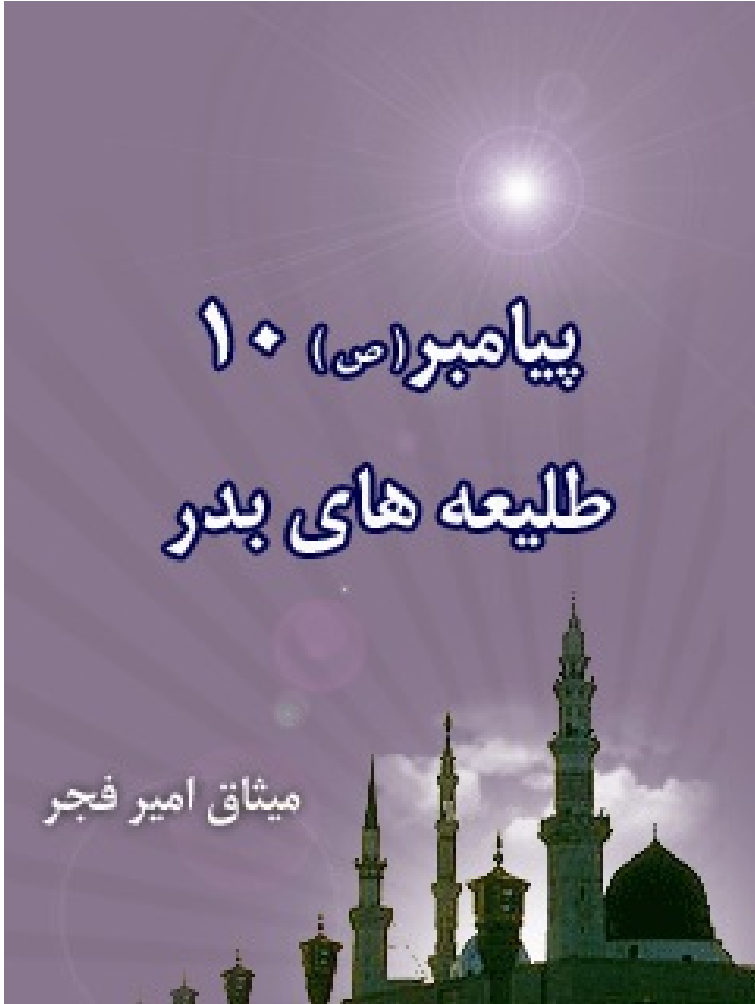


سَلَامٌ عَلَيْهَا
نور فاطمه زهرا



کتابخانه دیجیتال
www.noorfatemah.org



پیامبر (ص) ۱۰
طلیعه های بدر

میثاق امیر فجر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیامبر ۱۰ طلعه‌های بدر

نویسنده:

میثاق امیر فجر

ناشر چاپی:

میثاق امیر فجر

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	پیامبر ۱۰ طلوعه‌های بدر
۷	مشخصات کتاب
۷	کمین و بررسی
۷	غزوه ودان
۷	سریه عبیده بن حارث
۸	سریه حمزه بن عبدالمطلب
۹	غزوه بواط
۱۰	غزوه بدر اولی
۱۰	غزوه ذی العشیره
۱۳	سریه سعد بن ابی وقاص
۱۳	سریه عبدالله بن جحش
۱۶	از ستیز تا سلم
۱۷	اعتراضات
۲۰	انتقاد مسیحیان
۲۱	آیا صلح و تسلیم مطلق، منطقی است
۲۷	آیا اسلام دین شمشیر است
۳۰	انتقادات بی‌اساس
۳۳	منتقدان غیر قابل انتقاد!
۳۷	طلوعه‌های بدر
۴۴	کاروان ثروت
۴۶	رؤیای عاتکه
۵۰	بسیج فنا

۵۷	رجز خوانان
۵۹	عزم رزم
۶۳	ترسیده‌اند
۶۵	همه قرعه‌ها منفی می‌آمد
۶۹	رحمت عام آسمان
۷۲	گفت و گوها
۷۵	لشگر فنا
۸۱	کاروان شراب و کباب
۹۱	کاروان یا جنگ؟
۱۰۰	در آرزوی پیروزی
۱۰۳	مأموریت
۱۰۵	شب هراس
۱۱۱	پاورقی

پیامبر ۱۰ طلعه‌های بدر

مشخصات کتاب

نویسنده: میثاق امیرفجر

ناشر: میثاق امیرفجر

کمین و بررسی

در اوایل ماه صفر، دوازدهمین ماه ورود به مدینه بعد از سیزده سال دعوت، انذار و تحمل هر گونه آزار و ستم و عدم مقابل به مثل، وحی صریح آسمانی پیامبر را مأمور و موظف بر جهاد و پاسخگویی مستقیم علیه مشرکین کرد: «اذن للذین یقاتلون بأنهم ظلموا و ان الله علی نصرهم لقدیر، سوره ج، آیه ۳۹» (و او بر اساس فرمان الهی، خود جمعی از مهاجران را برداشته برای جهاد با مشرکین از مدینه خارج شد).

غزوه ودان

اولین غزوه‌ای [۱] که در تاریخ اسلام ثبت گشته غزوه ودان است. چون فرمان آسمانی، دعوت به جهاد کرده بود، اولین بار شخصا خود پیامبر از شهر بیرون آمد و ساز و آهنگ جنگ کرد. اما او دشمنی مشخص در [صفحه ۹] پیش روی خود نداشت. و در حال حاضر نه قدرت و استطاعت آن را داشت که مشرکان مکه را مورد حمله قرار دهد و نه این که بر سایر قبایل قدرتمند مشرک که در پیرامون مدینه بودن تعرض نماید و دعوت صریح به اسلام کند... با این همه بی‌درنگ از شهر بیرون آمد. سعد بن عباد را برای رسیدگی به امور مردم مدینه به جانشینی خود در شهر منصوب کرد و چون شنید کاروانی از قریش در مسیر است به تعقیب آن دست یازید... اما کاروان نیز رفته و از دسترس او خارج بود. با این همه بازنگشت و همچنین به رفتن ادامه داد. در مسیر خویش قبیله «بنی ضمیره بن بکر» را داشت. به سوی آنان رفت و در مکانی به نام «ودان» نزدیکیهای «جحفه» به اینان رسید. مردمان این قبیله از مشرکین بودند و طبعاً اگر از این پس میان او و مشرکان قریش جنگی درمی‌گرفت که بسیار نیز محتمل بود، ازین گونه قبایل مشرک پیرامون خود ایمن نبود. از این رو در چنین موقعیت خطیری باید وضعیت خویش را با این گونه قبایل روشن می‌کرد. پیامبر با یاران اندک و نامجهز و بی‌ساز و برگ خویش آهنگ این قبیله را کرد. با رییس قبیله، مردی به نام مخشی بن عمرو سخن گفت و به عدل و داد و راستی نیز سخن گفت. به او گفت که من پیامبر خدا هستم و آیین سلم و توحید و برادری و نجات آورده‌ام. آیا به کتاب الهی ایمان می‌آوری. مرد پاسخ نفی داد و نپذیرفت. پیامبر همچنین لحن مهر و دوستی خود را از کف نمی‌داد- بسیار خوب. اینک با تو دست دوستی و صلح می‌دهیم و از تو [صفحه ۹] می‌خواهیم که پیمان دوستی و عدم تعرض فیما بین ما و خود را بپذیری. یعنی نه تو علیه ما بستیزی و نه ما علیه شما بستیزیم و نه شما با دشمنان ما همکاری کنید و نه ما با دشمنان شما متحد باشیم و ازین پس هر کس آهنگ ستم و تعدی علیه شما را کرد ما به کمک و یاری شما برآیم. مرد به خوشرویی و شادمانی سخنش را پذیرفت. و پیامبر به مدینه بازگشت. کاروان را نیافت و با کسی نیز جنگ نکرد. به جنگ بیرون شده و با مهر و مدارا قبیله‌ای را به دوستی، صلح و اتحاد با خود هم پیمان کرده بود؛ تا اگر خواهند و هر وقت که خواهند بر اساس تفکر و فراغ بال دین و آیینش را بپذیرند و لیکن کین کشی و آشوب را علیه‌اش نگزینند. زیرا اولین دعوت دین او صلح و محبت، سلم و مودت بود.

سریه عبیده بن حارث

چون پیامبر به مدینه بازگشت بی‌درنگ عیبه بن حارث بن عبدالمطلب را با شصت یا هشتاد تن از یاران خود که همگی از مهاجران بودند به طلب کاروانی از قریش به مأموریت جهد و جهاد فرستاد. شنید این کاروان به سرکردگی عکرمه ابن ابی جهل، و یا ابوسفیان بن حرب کهن دویست نفر همراهی اش می‌کردند رهسپر مقصد خویش‌اند. به سپاهیان اسلام دستور داد آهنگ محلی به نام رایغ که با جحفه ده مایل فاصله دارد کنند و آنان در کنار آبی به نام «احیا» در دشت «رایغ» با کاروان برخورد کردند. کاروان ترسید و تعرض اینان را نکرد و مسلمانان نیز چون از سوی پیامبر [صفحه ۱۰] فرمان صریح به جنگ را نداشتند به کاروان حمله نکردند. تنها سعد ابن ابی وقاص تیری به سوی کاروان انداخت... مسلمانان می‌دانستند منظور پیامبر ازین گونه تعرضات و بسیج و کمینها ترساندن دشمن و اعلان این حقیقت است که ازین پس به هیچ رو تأمین رفت و آمد راحت و به سلامت بردن کاروانهای تجاری خود را ندارند و باید بیشتر بر احوال خود تأمل کنند... و دریابند که مسلمانان با تمامی روح خود تأمل کنند... و دریابند که مسلمانان با تمامی روح و اندیشه و عمل خود به کوشش در راه تحقق آرمانهای خود و به جهد و جهاد جانبازانه برآمده‌اند. بدین وسیله می‌خواست تا بر مشرکین قریش نوعی فشار روانی وارد آورد تا از فشار و تعدی تحمل‌ناپذیری که بر مسلمانان بازمانده در مکه اعمال می‌دارند بکاهند... و ازین پس برین معنا بیندیشند که مسلمانان از پس موضعی انفعالی و سکون و سکوت پیشین خویش، خود را به مواضع فعلیت و تهاجم و آهنگ حمله و تحرکات ایدایی رسانده‌اند و آماده هرگونه درگیری و جانفشانی در راه اهداف خویش‌اند... و اتفاقاً این سریه به خوبی هدف نهانی پیامبر را به اثبات رساند. در کاروان مزبور دو تن از مسلمانان ارجمند به نامهای مقداد بن عمرو بهرانی و عتبه بن غزوان مازنی بودند که پیش ازین مسلمان شده بودند و اما نمی‌توانستند چونان سایر مسلمانان به مدینه هجرت کنند. زیرا بر جان خود بیمناک بودند و تضمینی نداشتند که بدست کاروان کشته نشوند. این دو با یکدیگر گفتند چه خوب است که با کاروان مشرکان در پوشش تجارت بیرون رویم و چون قریش به سامانهای مدینه رسید فرار کنیم و خود را به شهر «سلام» برسانیم. بیچاره آن دو درین کاروان که همه سخن [صفحه ۱۱] سب و بدگویی پیامبر و قرآن و اسلام بود چه زجری می‌کشیدند و چاره‌ای جز سکوت نداشتند و فقط از خشم دندان بر هم می‌فشرده و به خاموشی با کاروان می‌آمدند و تا آن لحظه هنوز فرصت فراری برایشان پیش نیامده بود. تا آن که سپاه کمین کرده و متعرض اسلام را در بیابان روبه روی خود دیدند... به محض دیدن آنان به شادمانی و بی‌هیچ وحشت از کاروان بیرون زده، سرفراز و بی‌باک به سپاه اسلام پیوستند و کاروانیان نیز هیچ واکنشی نتوانستند علیه‌شان بکنند... سپاه اسلام بدون درگیری بازگشت و دو تن از عزیزان و گرفتاران شقاوت و ظلم را به رهایی و آزادی به مدینه و دارالسلام نماز بازگرداند... گفته‌اند نخستین پرچمی که پیامبر برای مجاهدان بست در همین سریه بود.

سریه حمزه بن عبدالمطلب

مقارن همان ایام پیامبر عمومی خود حمزه بن عبدالمطلب را با سی نفر که تمامی شان از مهاجرین بودند به سوی سواحل دریا روانه کرد. هدف آنان تعرض بر کاروانی از قریش بود که از شام بازمی‌گشت و آهنگ مکه را داشت. قافله سالاری این کاروان با ابو جهل بود که سیصد سوار، از کاروان بزرگ و گرانبار تحت فرماندهی او پاسداری و مراقبت می‌کردند. پیادگان اسلام به سوی «سیف‌البحر» از نواحی «عیص» رهسپار گشتند و سرانجام در همین مکان از کرانه‌های بحر احمر با یکدیگر روبه رو شدند. سیصد نفر سوارکار در برابر سی نفر. دندانها را از خشم بر هم [صفحه ۱۲] فشرده و آماده کارزار گشتند... فرماندهان دو سپاه هر دو انگیزه کافی برای کشتار و جانفشانی داشتند. از آن سو ابو جهل دشمن شماره یک اسلام بود که با تمامی غرور، کین‌توزی و درنده‌خویی خود، و به اتکای سواره‌نظام کارآ، سریع و قدرتمند خویش تشنه خون بود و آرزوی جنگ و نابودی سپاه اسلام را داشت و از این سو حمزه پرنشاط، شیر خدا و شیر پیامبر او بود که به آسوده‌جانی و اتکا بر خدا و قدرت خویش قبضه شمشیرش را

در دست می‌فشارد و تیر و کمانش را حمایل دوش کرده بود. ابوجهل هنوز خاطره ضربه کمان وی را بر پیشانی خود داشت و جمعیه‌اش آن درد و داغ را فراموش نکرده بود. وی پیش ازین غیرت و حمیت این دلاور بی‌نظیر را آزموده بود و چه بسا که هنوز ته دلش از او بیمناک بود. اما مسأله‌ای رخ داد که جنگ و درگیری‌شان را معوق کرد و سپس کاملاً مانع گشت. زیرا مجدی بن عمرو که در سپاه کفر بود، از هم پیمانان سپاه اسلام نیز بود. این مردی ارجمند و قابل احترام بود که به پیمان خویش وفادار بود و اگر جنگی درمی‌گرفت با هیچ کدام از دو طرف درگیری نمی‌توانست بستیزد و از یاری هیچ کدام نیز نمی‌توانست روی برتابد. از این رو بر اساس وظیفه قلبی خویش میان دو سپاه برآمد و از آن جا که هم با حمزه دوست بود و هم با ابوجهل، از هر دو سو می‌خواست که از درگیری و تعرض خوداری کنند. به گونه سپر و حایلی میان دو سپاه سد شد و با تمامی کرامت و شرافت جان آزاده خود، نگذاشت که به ستیزه هم برآیند و چون دو سپاه به راستی در تمامی گفت‌وگوها از مروت و اخلاق جوانمردانه و انصاف دیدند، به حرمت او از جنگ و تعرض خودداری [صفحه ۱۳] کردند و بی‌درگیری، هریک به مکانهای خود بازگشتند. حمزه براساس سفارشات اکید پیامبر که همیشه باید در برابر سخن حق و انصاف، پذیرش و انعطاف داشت میانجیگری مرد را پذیرفت و از تعرض به کاروان، با آن همه مال‌التجاره که در دسترس داشت خودداری کرد... آری او از سپاه ابوجهل نمی‌ترسید و همچون شیری در قید، از خشم به خود می‌پیچید و می‌گرید و اگر ملکات حمیده مرد میانجی و اخلاق کریم او نبود تاکنون بر صف کاروان زده بود. شگفت‌تر از همه آن که به نظر می‌رسید سپاه مجهز و مسلح کفر با آن همه نفرت مجرب و رزم‌آور، از مسلمانان می‌ترسند. آن سپاه با آن که شماره آنان سیصد تن سواره زره‌پوش بود از مسلمانان که تعدادشان فقط سی تن پیاده و نسبت به آنان یک به ده بودند می‌ترسیدند. آنان از همین شور و التهاب مسلمانان و عزم و اشتیاق‌شان بر شهادت و جانفشانی بود که می‌ترسیدند. زیرا فرمان صریح الهی چنان بود که هر یک نفر مسلمان باید با ده تن از اهل کفر بستیزد و با تمامی جان و آرمان و ایمان خود علیه‌شان بایستد و شکستشان دهد و اگر یک مسلمان در عرصه جنگ از ده نفر کافر بگریزد و رو برتابد بی‌کمترین تردید و تحقیقا اهل دوزخ و هلاکت باشد. زیرا مسلمان به صبر و اندیشه و فرهنگ هستی و حکمت جهاد، آگاهی و اشعار دارد و می‌داند برای که و برای چه می‌جنگد و می‌داند که نهایت و پایان جنگ در راه چه ارزش و آرمان ارجمندی است و می‌فهمد برترین اوج کرامت هستی و قله زندگی، شهود رضوان الهی و رستگاری جاوید و مالکیت بهشت تنعم‌هاست و از این رو حق‌گریز، اظهار عجز و ابراز ضعف ندارد و کافر ظالم، در جنگیدن جز بر خورداری از نعمت [صفحه ۱۴] شقاوت‌انگیز این جهان چه بهره‌ای می‌برد؟... کفر همه ضعف و جهل و ناتوانی و زبونی است و اسلام همه روشنایی و امید و پاداش جاویدان و رهایی ازین خرقة دست و پاگیر حیات که به تن و جسم آدمی پیچیده است و جان ناسوتی را از پرواز کردن و اوج گرفتن تا ملکوت لاهوت مانع گشته است. از این رو یک مسلمان باید قلب و روحی ده بار نیرومندتر از یک کافر داشته باشد و بداند آنچه که سرنوشت آدمیان را رقم می‌زند سلطه روح است و نه نیروی جسم و امید به بقای سرافرازانه و رستگاری و نه بهره‌وری دو روزه از لذات ناقص و آمیخته به شوائب رنج و اندوه این جهانی. بعدها مجدی بن عمرو گفت ترسیدم مشتی مسلمان پیاده بی‌تجهیز در برابر سپاه آماده و سواره نظام قدرتمند و تا بن دندان مسلح ابوجهل گرفتار شوند و همگی از پای درآیند... بعدها این سخن از طریق گروهی از خویشاوندان مجدی به پیامبر رسید... و چون پیامبر نیکخواهی باطنی، صلح‌جویی مرد و همدلی جان او را با اسلام دریافت به بازماندگان او نیکویی بسیار کرد و خلعت فاخر و جامه مهر پوشاند و درباره مجدی چنین سخن قدرشناسانه و بزرگوارانه‌ای را ابراز داشت: فرحا که تا این حد نیکخواه و فرخنده کردار بوده است...

غزوه بواط

پیامبر در ربیع‌الاول، سیزدهمین ماه هجرت خود دوباره از مدینه بیرون آمد. سائب بن عثمان بن مظعون را برای رسیدگی به کارهای

مسلمانان به [صفحه ۱۵] جانشینی خود گماشت. شنید کاروانی را که قریش به فرماندهی امیه بن خلف برای تجارت شام گسیل کرده در کار بازگشت است. این کاروان دو هزار و پانصد شتر داشت و گرانبار از مال‌التجاره‌ای ارزشمند بود. کاروانی با دو هزار و پانصد شتر که در یک قطار منظم و پیوسته از پی یکدیگر می‌آیند و به سوی مقصد و شهر خویش رهسپارند و تمامی گستره صحرا را درمی‌پوشانند... تصویری منحصر به فرد از حرکتی عظیم و گرانبار... چنین کاروانی که کیلومترها طول دارد خود نمایشی از قدرت، ثروت، مدیریت، سلطه و سیادت تجاری قریش را باز می‌نمود. کاروان را صد شمشیرزن و سوارکار رزمنده و جنگ آزموده پاسداری و حراست می‌کردند. پیامبر چون همیشه به سرعت و با یاران پیاده خویش و به سخت کوشی و زحمت بسیار خود را به صوب کاروان و مسیر آن رساند. از مدینه به سوی بواط پیش رفت و آن‌گاه رشته کوهساران شنگرفین و شکفت ناحیه خشب را پشت سر گذاشت. این رشته کوهساران به فاصله حرکت و سرعت سه چپار تیزرو تا مدینه فاصله داشتند. اما در آن جا کاروان را نیافت و سپس خود را به مدینه کوه رضوی در هفت منزلی مدینه رساند و آن جا نیز کاروان را ندید. کاروان رفته بود و از دسترس او به کلی خارج گشته بود... پیامبر بدون برخورد، درگیری و نیز توفیقی بازگشته بود... با این همه او از پا نمی‌نشست. یک دم از پا نمی‌نشست. از لحظه‌ای که امر صریح آسمانی در تعرض علیه دشمن فرمانش داده بود هر چند که فیروزه‌ای نمی‌یافت و دشمن را به جنگ نمی‌آورد و نیز گاه، سپاهیان او [صفحه ۱۶] از آغاز کردن به درگیری یک‌جانبه با دشمن خودداری می‌کردند - چه او خود فرمان داده بود که در صحرا و بیابان روبه روی دشمن بایستند، اما آغازگر جنگ نباشند - یک دم از پا نمی‌نشست و از تمهیدات جهاد کوتاهی نمی‌کرد. وظیفه و مسؤولیت الهی‌اش را انجام می‌داد.

غزوه بدر اولی

در همان ماه، هنوز به مدینه بازنگشته و خستگی سفر پیاده و مجاهدت طاقت‌فرسا در صحراهای حاره و بیابانها را از دوش خسته خود و اصحاب خویش برنگرفته بود که شنید مردی به نام کرزبن جا برفه‌ری رومه‌ها و گله‌های مردم مدینه را مورد حمله و غارت قرار داده و به یغما برده است. این مرد از هم‌پیمانان و تحریک‌شدگان مشرکین قریش بود و در نواحی کوهستانی جماء از سرزمینهای عقیق که تا مدینه سه میل فاصله دارد، دامداری می‌کرد. چون به منطقه وارد بود، بی آن که سوءظنی را برانگیزد شبانه وارد شده و با احشام به سرقت برده گریخته بود. پیامبر زید بن حارثه را به جای خویش به مدینه گماشت و به تعقیب کرزبن جابر برآمد. به شتاب می‌آمد و تا جایی به نام «سفوان» که از سامانهای بدر است و با مدینه حدود بیست و هشت فرسنگ فاصله دارد پیش رفت و چون از غارتگر اثری ندید به ناچار دست خالی و ناموفق به مدینه بازگشت.

غزوه ذی‌العشیره

در ماه جمادی‌الآخر؛ شانزدهمین ماههای هجرت پیکهای صحرا و مراقبان بیابانی که به عنوان چشم و گوش خویش، به بررسی و نظارت صحرا می‌گماشت، برایش خبر می‌آوردند که کاروانی از قریش از مکه بیرون آمد و عازم شام گشته است. برای آن که کاروان را از دست ندهد منتظر آن نگشت که کاروان به مقصد خویش برود و مال‌التجاره‌هایش را بخرد و بازگردد. تصمیم گرفت کاروان مزبور را به هنگام رفتن مورد تعرض قرار دهد. زیرا این تعرضی نقد و در دسترس بود و مراد او از حمله به کاروان، غارت مال‌التجاره‌ها نبود، بلکه ضرب دست نشان دادن به قریش و نمایاندن این حقیقت برتر بود که ازین پس مسیر تجاری ایشان در معرض خطر جدی و ناامنی دائم قرار گرفته است. در واقع با آنان با منطق دیرین خود ایشان سخن می‌گفت و بدین وسیله و با زور و قهر، تنها زبانی که قریش می‌فهمیدند و چهارده سال آزرگار فقط با همین زبان، با صلح‌پیشگان اسلام سخن گفته بودند، پاسخشان را می‌گفت:.... و اتفاقاً مجاهدت شبانه روزی او، کار خود را کرد و اثر خود را به روشنی باز نمود. قریش دریافته بود که مسأله

محمد شوخی نیست. و او در مدینه ننشسته و دست بر روی دست نهاده است تا بلکه نظرات جابرا نه و روشهای قاهرانه خود را بر او تحمیل کند. اینک آن مرد که شبانه و به همراهی یک تن از یاران خود، ابوبکر از شهر گریخته بود، از دهکده پناهگاه خود شهری مسلح و مقرر فرماندهی ای مبارز و مجهز ساخته بود و پیاپی علیه آنان گروههای کمین و تعرض ارسال می کرد و بر سر هر کاروانی که از منطقه مدینه و سامانهای او می گذشت نیروهای رزم آور و [صفحه ۱۸] تکاوران دلاور خود را گسیل می داشت... این نیروها هر چند اندک و نامجهز بودند اما همت و پشتکاری عجیب و عظیم داشتند، شبانه از مدینه بیرون می زدند و در اسرع اوقات، و با پای پیاده خود را به سامان کاروانها می رساندند. درست است که تاکنون نتوانسته بودند به کاروانی تعرض کنند و درگیری اش رخ نداده بود، اما این همه جدیت و تلاش نشان می داد که پیامبر به تیزهوشی و سخت کوشی مراقب صحراست و هیچ حرکت و جنبشی از نظر او مخفی و پنهان نمی ماند. و اتفاقاً همین مسأله قریش را عمیقاً بیمناک کرده بود... آنان نیز می کوشیدند که در سایه طلایه‌های سپاه خود و نیز جاسوسان و خبر آوران کاروان از حمله و کمین سپاه محمد آگاهی یابند و مسیر کاروانها را با ارزیابی امکانات بیشتر دفاعی مورد بررسی قرار دهند... قریش برای مراقبت کاروان خود گاه تا سه چهار برابر تعداد نفرات و سپاهان حراست خود می افزود و با تمامی توان و سخت کوشی خویش او نیز در کار حفاظت از ثروت خود مجاهدت می کرد و به سرعت خود را از مناطق تحت الحفظ و خطر پیامبر می گریزاند. با این همه از تمامی تحرکات او، محمد آگاهی داشت و چهره گشاده و روشن صحرا را بر قافله‌های او تنگ و تار کرده بود. این بار پیامبر اباسلمه بن عبدالاسد را به جانشینی خویش در مدینه منصوب داشت و با گروهی از مهاجران از مدینه بیرون آمد و راه «نقب بنی دینار» را پیش گرفت و تا ناحیه سقیا پیش رفت. سقیا، روستایی از توابع «فرع» و در راه جحفه واقع بود. پیامبر پیش آمد تا به «یفاء خبار» رسید. آن جا در سایه درختی بومی که به آن «ذات الساق» می گفتند فرود آمد و نماز گزارد. در [صفحه ۱۹] همان مکان غذایی برای لشکر فراهم کردند و از چاهی به نام «مشرّب» آب خوردند. سپس حرکت کردند و به وادی و دره‌ای به نام «خلائق» رسیدند. این دره را در سوی چپ خود قرار دادند و از راه «شعبه» تا محل تلاقی «لیل» و «ضبوعه» پیش آمدند و آن گاه از محلی به نام «فرش ملل» گذشته به «عشیره» رسیدند. این آخرین مکانی بود که پیش از آن رفتن به صلاح نبود و در نتیجه و از آن جا به بعد از امکان تعقیب دشمن بی نصیب گشتند. این بار نیز با آن همه سخت کوشی و مجاهدت شبانه‌روزی کاروان گریخته و از دسترسشان خارج شده بود. به هر اندازه که اینان دقت و کوشش می کردند، دشمن نیز به تیزهوشی و فراست بر سخت کوشی و مواظبت خویش می افزود و در انتخاب راههای غیر معمول ابا نمی کرد و خود را به هر گونه که بود از دسترس تناول آنان به در می برد... اما به هر حال یک حقیقت تلخ بر قریش رخ نموده بود؛ هر چه زمان می گذشت راههای تجاری او بیش از پیش نا ایمن تر می گشت... پیامبر در عشیره مکانی میان مکه و مدینه فرود آمد. اینک که بر کاروان دسترسی نیافته بود اندیشه‌ای بهتر از کاروان را در سر داشت. قبیله بنی مدلج و بنی ضمهره که متحدین آنان بودند، در دسترسش بودند. به سوی مردمان این قبایل رفت و سخن صلح و سلم همیشگی خویش را پیشنهادشان کرد. مردمان بنی مدلج نیز با چهره گشاده پذیرای او گشتند. هر چند کیش و آیین او را نمی پذیرفتند، اما وی را مردی پایبند به میثاقهای اجتماعی و سجایای اخلاقی عظیم می دیدند... اینک سرایا و غزوات و کمینها و حملات مداوم و شبانه‌روزی و خستگی ناپذیر او [صفحه ۲۰] گوش هوش قبایل اطراف و سامانهای مدینه را نیز به توجه و تأمل بیشتر واداشته بود. پر آشکار بود مردی که به هیچ روی دست از تعقیب و آزار قریش با آن همه قدرت و غرور بر نمی داشت، و نه تنها درگیری با این قدرتمندترین قبیله جبار و توانمند تهامه را به چیزی نمی گرفت، بلکه عملاً کاری می کرد که قریش را به تمامی لشکر و توان و نفرات و تجهیزات خویش بر سر خشم آورد و به ستیز خویش از خانه و کاشانه بیرون آورد، حیل و مکر قبایل پیرامون خود و هم پیمانی آن قبایل را با دشمن خویش بر نمی تافت و اجازه چنین چیزی را به آنان نمی داد. در واقع پیامبر با هوشمندی تمام و حسن سیاست و برترین تدبیر بر آنچه که احتمالاً روزی قریش درصدد انجام آن بر می آمد پیشدستی می کرد و امکان اتحاد قریش را با قبایل همجوار خود متنفی می نمود. بنی مدلج در چهره

مصمم و شکوهمند او که به نور اراده، قدرت و پاکی آذین بود صدق و جوانمردی را نیز مشاهده کردند و با او پیمان صلح و سلم دائم بستند. و به مهر و رفق و میهمان‌داری از او و دوستان تن همراهانش پرداختند. این سفر جنگی در مجموع بیش از یک ماه به طول انجامید. پیامبر نیز چند روزی را در سامانهای ایشان به فراغ بال توقف کرد... این که بی کمترین شتاب به مدینه باز می‌گشت، نشانگر اعتماد به نفس، آرامش خیال او و نیز گویای این حقیقت بود که برای اجرای منویات و نقشه‌های خویش و نیز ثبوت و ثبات منطقه و پیراستن آن از هر گونه تمهید و توطئه، صرف وقت و سرمایه بسیار خواهد کرد... آری او اضطراب مدینه را نیز نداشت... و رفتار پر وقار او با اعتماد به نفسی که داشت چهره [صفحه ۲۱] رزمنده‌ای را می‌نمود که چنان نسبت به تفوق خود و افقهای پیروزی پیش روی خود ایمن است که هرگز بر نمی‌گردد تا به اضطراب و دلشوره پشت سرش را نگران باشد. بدین سان در هر مکان که قدم می‌نهاد و با هر قوم که هم‌پیمان می‌شد، چنان به حلقه مهرش می‌آویختند که گویی سالیان دراز برادران هم‌پیمان و هم‌سوگندان خونی او گشته‌اند... تاریخ بر این معنا گواهی صادق است که جز قوم یهود که همیشه کارشان بر مدار حيله و نیرنگ می‌گذرد و این معنا در نهایت تأسف خصلت ذاتی آنان گشته است، او با هر قوم و طایفه که پیمان می‌بست اغلب چنان وابسته مهرش می‌شدند که نه تنها نقض میثاق با او امکان نداشت، سهل است که دشمن نیز با هیچ لطایف‌الحیلی نمی‌توانست متحدینش را به ستیز با او تهدید و تطمیع کند، بلکه همین هم‌پیمانان به مرور دل به کیش و آیین حقیقت او می‌بستند و از جانبازان صدق و صفای آیین او گشتند. بدین سان مدتی را در عشیره ماند. عشیره از سرزمینهای حاصلخیز و از اراضی شگفت‌انگیز و جالب سامانهای ینیع است. همه چیز این قبایل و همه جای این سرزمین برای یاران او جالب و نو بود و بویژه آنان که جانشان تشنه دریافتهای بیشتر و کنجکاوی آشنایی با نحوه‌های گونه‌گون زندگی، روزانه زیست و کیفیت کار و پیشه مردم است... در میان یاران او، علی جوان بیش از همه تشنه دریافت بود. و با نگاه شایق و معنیاب خود به این مردم شگفت‌انگیز که با سخت‌کوشی زمینهای خود را احیاء و کشت می‌کردند و می‌نگریست... علی آن نگاه [صفحه ۲۲] فراگیر را آموخته بود که مردمان را در کنه وجودی و ساختار طبیعی و اقتضائاتشان نیز عمیقاً بنگرد، بشناسد و دریابد. همین مردمان بی‌شمار آفریدگان خداوند که همه از یک زن و یک مرد آفریده شده‌اند، اما بر اساس نیازهای جغرافیایی و شرایط اقلیمی و طبیعی، صیوروت زندگیشان به چهره‌های متفاوت قبایل، و طوایف و شعوب مختلف درآمده‌اند. اینان که بر اساس آموزه‌های قرآنی، عمیقاً لایق بررسی، قابل شناخت و درک و تفاهم‌اند. و باید هرچه می‌توان بیشتر نگاهشان کرد تا به معرفت همه چیزشان دست یافت و گرمی‌ترینشان را که بیشترین تقوای الهی و پاکی اندیشه و عمل و اخلاق را دارند به دوستی و مهر برگزید. [۲]. از این رو بعدها عمار بن یاسر گفت: از روزی که به منطقه عشیره وارد شدیم علی که هم سفر و رفیق راه و مصاحبت من بود جذب منطقه شد و با نگاهی دقیق و معنیاب به اطراف خود می‌نگریست. روزی علی به من گفت بیا تا به نزد مردمان بنی‌مدلج برویم و از نزدیک در کارشان دقیق شویم. بنگریم چگونه چشمه‌هایشان را حفر می‌کنند و در منطقه به آب می‌رسند و نخلستانهای خود را بر چه طریق کشت و نگهداری می‌کنند. من پذیرفتم و روزی را به کشتزارهای آنان رفتیم و از نزدیک طرز کار شگفت‌انگیزشان را مورد بررسی قرار دادیم... آری این همه برای نگاه علی که با جاذبه تأمل و تدبر بر آسمان و زمین می‌نگریست نو بود و تازگی داشت. او از همه چیز، از زمین و آسمان و [صفحه ۲۳] چشمه و نخلستان و درخت و جویبار می‌آموخت. و در اندیشه آموختن بیشتر بود... ساعتی را آن جا نشستند و هر دو تماشا کردند و سپس لحظه‌ای دیگر، رخوت و خستگی خواب فرویشان گرفت. بی‌شک این خستگی به جهت بیداری شبانه ذکر، نماز و تهجد همیشگی‌شان بود. زیرا برای پیامبر و یاران راستین او همواره فیض برتر وجود و معنای عمیق هستی با شب آغاز می‌شد، و آسمان شبانگاه با آن همه خرمن مروارید ریز تمامی ستارگان گستره‌ای کوچک از کستزار امل و آرزوی آنان بیش نبود. وه که آسمان با آن همه حدائق معلقه الماس آگینش، در جنب اشک و سرشک چشم این خاشعان، پرسشگران و محبان چه نثار در و مرواریدی داشت. به یکدیگر می‌گفتند بهتر است از نزد مردمان بنی‌مدلج برخیزند و اینک که قصد خواب دارند، به پشت نخلستان آنان روند و ساعتی را دور از دیدرس کارگران

بخوابند. برخاستند و به گوشه خلوتی در محوطه‌ای که مکان نشای نخلهای جوان بود در میان نخله‌های کوچکی در همان سامانها آمدند، و آن جا بر ریگهای نرم سر به خاک نهاده و خفتند... ساعتی گذشت. پیامبر در جست و جوی علی چشم گرداند و نگرانش شد. همیشه او را می‌جست. و اگر نمی‌یافت آرام و قرار نمی‌یافت. وه که آن دل‌شیدایی پر سودا را که اگر پشت زمین را لشگر فرومی‌گرفت هرگز نگرانی فرا نمی‌گرفت، یک لحظه دوری و مهجوری آن یار و برادر، نگران می‌کرد و به جست‌وجویش برمی‌آمد. ساعتی است که او را ندیده [صفحه ۲۴] است. چرا ندیده است. کجا رفته است. به جست‌وجویش برآمد. شفای تشنگی قلب و چشمه‌سار محبتش دیدار و گفتار او بود. مگر او خود نگفته بود که نظر افکندن بر چهره علی عبادت است. برخاست و به جست‌وجوی محبوب دل و جان خود برآمد. و سرانجام ورا یافت که گونه بر خاک نهاده و غرقه خواب است و کمی دورتر از او، دوست و محبوب هر دوشان عمار نیز بر خاک خفته است. لحظه‌ای بر بالای سرشان ایستاد و تماشایشان کرد و با پای خود حرکتشان داد. هر دو از خواب برخاستند و در برابرش ایستاده و سلامش گفتند. لحظه‌ای در برابر علی ایستاد و چون خاک را بر مو و چهره او دید به او نگریست و گفت: ای ابوتراب این چه حالی است... همیشه هر وقت به مهر و رحمت علی را مخاطب قرار می‌داد او را ابوتراب یعنی پدر خاک، پدر باروری؛ معنای کامل بندگی، سجده گاه سجود و افتادگی و عنصر حیات و بعثت و رویش می‌نامید. یعنی گونه بر خاک نهادی و خسته شدی و خفتی؟ و این چنین خاک آلوده گشتی؟... آن گاه به مهر و رفق خاک را از گونه او سترد و رو به هر دوی آنها کرده گفت: ای علی و ای عمار آیا شما را از بدبخت‌ترین مردمان جهان آگاهی بدهم. هر دو گفتند: پدر و مادرمان به فدایت باد. آگاهمان فرما. فرمود: دو تن بودند. یکی پی‌کننده و کشنده ناقه صالح پیامبر بود و دیگری آن شقاوت پیشه دومین که با تو چنین می‌کند. [صفحه ۲۵] آن گاه نگاهی به علی افکند و در نهایت رقت و دردمندی دستش را به مهر بر پیشانی و بالای سر علی نهاد و گفت: با شمشیر بر این جای تو می‌زند و آن گاه چهره تو را از خونت رنگین می‌کند. دستش را بر صورت علی کشید و صورت نازنینی را که سالها بعد در محراب سجده مهر به جوهر عدل و حق و مروت یعنی خون پاکش رنگین می‌شد، مسح فرمود: ای عجب چرا چنین کرد و چنین گفت. چرا در آن لحظه اشتیاق خود با وی چنین گفت؟... چرا چون بسیاری از لحظات جذبه مهر خویش در برش نگرفت و بر سینه خودش نفشرد و سخن شادی آمیزی به او نگفت... چرا درین لحظه پرشور سوداها و محبتها از لحظه فاجعه شهادت او و رنگین شدن چهره و رویش به خون سرش سخن گفت... آیا جبرئیل آمده بود و برای اولین بار خبر فاجعه سوگ جوانمرد را به او داده بود؟... چه کسی غم عمیق و عظیم او را می‌فهمید که چنین پیشگویی و نبوت دردناکی را که همه آمیخته به اندوه و تأسف و عشق و عمیق بود درین لحظه گواهی می‌داد. جز خود او و آسمان غم و محبت عظیم او را چه کسی می‌فهمید؟

سریه سعد بن ابی وقاص

در همان اوقات و یا شاید کمی پیشتر و یا احتمالاً همزمان با «غزوه عسیره» سعد بن ابی‌وقاص را با هشت تن از مهاجران به مأموریت جنگی فرستاد. به سعد فرمان داد بیرون رو تا به منطقه خرار برسی. کاروانی از قریش از آن سامان می‌گذرد... آن را دریاب. [صفحه ۲۶] نفرات اندک مسلمان حرکت کردند. روزها خود را مخفی می‌داشتند و شبها راه می‌پیمودند. سپیده دم روز پنجم به خرار در راه جحفه و نزدیک خم رسیدند. اما کاروان، روز پیشین از محل گذشته بود. چون پیامبر اجازه نداده بود از خرار پیشتر روند بی آن که با دشمن تلافی کنند، ناموفق باز گشتند.

سریه عبدالله بن جحش

در ماه رجب گروهی دیگر را به فرماندهی عبدالله بن جحش به مأموریتی دیگر اعزام داشت. یاران این مأموریت هشت تن بودند که

آنان را به سوی نخله اعزام می‌داشت. عبدالله بن جحش فرمانده این مأموریت چنین می‌گوید: - شب پیش از مأموریت پیامبر مرا خواست. پیش از نماز عشاء بود که به حضورش رسیدم. به من فرمود سپیده‌دم فردا با اسلحه و توشه سفر خود بیا تا تو را به جایی روانه کنم. صبح تا تجهیزات خود، شمشیر و تیر و کمان و سپر آماده شدم و به در خانه‌اش رفتم. دیدم آن جا هفت تن دیگر نیز ایستاده‌اند. پیامبر نماز صبح را با مردم در مسجد خواند و به خانه خود بازگشت و ما را کنار خانه خود دید که ایستاده‌ایم. نامه‌ای به من داد و گفت: تو را برین گروه فرمانروایی داده‌ام. حرکت کن و پس از آن که دو شب راه پیمودی نامه‌ام را بگشا و به آنچه که در آن نگاشته شده عمل کن. گفتم پیامبر! به کدام ناحیه روی کنم؟ به اختصار پاسخ گفت: راه نجد را پیش گیر و به سوی چاههای آب برو... نامه را گرفتم و حرکت کردیم و دو روز رفتیم و سپس نامه را گشودم [صفحه ۲۷] و در آن چنین خواندم: «به نام و برکت الهی پیش برو تا به نخله برسی. هیچ یک از یاران خویش را به اجبار با خود نبر. آزادشان بگذار. اگر خواستند با تو ادامه دهند و اگر نخواستند نه. در نخله به کمین کاروان قریش بنشین و مرا از احوال آنان آگاه کن.» چون عبدالله از مفاد نامه پیامبر اطلاع یافت، به یاران گفت که هیچ کدام مجبور به ادامه مأموریت نیستند و از آن جا به بعد می‌توانند به اختیار خویش عمل کنند... آنان همه گفتند تا آخر مأموریت را ادامه خواهند داد و گوش به فرمان الهی و پیامبرش داشته و از شهادت باک ندارند. عبدالله نیز حرکت کرد تا به نخله رسید. در آن جا کاروانی از قریش را یافت که فقط چهار تن نگهبان داشت و سرپرستی‌شان با عمرو بن حضرمی بود. کاروانیان چون مسلمانان را دیدند ترسیدند و ندانستند برای چه کاری آمده‌اند. درین دم یکی از مسلمانان که سر خود را به رسم آنان که حج عمره می‌گذارند تراشیده بود، خویش را بر کاروان نشان داد تا کاروانیان گمان دارند که اینان عازم سفر حج‌اند و قصد دیگری و ستیز با آنان را ندارند. با این همه مسلمانان که بیم داشتند مبادا در ماههای حرام که تعرض و درگیری در آنها حرام است باشند، نمی‌دانستند چه باید بکنند. آیا به کاروان حمله کنند و یا از درگیری اجتناب نمایند. بخصوص که پیامبر آنان را دستور جنگ نداده و در نامه تصریح کرده بود که او را فقط از مسائل کاروان مطلع کنند. اما مسلمانان با خود اندیشیدند که به کاروان حمله کنند. زیرا مسلمانان تمامی‌شان از مردم مکه بوند و از کسانی بودند که قریش خانمان و [صفحه ۲۸] اموالشان را به تاراج برده و سالیان آزرگار آنان را زده، آزار و شکنجه کرده، اموالشان را تصاحب نموده، و از خانه و کاشانه‌شان بیرون کرده بود. یکی از آنان تیری را در کمان نهاد و رییس کاروان، عمرو بن حضرمی را زد و کشت و آن گاه حمله کردند و دو تن دیگر را به اسارت گرفتند و نفر سوم از چنگشان گریخت و جان بدر برد و آنان کاروان را با مال التجاره آن که پوست و مویر و چرم بود گرفته راه مدینه را پیش گرفتند. چون کاروان را با اسیران به مدینه آوردند، عبدالله بن جحش خمس اموالی را که به تاراج برده بود به پیامبر داد. اما پیامبر نپذیرفت و در آن تصرف نکرد و از این که مسلمانان در ماههای حرام به کاروان حمله کرده‌اند خشنود نبود. زیرا به یاران خود فرموده بود من دستور جنگ را در ماه حرام نداده‌ام. دو اسیر زندانی را نیز نزد پیامبر آوردند و پیامبر آنان را به اسلام دعوت کرد. یکی‌شان مطلقاً نپذیرفت. و آن دیگری حکم بن کیسان نام داشت و پیامبر با او بسیار سخن گفت و گفت و گویی طولانی پیش گرفت و به ارشاد و نصیحت وی کوشید. واقدی دانشمند و مورخ سنی در کتاب مغازی خود می‌نویسد: عمر بن خطاب ازین عمل در خشم شد و گفت ای پیامبر خدا آیا با چنین کسی صحبت می‌کنی. به خدا سوگند او تا ابد مسلمان نخواهد شد و به جای این همه بگذار من گردنش را بزنم و روانه دوزخش کنم که جایگاه اوست. اما پیامبر به گفتار وی توجهی نکرد و همچنان به مهر با حکم بن کیسان سخن گفت و سخن گفت تا سرانجام اسلام آورد و [صفحه ۲۹] شهادت به توحید داد. واقدی می‌افزاید: عمر گفت هرگز گمان نمی‌بردم چنین کسی مسلمان شود... و همچنین این پیشامد شکفت مرا بر آن داشت که به خود بگویم چرا در کاری بر پیامبر که از من داناتر است اعتراض کرده و مخالفت نمودم... عمر خود می‌گوید حکم بن کیسان اسلام آورد و از مسلمانان برجسته و ممتاز شد و اسلامی بس پسندیده داشت و ششخصیتی چنان شایسته و صالح گشت که در جنگ بثر معونه شهید شد. و در حالی که پیامبر از او کاملاً راضی بود وارد بهشت شد... پس از آن که حکم بن کیسان اسلام آورد پیامبر رو

به اصحاب خود نمود و آنان را مخاطب قرار داده چنین فرمود: اگر لحظه‌ای پیش، از شما اطاعت کرده و او را کشته بودم وارد آتش می‌شد. [۳]. کاملاً پیداست مخاطب و منظور نظر پیامبر از این سخن عمر بود که اغلب مسائل را بی‌مهرانه، بدون گذشت و از موضع خشم و بی‌اغماضی خویش می‌دید. چرا که پیامبر فرموده بود آیا سرنوشت چنین کسی که می‌پنداشتید با زدن گردن و کشتنش به دوزخ و هلاکت ابدی می‌انجامد ارزش آن را نداشت که با صرف ساعتی سخن و گفت‌وگو به بهشت جاویدان و رضوان ابدی خداوند بینجامد؟ و آیا به همین آسانی و سادگی می‌توانست نسبت به حیات و سعادت ابدی انسانی بی‌تفاوت و بی‌مهر بود. بدیهی است او پیامبر محبت، عنایت و هدایت بود. تمامی کردار و گفتار و رفتار او حکایتگر بخشایش و رحمت [صفحه ۳۰] بر جمیع مردم جهان و صبر و حوصله و شکیبایی در تحقق و امعان و القاء و افاضه این رحمت بود. اگر چنین نبود چگونه خداوند او را به عنوان «رحمة للعالمین» می‌خواند؛ رحمتی که پس از او نیز باید در سراسر جریان پر فیض جانشینی و وصایت او ادامه می‌یافت و در تمامی اقطار عالم به جمیع مردم عالم می‌رسید. باری پیامبر از کاری که مسلمانان در ماههای حرام انجام داده بودند قلباً راضی نبود... و همین عدم رضایت او موجب گشت که عبدالله بن جحش و یاران وی را که بر کفار تاخته‌اند بترساند و عمیقاً از عمل خود بیمناک گرداند. افزون برین یهودیان و منافقان مدینه نیز به همراهی مشرکین زبان به اعتراض و نکته‌گیری علیه پیامبر و مسلمانان گشوده و می‌گفتند: «محمد خونریزی و جنگ را در ماه حرام حلال شمرده است!!...» مسأله چنان غامض و عمیق گشت که حتی خود مسلمانان گروه عبدالله را مورد سرزنش قرار داده عمل آنان را نکوهش می‌کردند. مدینه به کانونی از التهاب و وحشت تبدیل گشت... همه از خشم ساکن و خاموش خدا، پیامبر و عملی که مسلمانان انجام داده بودند، بیمناک بودند. از آن سو منافقان و یهودیان مدینه که همواره در کار تضعیف و تخطئه مسلمانان بودند به نکته‌گیری و سخن پراکنی علیه مسلمانان پرداختند و با استفاده از نام قاتل و مقتول این حادثه به سخن‌سنجی و طنزاندیشی پرداخته به ملامت و نکته‌گیری آغاز کردند. گفتند: عمرو بن واقد، عمرو بن حضرمی را کشته است، در نتیجه از دل این جمله و نامها می‌توان حوادث وحشتناکی را انتظار برد و آینده تاریک و تیره‌ای را [صفحه ۳۱] پیش‌بینی نمود. آنان برای ترساندن مسلمانان در افواه شایع نمودند: عمرو کشته شد، در نتیجه مرگ او به آغاز، عمران و آبادی جنگ انجامید. و از این جمله «حضرمی کشته شد»، «حضرم» را که به معنای حضور است به فال بد گرفته گفتند «حضرت‌الحرب»، یعنی جنگ و خونریزی پیش آمد. و درباره نام «واقد» قاتل عمرو که به معنای «روشنگر» است گفتند: «و قدت‌الحرب» یعنی آتش جنگ و هلاکت مسلمانان روشن گشت. درین میان گروه عبدالله بن جحش و یاران او بیشتر از همه ترسیدند. رعب و حزب و وحشتی افزون بر حد آنان را فروگرفت و پنداشتند با آن کار پایانشان به هلاکت قطعی خواهد انجامید و هرگز خدا و پیامبر او از آنان در نخواهد گذشت. اینک مدینه کانون یک سخن‌بیش نیست و هر لحظه در کار التهاب و جوش و خروش است. همه از هم می‌پرسند چگونه در ماه حرام می‌توان جنگ کرد و بر کسی تعرض نمود؟ بخصوص مخاطب این نوع سؤال که نه تنها از مدینه، بلکه سراسر نجد و حجاز و تهامه می‌رسد شخص پیامبر است. اما در همین ایام آیات آسمانی حق، بر پیامبر نازل گشت و زبان دشمنان اسلام را برای همیشه بست و کار را به سود اقدام مسلمانان فیصله قطعی داد: «ای پیامبر، مردم از تو راجع به جنگ در ماه حرام می‌پرسند. بگو جنگ گناهی است بزرگ ولی بازداشتن مردم از راه خدا و کفر به حق و پایمال کردن حرمت الهی و بیرون کردن اهل حرم گناهی شدیدتر و بیشتر است و فتنه بزرگتر از جنگ و قتل است... و کافران پیوسته با شما دشمنی [صفحه ۳۲] و کشتار کنند تا شما را از دین حق باز دارند.» [۴]. آیات قرآنی که فصل‌الخطاب بود نه تنها عامل مسلمانان را ستود و گروه عبدالله را تبرئه کرد، بلکه امید اجر و فضیلت بسیار داد. و عبدالله بن جحش را که پس از دریافت تبرئه خویش از پیامبر پرسیده بود پیامبر آیا ما می‌توانیم امیدوار باشیم که درین جنگ به پاداش مجاهدان نائل آمده و در رستخیز نظر لطف و ثواب الهی باشیم چنین مخاطب قرار داد: آنان که ایمان آوردند و از وطن خود هجرت نموده و در راه خدا جهاد کردند منتظر و امیدوار رحمت حق باشند که خداوند بر آنان بخشاینده و مهربان است... و بدین سان تکلیف مسلمانان را در برابر شرک و کفر ستمکاران از

پیش مشخص نمود و فرمان به ستیز و پیکار آنان داد. آری آموزه آسمانی این بود که مسلمانان با تمامی نیرو و توان خود باید در برابر شرک بایستند و هیچ حرمتی جز حرمت کلام و قانون الهی را محترم ندارند و بیخ درخت فتنه را که از جنگ هلاکت بارتر و خطرناکتر است از ریشه و بن قطع کنند... در همین ایام مشرکان برای رهایی دو اسیر خود فدیة فرستادند... حکم بن کیسان که اسلام آورده بود بازنگشت و پیامبر آن دیگری عثمان بن عبدالله را که اسلام نپذیرفته بود آزاد نمود تا به میل خویش به شهر بازگردد. این مرد به مکه بازگشت و آن جا ماند تا این که به حال کفر از دنیا رفت... [صفحه ۳۳] مرد بی سعادت و محروم... بنگر که چه پایان شقاوت باری داشت!! پیامبر بر دست و پایش زنجیر بسته بود و با تمامی سخت کوشی و تلاش جان هدایتگر، پر مهر و مدارپیشه خود او را به سوی بهشت و رضوان عشق می کشید و مرد بی نصیب مقاومت کرده، نپذیرفته، و گریخته بود و کارش به چنان پایان شقاوت بار و بدفرجام و شومی انجامیده بود!! اما در مجموع سربه عبدالله بن جحش یک حقیقت را بر مشرکان به روشنی باز نمود: فرمان آسمانی به صراحت تمام به مسلمانان اجازه داده بود که در هر زمان و هر مکانی برای از میان بردن بیخ و بار شرک قیام کنند و به هیچ روی از ستیز و جنگ رو در رو با کفر و ظلم سر باز نزنند و درین مجاهدت امیدوار رحمت حق و مشمول عنایات و ثواب و الطاف او باشند.

از ستیز تا سلم

تاکنون به خوبی پیداست آنچه که پیامبر از ارسال گروههای کمین و اعزام سرایا انجام داده بود تأثیر به سزای خود را عمیقا بر جای نهاده است. پیامبر به مشرکین قریش فهمانده بود که شاهراه تجاری قریش که رگ اساسی حیات اقتصادی اوست و از منطقه مدینه می گذرد، همچون شاهرگی حیات بخش در معرض تیغی خونریز قرار دارد و ازین پس آسایش حیات و رامش و لذاتشان ناایمن گشته و همچون نقطه ضعفی آماج مسلمانان گشته است و در نتیجه قریش باید دریابد که دیگر نمی تواند همچون سیزده ساله دوران تسلیم و سازش مکه، از موضع زور و شرور با مسلمانان روبه رو شود... [صفحه ۳۴] و مگر چنین چیزی شوخی بود که قریش با چنان حقیقت تلخی روبه رو شود و در اندیشه چاره آن بر نیاید؟ زیرا قریش ثروت پرست و لذت طلب سالانه صدها هزار سکه عوائد سفر تجاری داشت و گاه بهای محصولات یک کاروان تجاری او متجاوز از پنجاه هزار دینار بود. آری پیامبر در پی کاروانها گروه کمین و تعقیب، اعزام می داشت اما فرمان به جنگ و خونریزی نمی داد. این مسأله نشانگر آن بود تا به قریش بفهماند که مسلمانان بیدارند و به جنبش درآمده اند... حتی او از ارسال گروههای هشت و ده و سی نفری در برابر سیصد تن جنگجو ابا نداشت... این مسأله به وضوح و در بادی امر به ما می فهماند که او اولاً می خواست تحرکات فداکارانه و قدرتمندانه اهل توحید را که از همه چیز خود در تحقق اهداف خویش می گذرند و در برابر کفر بنمایاند و ثانیاً به قریش بفهماند در هر کدام از سرایا - حتی اگر از درگیری و رویارویی با دشمن و حمله به او محروم می ماند، به عوض و حتی المقدور با یکی از قبایلی که در معبر و راه کاروانی قریش مسکن دارند و در سامانهای مدینه تا سواحل دریای سرخ پراکنده اند پیمان صلح می بندد و عملاً قریش را از یاران بالقوه و آتی خود، محروم دارد و در نتیجه به حلقه دوستان و هم پیمانان خود می افزاید. مجموعه امور موجود باید قریش را بر سر عقل می آورد و به تجدید نظر در روابط خویش با دنیای جدید اسلام و بویژه مسلمانان و مستضعفین باقیمانده در مکه و ادار می کرد و تا از این پس مانع تبلیغ آزادانه اسلام نگردند و راه را برای زیارت و حج کعبه، حرام امن الهی بر مسلمانان مسدود نمایند. [صفحه ۳۵] کافی بود مشرکان از اعمال زور بر قبایل همجوار خود و نیز مردم بکاهند تا اسلام با سرعتی غیر قابل توصیف نه تنها در سراسر قبایل که در ژرفای قلبها نفوذ کند و مردم بر اساس بینش توحیدی و منطقی قرآنی آشنا گردند. این چیزی بود که پیامبر در نظر داشت و گام به گام خود را به هدف خود نزدیک و نزدیک تر می کرد.

اعتراضات

اما نظری که خاورشناسان غرب؛ کشیشان و تحلیل‌گران مسیحی درباره این مسائل داده‌اند اغلب آمیخته به غرض‌ورزی و خلاف‌اندیشی است. آنان گفته‌اند که هدف پیامبر از ارسال این گونه سرایا جنگ‌افروزی، کشتار، غارت و مصادره اموال قریش و در نتیجه کسب توانایی اقتصادی و افزایش و نیرومندیهای قهرآمیز در مقابله با قریش بوده است... این سخن به دلایلی بی‌منطق و واهی است... چه پیامبر در تمامی سرایای اعزامی خود، گروه اندک جانبازی را در برابر گروهی کثیر ارسال می‌نمود. این گروه اغلب تمامی شان پیاده و بی‌ساز و برگ و تجهیزات نظامی بودند و در برابر اسب‌سواران مسلح قریش، قدرت دفاعی چندانی نداشتند... وانگهی اینان مسلمانانی بودند که سیزده سال تمام تحت سخت‌ترین شکنجه‌ها بودند و همه چیز را از ضرب و شتم و کشته شدن و تازیانه خوردن و مهاجرت اجباری و ترک خانمان و دیار پذیرفته بودند. خانه و اموالشان را قریش به جرم اسلام و ایمان و توحید مصادره کرده و حتی فروخته بودند... بی‌سرپناه و حتی بی‌تن‌پوش و اغلب گرسنه در رواق [صفحه ۳۶] مسجد و یا در پناه این آستانه و آن خانه انصار زندگی می‌کردند و گاه در روز یک وعده غذا نیز نصیبشان نمی‌شد... در میانشان چهره‌های اشرافی چونان مصعب بن عمیر که پیش ازین چونان شاهزاده‌ای در مکه می‌زیست و تنها هزینه عطر و جامه‌ای که مصرف می‌کرد برابر مخارج دو سه خانواده مرفه بود، کم نبود... چنین کسانی اینک به خاطر اسلام و هجرت در راه حق و عقیده چنان در محرومیت و فقر شدید می‌زیستند که هر روز زندگیشان تحمل شکنجه‌های طاقتفرسا و مرگ تدریجی بود. [۵]. وانگهی اگر پیامبر فرمان حمله صریح به مسلمانان داده بود هرگز آن [صفحه ۳۷] کاروان ابوجهل و یا کاروانهای دیگر را حتی با میانجیگری دیگران رها نمی‌کردند و از انجام وظیفه واجب خود سر باز نمی‌زدند. همچنین چرا تحلیل‌گران غرب نیندیشیده‌اند که انگیزه گروهی اندک، ضعیف و مظلوم تحت ستم از ایستادگی در برابر شریرانی قدرتمند، مسلح و کثیر که شغل شاغلشان قلدری و غارتگری است چه بوده است و چرا این مظلومان به چنین مخاطراتی دامن می‌زدند و با ایثار جان و هستی خویش منافع و مصالح و راههای امن ستمگران و غارتگران را سد می‌کردند. به راستی اینان نفهمیده‌اند آنچه پیامبر انجام می‌داد نهایت خردمندی و کفایت او را می‌نمود. اینان ملکوت وظیفه و حقایقی را که او می‌دید در نیافته‌اند. او بر احوال قریش و نیز بر وظیفه و تکلیف واجب خود آگاهی کامل داشت. و نیز جز پیروزی راه صدق و عدل و تحقق اهداف الهی به هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشید و تا دم مرگ از استیفای حق خدا و مردم از پای نمی‌نشست. پیامبر می‌دانست که قریش لذت‌جو که سرچشمه رفاه و اشرافیت خود را در ثروت می‌بیند نمی‌تواند به آسانی از تجارت شام، چشم‌پوشی کند و بگذرد. هر چند قریش اگر سالیان بسیار به تجارت نمی‌پرداخت می‌توانست به زندگی خود از طریق شترداری ادامه دهد و آسیب چندانی نبیند. اما قریش بهترین کالاهای جهان پیرامون خود را برای صرف هر چه بیشتر از اطراف می‌خرید و به کار می‌زد. بهترین گندمهای شام را برای نان خود می‌خرید. و با قدرت، پول، درهم، دینار و طلا به تهیه هر چه که می‌خواست دسترسی داشت... اگر مسلمانان [صفحه ۳۸] برای تحقق اهداف خود گرسنگی و شداید و فقر را تحمل می‌کردند، قریش حتی برای تثبیت و تسدید کفر خود، لحظه‌ای محرومیت را بر نمی‌تافت و تن به فداکاری نمی‌داد... اینان چنان به تحمل و زندگی خوشباشی خو گرفته بودند که تجارت خود را برتر از بت‌پرستی و شرک خود پاس می‌داشتند... زیرا اینک که پیامبر از مکه هجرت کرده و در مدینه مشغول دنیای خود بود، قریش نیز مشغول کامجویی و زندگی لذت‌جویانه خود بود. و هر چند که مسلمانان داخل مکه را همچنان تحت شکنجه قرار می‌داد و پیرامون خود اسلام هیچ کس را بر نمی‌تافت و با شدیدترین برخوردها سرکوب می‌کرد، اما به وضوح نیز پیدا بود که هرگز آن قدر ایمان و همت مشرکانه نیز ندارد که به جنگ و تعرض علیه پیامبر و مسلمانان گریخته از مکه بیرون آید و علیه اسلام لشکر بکشد. قریش با خود چنین می‌اندیشید: اینک که محمد در مدینه مشغول اسلام خویش است ما نیز در مکه دل به شرک خود بسته‌ایم... ما را کفر خویش و او را اسلام او. بگذار هر چه می‌خواهد بکند تا ببینیم زمانه چه پیش می‌آورد... آری قریش در حال حاضر تصمیمی جدی در دفاع پیامبر نداشت. در حالی که پیامبر

تصميمی جدی، عظيم و مسؤولیتی سنگین و آسمانی در دفع شرک و کفر داشت و هر لحظه را لحظه حاضر مسؤولیت می‌دید. و هر لحظه حاضر و آماده بود که طومار کفر را در پیچد و کار را از این لحظه به لحظه دیگر احاله ندهد. از این رو تمامی آن تحرکات؛ غزوات و سرایای فداکارانه پیامبر اسلام یعنی مجموعه مجاهدات او که تمامی شان وظیفه واجب و تکلیف الهی او [صفحه ۳۹] بود، برای این بود که افعی را از کمینگاه خود بیرون بکشد و آن گاه کله‌ی ازدهای کفر را به عصای موسوی خود بکوبد. اما افعی تنبلانه بر گنج لذات خود چنبره زده و چرت می‌زد و قصد بیرون آمدن نیز نداشت... و پیامبر نیز همین را بر نمی‌تافت... باید جانور موذی را از لانه‌اش بیرون می‌کشید و سر زهر آگینش را پیش از آن که تمامی حجاز را ببلعد و مسموم کند به قدرت می‌کوفت... وانگهی هدف او ابلاغ پیام خویش تا لحظه مرگ بود و مگر امروز با ده سال پیش که در مکه یک تنه در برابر مشرکان دشمن کیش بر بالای کوه صفا برآمد و آنان را به اسلام خواند و آنان سنگش زدند و در کوی و بازار و مسجد، و همه جا آزارش کردند و بر سرش خاک و خاکستر ریختند و بر چهره‌اش آب دهان افکندند... فرق می‌کرد. او در هر حال باید پیام خویش را به هر گونه که بود ابلاغ می‌کرد و مردم را از عواقب کفر و ظلم خویش آگاه می‌نمود. نه... او هرگز دست بر دست نمی‌گذاشت تا کفر تباه و سیاه مکه به روش جاهلی و وحشیانه خویش زندگی خود را ادامه دهد و او در پناه حصار امن اسلام خویش در مدینه به سلامت و فراغت زندگی کند. او چون تمامی پیامبران برای ایمنی و سلامت و فراغت از جنگ و صلح سازشکارانه در برابر ظلم نیامده بود. هدف او برتر از این همه بود. او برای اسلام آمده بود. او برای آموزش حکمت هستی، تعلیم معرفت الهی و تزکیه و تطهیر انسان آمده بود. او برای گزارش پیام توحید که هدف نهایی خلقت انسان - و نه تنها خلقت انسان که خلقت اساس کیوان و کیهان و زمین و آسمان است آمده بود. او آمده بود تا به مردم تعلیم دهد که [صفحه ۴۰] آفرینش بیهوده و عبث نیست و هدف از آفرینش معرفت و محبت و عبودیت حق است. او آمده بود تا پیام توحید را در هر موقعیت خویش چه جنگ و چه صلح و چه در مکه و چه در مدینه و چه در شهر و چه در صحرا، به مردم برساند. اینک که بر مردم مکه دسترسی نداشت و نمی‌توانست به مکه برود و در گوش شهر خوابزده کفر و مست طغیان و غرور و شهوات خود بانگ بزند، باید به هر ترتیبی که بود شهر شهوت و شقاوت را از کنام خود بیرون می‌کشید و همچون همیشه بر آن بانگ می‌زد و پیام هشدار و انذار خود را سر می‌داد... برای او هیچ چیز فرق نکرده بود، بلکه با پایگاه مستحکم مدینه و این گروه مؤمنان جانباز و انصار که در اختیار داشت وظیفه امروزه‌اش خطیرتر از تکلیف روزهای اولیه ابلاغ و روزگاران بی‌کسی «فاستقم کما امرت» [۶] بود. و اینک بهترین نقطه ضعف قریش نایمنی جاده‌های ثروت و طلای او بود. و او با اعزام کمینها و گروههای جانباز جنگ و جهاد سرچشمه رفاهیت و ثروت جماعت قریش را نه گل‌آلود که زهر آلود کرده بود... قریش عمیقا به فکر فرو رفت و بر احوال خود بیمناک گشت... دیگر دوران طرب و امن و آسایش و لذات گذشته بود. باید به فکر چاره‌ای می‌افتادند. پیامبر بر کاروان ثروت، سرچشمه شادی و رود بار طلای آنان که از مکه تا اقصای شام جریان داشت و سالیانه صدها هزار سکه زر و سیم برایشان سود می‌آورد دست یافته و ساحل امن کامروایی‌شان را که در گستره‌های آن بساط نشاط می‌گسترده، گرفتار امواج مهلک خود [صفحه ۴۱] کرده بود و از این پس در صحرا، هر جا که دلش می‌خواست این نهر خوشگوار شادمانی و ثروت را از مسیر همیشگی آن منحرف می‌کرد، کور می‌کرد و مسدود می‌نمود... حتی تصور چنین چیزی سراسر وجود پر کبریایی و راست قامت قریش را دستخوش رعشه می‌کرد، بند بندش را می‌لرزاند و ستون فقرات عزت و عظمتش را می‌شکست. آنان بر تعداد افراد مسلح بیشتری که نگهبانان کاروان باشند افزودند. این نیز فایده نداشت. علاوه بر آن که شماره بیشتر نگهبانان کاروان به افزایش هزینه حفاظت کاروان می‌انجامید و در نتیجه کاهش سود نهایی قریش را در پی داشت، و تجارت که همه حساب سود و هر چه بیشتر و هزینه و مخارج هر چه کمتر است عملا کم صرف‌تر و نایمن‌تر و غمبارتر برایشان می‌شد، باز این همه چاره‌جویی نیز چاره‌ساز مشکلات آنان نبود... زیرا عملا تعداد نفرات بیشتر و مسلح‌تر نگهبانان نه تنها مسلمانان را به اندازه ذره‌ای محتاط‌تر و وحشت‌زده‌تر نمی‌کرد، بلکه گویی بر سر خشم و سخت‌کوشی بیشتر

می‌آورد و بیش از پیش به کمین و بسیج ترغیب می‌کرد... و اتفاقاً چنان که گزارشات لحظه به لحظه، ماجراهای راه به آنان می‌رسید، و اتفاقاً چنان که گزارشات لحظه به لحظه، ماجراهای راه به آنان می‌رسید، تعداد نفرات بیست تایی و سی تایی مسلمانان چنان که در سریه حمزه بن عبدالمطلب و عبیده بن الحارث شاهد آن بودند از درگیری و ستیز با گروههای دویست نفری و سیصد نفری قریش ابا نداشتند. خاموش و آماده و در خشم خود فرو رفته دندان قروچه می‌کردند و آماده آن بود تا اتفاقی بیفتد و ناگاه چونان گروهی شیر شرز و گرسنه بر کاروانیان و نگهبانان آنان حمله برند...عجبا... چه باید بکنند؟ و به چه دام بلایی گرفتار آمده‌اند. چنان که به [صفحه ۴۲] وضوح پیداست محمد یک دم رهایشان نمی‌کند و دیگر لحظه‌ای راحتشان نمی‌گذارد. او رودخانه تلایشان را، چشمه‌ی خوشگوار ثروت و لذتشان را در دسترس پنجه‌های قدرتمند عزم و همت خود دارد و چنان که جان سخت کوش و مصمم او را می‌شناسند، از این پس نمی‌گذارند آب خوش، جرعه‌های نوش خوشگوار طلایی از گلویشان پایین رود... در نتیجه قریش تصمیم به چاره جویی اساسی و نهایی گرفت. یک راه بیشتر برایش نمانده بود. باید محمد را از سر راه خود برمی‌داشت و برای ابد به دین و آیین مسأله‌ساز او پایان می‌داد... و تنها راه، آهنگ نهایی جنگ و کشتار و محو کامل او بود و باید عمیقاً بر آن می‌اندیشید و از این پس همین اندیشه را به گونه جدی به مرحله عمل می‌نهاد. در واقع چنین چیزی راه حل اولین و آخرین او بود. و قریش عملاً روزی بدان مجبور می‌شد و چیزی را که به هر حال پس از سالیان دراز انجام می‌داد، اکنون مجبور به ایفای آن بود. و پیامبر نیز این را می‌دانست که قریش و کفر منطقه هرگز او را به حال خود رها نخواهد کرد و عملاً روزی فرا خواهد رسید که قریش لشکر متحد کفر را که آمیزه تمامی احزاب بت پرست نجد و حجاز و تهامه است برای نابودی دین او بسیج خواهد کرد و صحرا و بیابان را از دشمن علیه او پر خواهد نمود. در نتیجه هر دو گروه اسلام و کفر آینده خود را پیش‌بینی می‌کردند و هر دو به این نتیجه قطعی و نهایی رسیده بودند که حرف آخر را میان آن دو شمشیر خواهد زد... اما قریش چنان که عملاً می‌توان از قدرتهای مسلط و مغرور انتظار داشت عجله‌ای نداشت. زیرا قریش بر پایان کار فردای خود از امروز آگاه بود و اطمینان کامل داشت. هر روز که به جنگ برمی‌آمد پیروزی قطعی [صفحه ۴۳] با او بود و او در هر حال و هر موقعیت خود را فاتح این ستیز می‌دانست... در واقع محمد و تمامی یاران او، برای قریش جز یک لقمه کوچک بیش نبودند و این نکته‌ای بود که ابوجهل و سایر سرداران قریش بارها و بارها بدان اشاره کرده بودند. آنان هر وقت اراده می‌کردند و می‌توانستند تمامی شهر مدینه را در یک نیمروز با خاک یکسان کنند و مسأله و غامض محمد را برای همیشه فیصله دهند. اما قریش با این همه ارجوزه‌ها و حماسه‌سرای‌های قهارانه به دو علت شهامت چنین تهور و اقدامهای احتمالی را نداشت. یکی شهوت‌بارگی و تن‌پروری و در نتیجه سرباز زدن از جنگ و جهادی که انجام آن کمی ایمان باطنی و فداکاری عملی می‌خواهد و دوم آن که، از صدق سخن محمد و باطن روح شکست‌ناپذیر و پر فتوح او عمیقاً بیمناک بود و چندان هم بر احوال خود و ارجوزه‌های قهرمانی و لاف و گزاف‌های جاهلی اطمینان نداشت. و پیامبر نیز این همه را می‌دانست. می‌دانست روزی قریش با تمامی سپاهیان خود به ستیز از مکه بیرون خواهد آمد و نه تنها علیه او لشگری غدار، جرار و تمام‌عیار خواهد آراست، بلکه همه سرزمین حجاز و تمامی احزاب کفر را بر او خواهد شوراند... اما او منتظر نمی‌ماند تا قریش هر روز که اراده فرمود به جنگ و سرکوبی او بیرون آید... باید هر روز که او مناسب می‌دید و عملاً به نفع ابلاغ و پیام خویش می‌دانست دشمن را به سوی خود و سود خود می‌کشید. در نتیجه اگر چنین چیزی رخ می‌داد، او آوردگاه جنگ و آتش‌افروز را به صحنه عبرت‌آموز تفکر و موعظه‌ای احسن تبدیل می‌کرد و از عرصه جنگ، پهنه نوعی فقاقت و فرهنگ برمی‌ساخت تا [صفحه ۴۴] جان بسیاری از اهل شرک را به تکانه بیداری، آگاهی و تأمل وادارد و از خواب گران کفر و ستیز علیه حق بیدارشان نماید. و چنان که خواهیم دید و تاریخ گواهی کرده است، بر همین هدف اعجاز‌آمیز و شگفت‌انگیز خود به گونه‌ای توصیف‌ناپذیر و منحصر به فرد توفیق یافت و از آن پس هر جنگی که علیه کفر کرد به نوعی موعظه معجز آسا تبدیل شد و از دل آتش جنگ‌ها و کین‌توزی‌ها شجره سرسبز فرهنگها و دین‌آموزی‌ها را بر رویاند و از دل سربازانی که

گروه گروه به ستیز با او بیرون آمده بودند و علی‌هش شمشیر می‌زدند جرقه‌های روشن رحمت و هدایت را برتاباند و دشمنانش در تأمل بر کردار و گفتار و رفتار او در پهنه طغیان و جنگ و شرور به ایمان و فرهنگ و شعور گراییدند و آوردگاه جنگ برایشان آموزشگاه رحمت و حکمت شد و خود داوطلبانه دشمنی و کفر را رها کرده و دسته دسته به حلقه مهر و محبت و سلم و معرفت او پیوستند.

انتقاد مسیحیان

این که مستشرقین و کشیشان مسیحی در آثار خود و نیز متأثر از تحلیلهای موزیانه یهودیان بانگ و غوغا برداشته‌اند که دین محمد، دین جنگ و شمشیر است و او با جهاد و ستیز، مردم را بر آیین خویش خواند و مسیحیت همه آیین سلم و صلح و کیش برادری، گذشت و شکیبایی است و اسلام را به زور شمشیر و قهر بر دلها راه گشود و مسیحیت به قدرت محبت و مهر جاده‌ها را پیمود سخنی سراپا نادرست و ناموجه است و چنان که خواهیم دید تاریخ جهان و جغرافیای عالم عملاً عکس آن را اثبات کرده است. چه اولاً- همه می‌دانیم و مقدمتاً ناگزیر به ذکر این [صفحه ۴۵] حقیقتیم که روش و نحوه رفتار تمامی پیامبران یکسان و یگانه و همه براساس آموزه‌های وحیانی آسمانی و فرمان ربانی بوده است و میان آنچه که موسی و ابراهیم و عیسی و سلیمان و داود کرده‌اند با آنچه که محمد (ص) کرده است نمی‌توان و نباید ذره‌ای فرق گذاشت و فی‌المثل داود و یا سیمان و یا موسی را جنگ‌افروز و عیسی را صلح‌آموز خواند. زیرا به لحاظ حکمت و فهم هستی و شیوه و عمل، عیسی همانقدر جهادگر است که سلیمان هست و سلیمان و موسی همانقدر صلح‌جو هستند که عیسی و زکریا و یحیی هستند. هیچ فرقی به لحاظ رفتار و گفتار و کردار میان آحاد پیامبران نیست. چه «لا- نفرق بین آحاد من الرسل» در میان پیامبران تفاوتی ناظر بر نوع تفکر و رفتار آنان نیست. عیسی مسیح به روایت انجیل متی، فصل دهم، آیات ۳۴ تا ۳۶ چنین فرموده است: «من نیامده‌ام که صلح بر زمین آورم بلکه جنگ و شمشیر را. من آمده‌ام تا در میان پسر و پدر، دختر و مادر، عروس و مادر شوهر جنگ و اختلاف بیندازم.» وی در انجیل لوقا، فصل دوازدهم، آیات ۴۹ به بعد چنین می‌گوید: «من آمده‌ام تا بر روی زمین آتشی برافروزم و ای کاش این آتش زودتر روشن می‌شد... آیا گمان می‌کنید من آمده‌ام تا صلح بر روزی زمین برقرار کنم. هرگز چنین نیست. بدانید که من آمده‌ام تا تفرقه و تضاد بیندازم و حتی میان افراد خانواده را به ستیز و اختلاف درآورم.» این سخن به معنای آن است که تحقق راه توحید و پرستش الهی بدون درگیری با مانع شرک و کفر و امحاء آن امکان‌پذیر است و در همه جای جهان استیفای قانون حق به ضمانت اجرایی قدرت و پشتوانه نیرو، یعنی شمشیر و ستیز نیازمند است. و به راستی اگر کسی از روی انصاف به [صفحه ۴۶] زندگی عیسی مسیح و حتی پیامبر معاصرش یحیی بنگرد می‌بیند که عیسی چقدر در پیشبرد هدف حقه خویش چهره‌ای ناسازشکار، پرخاش‌جو، قهرآمیز، ملامتگر، کوبنده، دشنام‌گو، علیه یهودیان، قدرتهای زور و کفر، صدوقیان و فریسیان داشته است. در تمامی مواضع خویش آنان را می‌کوبد. به شدت و به قهر و بی‌کمترین چشم‌پوشی، توییح و سرکوب می‌کند. به کرات و مرات تلخ‌ترین دشنامها را به آنان می‌دهد. اغلب آنان را افعی‌زادگان، مارها، ریاکاران، شیران، دورویان، منافقان، زشت‌رویان و دوزخیان مستحق لعنت و عذاب می‌خواند. تازیانه برمی‌کشد و به قهر و عنف، صرافان و رباخواران را از معبد خدا بیرون می‌ریزد... چنان که دیدیم عیسی با دین خویش ادعای آتش‌افروزی و دامن زدن به جنگ خانگی را دارد و تصریح دارد که دین من چنان است که میان پدر و پسر، و برادر با برادر جنگ و کین و تفرقه خواهد افکند. و این حقیقت راستین عالم است... در هر خانواده چنین است، در زمان موسی این یک حقیقت و واقعیت بود و در زمان محمد نیز به همان اندازه موسی و عیسی واقعیت و حقیقت داشت که در یک خانه، گاه دو برادر، در پذیرش حق با یکدیگر دو راه متضاد و گونه‌گون می‌پیمایند و یکی شرک و دیگری توحید را می‌گزیند و در نتیجه به خاطر حق و عدل تراحم و تضاد اندیشه‌ها و آرا و منافع روی می‌دهد. و اتفاقاً از دلایل بارز آن که جمیع دشمنان متفرق، ناهمگون، ناهم کیش و

ناهم‌اندیش مسیح آهنگ مرگ او را کردند و جمیعا در صدد مصلوب کردن او برآمدند، همین نیروی قهریه و سرشت آرام‌ناپذیر، و کفرستیز او بود. می‌دیدند مادام که زنده است خاموش نخواهد نشست و [صفحه ۴۷] هرگز لحظه‌ای از جهاد در راه ایمان خود دست بر نخواهد داشت. و اگر دیری بپاید نه تنها امت مسیح بلکه تمامی معاصران خویش را علیه نظامات کهن و قدرت فاسد روم و انحراف ملایان بدعت آور اورشلیم خواهد شوراند و علم جنگهای توحیدی دامنگستر را علیه نیروهای سلطه کفر و نفاق بر خواهد افراشت... او به تصریح انجیل بارها و بارها گفته بود «هر که روش مرا پیروی می‌کند، گو از خویشتن بگذرد، صلیب خود را بگیرد و به دنبال من آید...» این سخن به معنای اعلان جنگ صریح و عدم سازشکاری آشکار و بلیغ و در واقع دعوت به جنگ و قیام علیه اشرار بود. و اتفاقا به دلیل همین جنگجویی و صلح‌ناپذیری‌اش بود که قصد مرگ نابودی او را کردند. و گرنه چه نیازی است که مرد رفض و خاموشی، سهل‌گیری و فراموشی را که به هیچ کس کاری ندارد و همیشه به زعم کشیشان از عشق و صفا و مهر و وفا دم می‌زند!! و روی سخنش هیچ قدرت قهاری را عصبانی نمی‌کند و وجود مقدس و مسؤولش تهدیدی بر قدرت هیچ جبار کامکاری به حساب نمی‌آید، چنین کسی را از سر راه خود بردارند، خاموشش کنند و اندیشه مصلوب کردنش را داشته باشند؟ باری میان پیامبران الهی به لحاظ راه و روش، ابلاغ پیام و مشی طریق فرقی نیست. اما به لحاظ مشیت فرق است. نوح بیش از نهصد سال جامعه خود را به توحید می‌خواند و سپس با توفان نجات می‌یابد و یحیی شهید می‌شود و عیسی را خداوند بر آسمان رفع می‌کند و بالا می‌برد... و خداوند هیچ پیامبری را فرمان نداده است که در برابر زور و ظلم، یعنی شرک و نادادگری مجامله و سکوت پیش گیرد و جهاد بگریزد. [صفحه ۴۸] تمامی‌شان تا آخرین قطره خون خود موظف به ادای وظیفه الهی و مسؤولیت خطیر توحیدی خویش‌اند. با این فرق که در زمان بعضی‌شان جنگ رویاروی با دشمنان در می‌گیرد و بعضی‌شان را چونان ادریس و عیسی فرمان رفع و اراده امان بر آسمان می‌برد...

آیا صلح و تسلیم مطلق، منطقی است

این که کشیشان مسیحی گفته‌اند اسلام دین زور است و گرنه چه نیازی بدان بود که بنای استدلال و حاکمیت مبانی خود را با قوه قهریه و شمشیر اعمال کند، نشانگر کژفهمی و ناآگاهی‌شان از فطرت و نهاد بشری است... منظور و مراد ایشان این است که به هر حال چرا بر اساس آموزه‌های اسلامی انسانها باید به جنگ و ستیز با انسانها برآیند و نوع انسان هم‌نوع خویش را از میان بردارد... این نوع تفکر از سخیف‌ترین انواع تفکرات ناواقع‌گراست که به درد لفاظها که مدینه‌های خیالی‌شان را نه در سرزمین سنگلاخ واقعیت و ارض واقعی هستی، و بلکه ابرهای پندارگرایی و اوهام می‌سازند می‌خورد. زیرا کدام فیلسوف و حکیم گفته است که انسان هر چه که انجام می‌دهد درست است... آیا اعمال انسان به لحاظ آن که فقط از انسان سر می‌زند قابل برائت است؟ و بسیار اتفاق نیفتاده که انسان شریر و درنده‌تر از حیوان و «بل هم اضل» رفتار کرده است؟ آیا خردمندان آن است که هر آنچه را که انسان انجام می‌دهد حق و عدل بدانیم؟ و یا آن که عمل انسان را به حق و عدل بسنجیم؟ نه آیا تاریخ بشری همواره هزاران بار شاهد این واقعیت تلخ بوده که بسیاری از انسانها به زور و شرور انسانهای دیگر را تحت ستم و تجاوز خود قرار داده‌اند؟ [صفحه ۴۹] این جمله از دیرباز میان فیلسوفان متداول است که انسان تنها «نوعی» است که گاه به لحاظ عملکرد شقاوت‌آمیز جهل و ظلم، از «جنس» حیوان، یعنی از شریرترین انواعی چون گرگ و مار، کژدم و سگ هار بدتر عمل می‌کند. پس موجود بشری را به اعتبار آن که نوع انسان است نمی‌توان در همه چیزش موجه و مؤید دانست جز به تفاضل کردار نیکو و شایسته، عمل صالح و بایسته. پس آنچه موجب امتیاز انسان از حیوان است ماهیت، ذات و هویت کمالیه، حقیقیه و حقه او، نه نوعیت اوست. در نتیجه انسان را نمی‌توان در هر حال آزاد گذاشت و بویژه در آن حال که تجاوز می‌کند، ستم روا می‌دارد و بر ضد حق و عدل می‌ستیزد، و بویژه درین راستا وظیفه و تکلیف جدی این است که به استناد حق، به زور و قهرش، از زورگویی و قهر باز داشت. آری بند طلایی قانون آزادی

اجتماعی این است که نباید ظلم را آزاد گذاشت تا در افساد جهان بکوشد، و حق را در بند نگه داشت تا از اصلاح جامعه جهان واماند و در نتیجه همه جهان، به کام شرارت و تباهی و فساد و مناهی غرقه شود. زیرا چنین عملی مغایر حکمت عدل و اخلاق حسنه است... آیا حد و روش خردمند علیم و مشی پیامبر حکیم و عقل راهنمای بشریت تن در دادن به زور و فساد جهل و بیداد و از ترس شمشیر ستم در زیر سپر جن و بی‌غیرتی واپس خزیدن است؟ در این صورت پیامبری که بر چنین نظری پای بفشرد، بی‌شک به فهم اساسی‌ترین معرفت ضروری جوامع واقف نگشته است... این که مسیحیان چنان سخن ناشایست و مغایر شناخت صلاح و اصلاح جامعه را به عیسی مسیح نسبت داده‌اند، در واقع بدترین توهین را نسبت [صفحه ۵۰] به اساس بینش و شریعت او را روا داشته‌اند. زیرا پر آشکار است که چنان سخن بی‌خردانه‌ای نمی‌تواند از سوی معلم خرد و آموزگار قدس بشریت که در اولین گام تعلیم خود با سد کژاندیشی روبه‌رو می‌شود بیان گردد. و اتفاقاً رفتار مسیحیان، پاپها، اولیای امور نصاری، پادشاهان، حکام و فرمانروایان نشان در طول تاریخ امپراتوری مسیحیت مغایر آن موعظه‌ای بود که به عیسی مسیح نسبت می‌دادند. زیرا امپراتوری پاپهای مسیحی هر چند مسیح را در نظر منتسب به چنان روش بخشایشی می‌دیدند، در عمل نمی‌توانستند بدان پایبند باشند و میان آموزه‌های نظری و عملی مسیحیت از زمین تا آسمان فرق بود. زیرا اگر مسیح دین صلح و سلم و آشتی و محبت و حتی بخشایش دشمن بود و مسیح گفته بود «چون دشمنت بر گونه راست سیلی زد، گونه چپت را پیش بیاور تا بر آن نیز بزند» اگر آموزه مسیح این بود چرا تاریخ مسیحیت گواه جنگهای بی‌پایان مسیحیت در برابر مسیحیت، مسیحیت در برابر اسلام و مسیحیت در برابر همه عالم است؟ چرا امپراتوری رم مسیحی برای اشاعه افکار مسیحیت، دنیا را به آتش و خون کشید و مسیحیت برای اشاعه کیش خود اسپانیای مسلمان را به خاک و خاکستر نشانند و حتی یک تن مسلمان را در اسپانیا زنده نگذاشت و نسل تمامی مسلمانان را از خاک اسپانیا برچید و تا تمامی آن سامان را به زور و قوه قهر بر مسیحیت مجبور نکرد شمشیر فرو نگذاشت. اگر مسیحیت مدعی است که اسلام دین شمشیر است و مسیحیت دین گذشت و بخشایش و صلح است و مسیح گفته است این جهان قلمرو من نیست و قلمرو من ملکوت آسمانهاست، این کشیشان، اسقفان و پاپها و رهبران دولتهای زره‌پوش و مسلح مسیح کیانند که از [صفحه ۵۱] قلب جغرافیای اروپا تا اقصای عالم تاریخ، ملتها را به زور سر نیزه علیه دنیای مسلمانان، اعراب، هند و بودایی و سرخ و سیاه بسیج می‌کنند و مصر و اورشلیم و بیت‌المقدس و شام و فلسطین و خاور دور را به خاک و خون می‌کشند و پرچم سهمناک‌ترین کشتارهای بشری و دهشتناکترین نسل‌کشی‌ها را برمی‌افرازند و دنیا را به شعله کین و ستیز آیین خویش درمی‌افکنند؟ در نتیجه باید به این کشیشان و پاپهای مسیحی که به خطا از قول عیسی مسیح گفته‌اند: «اگر کسی بر گونه راست سیلی زد، گونه چپت را نیز پیش آر تا بر آن نیز سیلی بزند» و «اگر کسی پیراهنت را به زور گرفت، ردایت را نیز به او ببخش» پاسخ داد: اگر اسلام دین زور و قهر است و مسیحیت بر اساس آموزه‌های انجیلی، دین بخشایش و عفو و در نتیجه دین حق است و آنان را به استعانت همین مسائل است که اسلام را دین شمشیر می‌شمارند گفت: پس چرا صلح‌طلبان مسیحی جنگهای جهانگیر صلیبی را علیه صلح‌جویان عالم اسلام به راه انداختند و مدت سیصد سال در قرون یازده و دوازده و سیزده میلادی علم کردند؟! آن هم به این بهانه واهی که مزار و جایگاه تربت مسیح (مسیحی که به قول خودشان پس از مصلوب شدن رستخیز یافته و بر آسمان رفته و در گورش هیچ چیزی نبود). مدتی ممنوع‌الملاقات شده بود... در حالی که واقعیت هر گز چنین نبود و مسلمانان بیت‌المقدس به هیچ رو مانع زیارت مسیحیان نبودند و آنان کمترین مزاحمت و مخالفتی برای زوار بیت‌المقدس نداشتند و به تصریح مورخین غربی به هنگام جنگهای صلیبی بیش از چهارده قرن بود که بیت‌المقدس در دست مسلمانان عرب بود و آنان به دیده تقدیس و [صفحه ۵۲] تکریم، جلال و تعظیم به آن شهر می‌نگریستند و می‌نگرند. و اماکن متبرکه آن را به حرمت و اعزاز تمام پاس می‌داشتند و می‌دارند. و بویژه تربت عیسی و همچنین کلیسایی را که امپراتوران یونان در جوار آن، مزار ساخته همچون اماکن قدس خود متبرک و مقدس می‌داشتند. باری جنگهای صلیبی ماجرای سه قرن جنگ بیهوده و نسل‌کشی وحشیانه‌ای است که ملت مسیح علیه مسلمانان دامن زدند و

آتش افروزان این جنگ جز ملایان مسیحی و کشیشان و پاپها و اسقفها نبودند... آنان نجات تربت عیسی را بهانه جهانگشایی خود قرار دادند و ملت‌های لاتینی و اروپایی از (فرانسوی و آلمانی و ایتالیایی و انگلیسی و مجاور و غیره را) دعوت کردند که اسلحه بردارند... پاپ اوربن دوم فرانسوی این جنگ را جنگ واجب و جهاد شرعی اعلان نمود و اتفاقاً این گفتار عیسی را که دال بر جنگجویی عیسی داشت، شعار نطق‌های غرای خود قرار داده که: «باید از جان خود دست بشویی، صلیب خود برگیری و از پی من بیايي» و این چنین مردم را به حکم شعار عیسی به جنگ خواند. آری باید از اینان پرسید که بالاخره مسیحیت دین صلح است و یا جنگ؟ و کدام از سخنان عیسی مسیح درست است: آن جمله «اگر کسی بر گونه راستت سیلی زد؟...» و یا «نه برای صلح که برای جنگ آمده‌ام» و مسیحیان این تفاوت میان نظر و عمل یعنی این یک بام و دو هوایی آیین خود را چگونه توجیه می‌کنند؟! و از شگفتیها و مضحکه‌های جنگ‌های صلیبی همین بس که مسیحیان بر طبق فتاوی پاپها و ملایان خود، حتی قاتلان، جانیان، اشرار، دزدان و مجرمان محکوم به اعدام را به شرط آن که در جنگ‌های صلیبی شرکت [صفحه ۵۳] کنند، شمشیر بزنند و خون مسلمانان را بریزند از زندانها آزاد کردند و فتوای شرعی دادند که اگر بجنگند، نه تنها تمامی معاصی و گناهانشان آمرزیده می‌شود و تهنیت می‌گردند و بهشت برایشان واجب می‌شود، بلکه مادام که در اردو کشی صلیبون می‌جنگند و جنگ خاتمه نیافته است زن و فرزند و دارایی‌شان از تعرض مصون و رد امان دیانت مسیح است. و پس از اتمام جنگ و جانفشانی در جبهه‌های مرگ و کشتار آنها را فراگرفته دوباره به زندانها باز خواهند گرداند و حکم معوقه مرگ و شکنجه‌شان را موبه‌مو اجرا نموده و سر از بدنشان جدا خواهند نمود. و بدین سان در زندانها را گشوده و اشرار و قاتلان محکوم به اعدام را نیز راهی جبهه جنگ‌های صلیبی کردند. ای هزاران شگفت!! به راستی تناقض مضحک و تفاوت فاحش نظر و عمل را از همین دو سه سطر فوق دریابید: از یکسو می‌گویند مسیح گفته است دشمنان خود را حتی اگر مجرم و قاتل و ستمگر باشند ببخشاید، اما از سوی دیگر همین مسیحیان ناقلان همان کلمات صلح و محبت مسیحی آنان را گرفته در زندانها افکنده و محکوم به شکنجه و اعدام می‌کنند و سپس از سوی دیگر همین اعدایان را به شرط آن که انسانهای دیگر و هموعان ناشناخته خود را بکشند آزاد می‌کنند و مسلحشان می‌نمایند و آن گاه سپس همین بیچاره‌ها را چون هموع خویش را کشتار کردند، به فتوای شرع مسیحیت، مطهر و میرا و بیگناه و آمرزیده و بهشتی می‌شمارند - اما باز فتوا می‌دهند آنان را پس از عمری جنگ و جهاد و فداکاری و داد به زندانها باز گرداند تا حکم شرعی مسیحی علیه‌شان اجرا شود و سر از تن مجاهدشان جدا گردد!! و اتفاقاً چنین نیز می‌کنند!! به [صفحه ۵۴] راستی فرق میان نظر و عمل را بنگرید که تا چه حد عمیق و حیرت بار است و بر این همه تناقض عالم مسیحیت در پهنه حقیقت و واقعیت متأسف شویم. باری در اولین لشگر کشی مسیحیان علیه دنیای اسلام سیصد هزار سرباز از اقصی نقاط عالم به این گوشه آرام و صلح طلب دنیا بسیج شد و بدین سان سیصد سال فاجعه جنگ‌های خانمان سوز تمامی منطقه را در آتش و خاکستر فرو کشید و بی‌خانمان و مرگ و نابودی میلیونها انسان بیگناه انجامید!! و آیا گمان می‌کنید که مسیحیت فقط در برابر اسلام چنین کرده است. و این دین که شعار آن صلح و سلم، محبت و حلم است فقط با دشمنان خود چنین کرده است. هرگز چنین نیست. برای آن که به تناقض خاص کردار و گفتار مسیحیت واقف شویم، به یک نمونه کشتار مسیحیت علیه مسیحیت نیز نگاهی بیفکنید و نیم‌نظری به فاجعه سنت بارتلمی بیندازیم. اورپایان خود نوشته‌اند فاجعه سنت بارتلمی لکه ننگی است که تا آخر عمر جهان از دامن بشریت زدوده نخواهد شد و چنین جنایتی را درین حد از توحش و بیرحمی حتی جباران و گردنکشان گیتی کمتر انجام داده‌اند، چه رسد به آن که مردمی مسیحی و مقدس و کاتولیک و پیرو رحم و شفقت عیسوی آن هم علیه برادران بی‌دفاع خود و زن و بچه و کودک مسیحی انجام داده باشند. سنت بارتلمی ماجرای قتل عام پروتستانها در زمان شارل نهم است که به فرمان کاترین دو مدیسی و خاندان گیز در یک شب اتفاق افتاد و کشیشان و اسقف‌های کاتولیک خواستار این کشتار بودند. مسیحیان کاتولیک فردای جشن عروسی خانواده پادشاه نهم در حالی که سراسر پاریس غرقه شادی و آوای [صفحه ۵۵] ناقوس‌های کلیسای سن ژرمن اکسروا بودند، بیورن ریختند و عده بی‌شماری از پروتستانها را فقط به دلیل

آن که نه کاتولیک، بلکه پروتستان بودند به مکر و فریب و با فجیع‌ترین وضعی به قتل رساندند و چنان ردوباری از خون به راه انداختند که چشم بشریت نظیر آن را ندیده است... و از کشتار زن و بچه و پیرمرد و پیرزن در شب تیره نیز نگذشتند و خانه و کوی و برزن و محله را به آتش ظلم و بیداد خود سوختند و خاکستر کردند!! باری مسیحیان می‌گویند مسیح فرمود: «اگر کسی بر گونه راست سیلی زد الخ... و این یعنی جنگ و ستیز در هر حال ناشایسته است» و چنین معنایی را به عنوان قانونی اخلاقی در قلمرو حیات اجتماعی خویش معنایی را به عنوان قانونی اخلاقی در قلمرو حیات اجتماعی خویش لازم‌الاجرا می‌شمرند... با این حساب اگر مسیحیان به این معنا باور دارند و بدان عمل می‌کنند این سخن و آموزه، سخت مغایر با اخلاق، فطرت و مواثیق اجتماعی‌شان است و در پهنه زندگی عملی نه تنها موجب تعطیل شدن حیات می‌گردد، بلکه بر اساس یک استنتاج عقلی و آمار تجربی موجب افزایش فساد، نابسامانی، رواج ظلم و جنایات می‌گردد و در نتیجه جامعه فاقد قصاص بشری را ز مدار یک جامعه عقلانی بیرون شده به یک جنگل وحش بهیمی تبدیل می‌گردد. پس چنان سخنی حتی از عقل کودک دوازده ساله که تجربه بازیهای کودکانه را یافته است نیز بر نمی‌آید چه برسد به خرد پیامبری که عقل اولین جامعه خویش است. عقل پیامبری که حتی در کودکی و در گهواره، خداوند به او حکم و دانایی، کتاب و بینایی، حکمت و بیان عطا کرده و در کودکی با عقول خردمند معاصران خود هم سخن گشته برایشان راجح گشته سخن تسبیح [صفحه ۵۶] و تحمید الهی و نیز دلایل الصدق نبوت خویش را ساز کرده و بدین طریق اعجاز کرده است... با چنین مقدمه‌ای در نتیجه مسیحیان چاره‌ای ندارند جز آن که بپذیرند و تصریح دارند که چنان سخنی گفته عیسی مسیح نیست و گفته‌های آن موجود مقدس و متبارک را تحریف کرده و از معنای دقیق و مصداق عمیق یعنی تأویل اساسی هر سخن در جایگاه اصیل آن خارج کرده و مقید و مشروط را به مطلق تبدیل نموده‌اند... و اگر مسیحیان در انکار خود پافشاری کنند و بگویند که چنان گفته‌ای گفته صریح عیسی است و هیچ تحریفی در آن نیست و آموزه‌ای لازم‌الاجرا است ما به روشنی می‌بینیم سراسر دنیای مسیحی رفتاری عملاً صددرصد مغایر و مخالف گفتار عیسی پیش گرفته‌اند و صریحاً با آموزه‌های او مخالفت دارند. زیرا هزاران زندان، میلیون‌ها زندانی محکوم به خشونت و قصاص و شکنجه و کیفر، دارالتأدیبها و اعدامها و نیز عرصه حیات و پهنه روابط انسانی و اجتماعی و در متن واقعیت نهادهای مسیحی نمی‌تواند چاره‌ساز باشد و عمل بدان مخل آسایش همگان و جامعه فرهیختگان است، در نتیجه یا عیسی غلط گفته است و مسیحیان به گفته‌های غلط او عمل نمی‌کنند و یا مسیحیت به خلاف و مغایر تعالیم و مواظب پیامبر و معلم درستگوی خود عمل می‌کند و هر چه هست با این تناقض عمیق و عظیم در نظر و عمل، میان مسیح و مسیحیت و کشیشان و روحانیون آنها نه تنها حق اقامه دعوا علیه اسلام را ندارند، بلکه اول باید به تناقض فاحش موجود میان آموزه‌های خود پاسخ گویند و سپس به سایر ادیان بپردازند... وانگهی چگونه ممکن است در شریعت تمامی انبیا از آدم [صفحه ۵۷] گرفته تا موسی، قصاص و دفاع و جهاد که «نظام عملی و اخلاقی جامعه بدان وابسته است. و قصاص خود جنگ و خشونت کوچک و حقانی و جهاد، جنگی بزرگتر و حقانی تر است» چنان چیزی یعنی قصاص عملی و جهاد الهی حکمت‌آمیز باشد و ناگاه در شریعت عیسی تغییر ماهیت دهد و دیگر واجد ارزش نباشد؟ مگر انسان عصر عیسی با انسان عصر موسی، نوح و آدم فرق کرده، متمایز افتاده و ناگاه انسانهای جامعه عیسی همه از اوج جنایت عدن و فردوس‌های آسمانی نازل گشته و نه آدم خاکی که فرشته‌هایی افلاکی با شهبالهای طاووسی هستند که بر عرصه «زمین - بهشت» ظهور کرده‌اند؟ انسانهایی همه معصوم و مصون از هر گونه خطا و خلاف و بدون قوه غضبیه و شهویه؟ در حالی که انسان از آغاز خلقتش تا پایان آن همین انسان است و اساس آفرینش و سرشت او تغییر نخواهد کرد... آری هم آن‌سان که انسان مجهز به قوه ناطقه و عاقله است، بر همان گونه مجهز به قوه شهوانیه و غضبیه نیز هست و اجتماع و اتحاد چنین قواییست که آدمی را از فرشته که فاقد قوای شهوانیه و غضبیه است و فقط واجد قوه قدسیه عاقله است متمایز و ممتاز می‌کنند. آدمی نمی‌تواند و نباید فاقد قوه ناطقه و عاقله و شهوانیه و غضبیه باشد. زیرا هر کدام از این قوا را که از دست بدهد معنای راستین کمال وجودی و انسانی خود را از دست داده و اتفاقاً مسؤولیت عظیم او در همین است

که تمامی قوای غضبیه و شهوانیه خود را تحت اقتدار و در مجرای درست آن بکار برد. یعنی ستمگر را قصاص کند، ظالم و غاصب و متجاوز را به قهر و زور از سرزمین خویش براند و آن کسی را که در اندیشه نابودی نوامیس [صفحه ۵۸] و مایملک هستی و حیات اوست در نهایت اقتدار بر سر جای خود بنشاند. و اما چنان که تمامی پیامبران و عیسی نیز تأکید دارند از بخشایش بر آن کسی که بر گناه خویش اعتراف کرده و نادم و مغلوب گشته نیز دریغ ندارد و اگر می‌خواهد قصاص کند، قصاص به عدل کند و تعدی روا ندارد و حتی چنان که قرآن تصریح دارد اگر صابر است و عزم امور دارد و در راه خدا به مرتبه برین تقوا و پارسایی و خلوص دست یافته است، بر دشمن خویش - چندان که دوباره او را گستاخ و متجری بر تجاوز نکند - ببخشاید و عفو کند و در گذرد، شاید دشمن از این راه به دوستی صمیمی و همفکری حمیم و همراهی مخلص و همکیشی هم‌اندیش بدل شود و او نیز به راه تقوای الهی پیوندد... باری قوه قهریه و غضب آدمی در دفع بیداد و طرد فساد و افساد، نه تنها لازم و واجب کفایی، بلکه واجب عینی و الزامی همگانی است. و اگر آدمی قهر و قدرت نداشته باشد چگونه از خود دفع شر کند و دقیقاً در پرتو دفع شر برای خود جلب خیر نماید؟... زیرا مگر دفع شر چیزی جز جلب خیر است؟ در نتیجه این بحث واجد اهمیت شایان توجه است: زیرا قرن‌هاست که هزاران کتاب در سراسر عوالم غرب رواج داده‌اند که اسلام دین شمشیر، جهاد و قصاص است. چنان که امروزه نیز از ترویج چنین اندیشه‌ای کوتاهی نمی‌کند و اسلام را شمشیری ترسیم می‌کنند که بر فرق کره ارض فرود آمده است و بدین سان هم مسیحیان و هم یهود علیه اسلام سخنان واهی بسیاری گفته و می‌گویند. بویژه این که همواره برین معنا تأکید و تصریح دارند که اسلام به پیشوانه ثروت خدیجه و شمشیر علی دوام و [صفحه ۵۹] قوام یافت. حتی مورخی چون ویل دورانت در تاریخ تمدن خود تصریح کرده است که «اسلام به ضرب شمشیر قلمروهای جهانی را گشود» [۷] و این [صفحه ۶۰] به راستی نشانه عدم تتبع و سطحی‌نگری‌شان در مسائل است؛ زیرا فرق است میان این سخن که اسلام با شمشیر علی و مجاهدات او از زنجیرهای مظلومیت و بندهای جور و شرک رهایی یافته، به ثمر رسیده و متحقق شده باشد با این جمله که اسلام بر اثر زور و شمشیر و قوه قهریه بر امتها تحمیل گشته است... آیا شمشیر بی‌پشتوانه حکمت، حقیقت و عدالت آن قدرت جاودانه را دارد که تا ابد بر قلبها و جانها حکومت کند؟ و یا آن که جز شمشیر و زور چیز دیگری به معنای خرد و شعور نیز باید باشد تا قرنهای متمادی نه تنها امتهای عرب، بلکه امتهای فرهیخته و فرهنگمند بیگانه و عجم را شیفته عدالت و تعالیم فرهنگی برتر و مجذوب حقایق دین، معرفت و حکمتی ارجمندتر دارد تا آن دین را بر کیش خویش و [صفحه ۶۱] دین آباء و اجدادی خود ارجح دارند و با آن دین همچون آموزه‌هایی مقدس و محبوب، مبارک و مطلوب برخورد نموده و حفظ آن را از حفظ جان و خانمان و هستی خویش گرامی‌تر و ارجمندتر بیابند؟ اسلام نه تنها در میان مردم سرزمین عرب، بلکه در میان سرزمینهای غیر عرب این چنین تأثیر تقدس‌بار، پذیرایی و گشایش نشاط‌افزا و اعجاز‌آسایی داشته است و گر نه چگونه ممکن است در کمتر از سی چهل سال پس از وفات پیامبر، بیشترین اقطار عالم و جهان متمدن آن عصر خودخواسته و داوطلبانه به کمند جاذبه چیزی گرفتار شوند که دوستش ندارند و به خاطر تعالیم آیینی از همه چیز خود، از خانمان خود بگذرند و گسترش آن تعالیم را در سراسر جهان، وظیفه و تکلیف خود انگارند که آن آیین به زور بر قلبهایشان سیطره یافته باشد. و اتفاقاً بگذار بگوییم این کتاب، خرد و شعور، یعنی قرآن بود که سرزمین و قلمروهای بیگانه را بر اسلام گشوده بود و نه شمشیر و زور. زیرا مگر نه در عرصه تاریخ شاهد این حقیقتیم که فاتحین چون ابر و باد می‌آیند و اما چون آذرخش و برق می‌روند... سرزمینها را می‌گشایند و مردم را به زور و شمشیر، قهر و تحقیر مجبور به اطاعت از قانون و حاکمیت خود می‌کنند، اما چندی نمی‌گذرد که به مجرد کم تأثیر شدن قوه قهریه و نیروی شمشیرشان ملتها به نظامات کهن اندیشه‌های خود باز می‌گردند و طومار حاکمیت متجاوز را برمی‌چینند و اغلب برای انتقام، نه تنها به محو تمامی آثار ستمگران و حکام جور دست می‌یازند، ارگها و کاخها و نشانه‌ها و پرچمها و یادگارها و کتب و حتی مقبره‌ها و همه چیزشان را از عرصه سرزمین خود محو می‌کنند، بلکه چنان که در تاریخ [صفحه ۶۲] عبرت‌آموز ملل شاهدیم سگ و خوک و حیوانات پست، بارکش و منفور خود را به

نام متجاوزین می‌خوانند و از هر گونه بداندیشی و دشنام در حق آنان فرو نمی‌گذارند... زیرا ملتها بهرحال زنده‌اند و موجود زنده و واجد خرد، وجدان، غیرت و شهامت را نمی‌توان در بند و زنجیر ظلم و تحقیر نگه داشت و ملزم به رعایت استیلائی جابرانه خود کرد. ستمگر قهار و زورگوی جبار اگر روزی بر خاک و خانه بیگانه استیلا یابد به هر حال در میان قلب او کاشانه و آشیانه‌ای ندارد و سرانجام همچون ماده چرکین و فاسده‌ای از تن سالم و پر نشاط حیات دفع خواهد شد. آیا اسلام و مسیحیت و یهود و سایر ادیان الهی در میان ملت‌های بیگانه چنین بود. آیا نقش اسلام در میان ملت‌های بیگانه غیر عرب چنین بود؟ کافی است نگاهی به فرهنگ، شعر، ادب، فلسفه، سنن، معماری، هنر و آداب جوامع اسلامی بیفکنیم تا ببینیم برخورد ملت‌های مسلمانان شده با اسلام و قرآن و چهره‌های مقدسین اسلامی چگونه بوده است... شمشیرها می‌آیند و می‌روند. بیرق‌ها و سواران می‌افرازند و می‌تازند و می‌درند و می‌آیند و می‌روند... اما گاه دو سه چهره تعیین کننده و متمایز می‌مانند و دیگر نمی‌روند. نقش چهره، رفتار و کردار پیامبر است که جانهای ملت‌ها را شیفته جمال تابناک خود کرده است... قرآن، پیامبر، و اهل بیت او یعنی علی و چهره‌های تابناک امامان اسلامی و پاره‌ای از صحابه را از اسلام بگیر... ذهنیت پاکی را که مسلمانان سراسر جهان اسلام (اهل سنت) از دو خلیفه پارسا و عدل گستر ابوبکر و عمر دارند از آنان بگیر و بویژه قرآن را از امت‌های مسلم بگیر از اسلام چه می‌ماند؟ در آن صورت حتی قدرت بقای یک لحظه خود را ندارند. زیرا [صفحه ۶۳] ستون فقرات وجود، قلب و اندیشه و مغز آن همین کتاب است. اسلام جز به پشتوانه قرآن چگونه می‌توانست سرزمین‌ها، قلب‌ها، شعورها، و فرهنگ را فتح کند و اتفاقاً برای اثبات این معنا دلایلی صادق در دست است. زیرا این قرآن بود که سرزمین‌ها و قلمروهای بیگانه را بر اسلام گشود و نه شمشیر. شمشیر، ظلمی را که بر انسان‌ها می‌رفت رفع و دفع کرد و گذاشت تا آنان بشنوند و دریابند و انتخاب کنند و نگذاشت مظلومان و محرومان سراسر امپراتوری‌های ایران و روم و مصر و سوریه و یمن و حبشه و دیگر مکان‌ها، مردم تشنه معارف و حکمت‌های برین، مردم متشتت و پریشیده به مرحله جمع و سمع و نظر فکرت و عبرت برسند و آزادانه بشنوند و بیندیشند. بر آنها قرآن خوانده شد تا در آن تدبر کنند و آن را به سمع تعقل، اراده و آزادی نقادی کنند و در صورت قبول بپذیرند و اتفاقاً چنین شد که آن را بر قلب و روح خود بگزیدند و ایمان بدان را از جان شیرین خود عزیزتر و گرامی یافتند... آری شمشیر در ضروری‌ترین لحظات به نجات آمد و همچون خیش برزیگر، ظلمی را که بر قلمرو جان انسان‌ها می‌رفت و آنان را از «سمع» و «تذکر» و پذیرش بذر تفکر باز می‌داشت، دفع و رفع کرد. و آن‌گاه قرآن بذر ایمان را در جان‌ها پاشید. سرزمین شوره‌زاری را که به انواع موانع مدهش طبیعی و خرسنگ‌های بزرگ آکنده بود، آماده شخم و آیش کرد. نمونه بارز تأثیر قرآنی بر بسیاری از جوامع عجم و حتی جامعه عرب مدینه بود. چه جای جامعه عرب که اسلام با تمامی جوامع غیر عرب و بیگانه چنین تعاطی محبت‌آمیز و تعامل لطافت‌باری را داشت. بطور نمونه این چه اسلام تحمیلی‌ای می‌تواند بود که فی‌المثل ایرانیان نود درصد از معارف فرهنگی جهان [صفحه ۶۴] اسلام را از کلام و فلسفه و تفسیر و حدیث و ادب و معانی و بیان و نحو را هم اینان نگاشتند و حتی دستور زبان عرب (نحو عربی) را فردی ایرانی نگاشت و مدون کرد و نیز تمامی شش کتاب حدیث اهل سنت که آنها را پس از قرآن معتبرترین متون گزاره‌های روایی، حدیثی و تاریخی در سیره می‌دانند و به جهت همین اعتبار، نامشان را صحاح گذاشته‌اند تمامی آن شش کتاب مرجع اساسی‌ترین گزاره‌های اسلامی به دست ایرانیان نگاشته شد. اگر اسلام دین زور بود چگونه امکان داشت ایرانیان، این ملت سرافراز، دانشور و غیور یک سطر درباره فرهنگ زور بنویسند، در حالی که این مردم تمامی وجهه همت خود را در ترویج این فرهنگ مصروف داشتند و گواه بارز و حجت آشکار این محبت و عشقشان صدها هزار کتاب ارجمند و بی‌مانندی است که درباره مسائل اسلام نگاشتند... این که گفته «فتحت‌المدینه بالقرآن» مدینه به نیروی فرهنگ و با کلمه حکمت قرآنی گشود شد، سخنی به راستی حق و صدق است. مدینه بزرگ، مدینه جهل و جهد عربی در برابر منطق بلیغ قرآنی فتح شد و اسلام با کلید علم و نوید سلم در ژرفای قلبها و جانها و جای جای شهر، راه خود را به مهر و شوق، عشق و ذوق گشود. بدون آن که در گشودن آن حتی قطره خونی از دماغی ریخته شود و شمشیری از نیامی بدر آید، تیری از کمانی برآید و به آماجی زند و

حتی کسی بر کسی سنگی پرتاب کند.

آیا اسلام دین شمشیر است

وانگهی چگونه اسلام جز دین زور نبود و به ضرب شمشیر اقلیها را [صفحه ۶۵] گشود؟ این تاریخ فتوحات پیامبر و این نمونه‌ای از تعالیم او درباره جهاد و هر گونه جنگ و درگیری اوست. تمامی مورخین و محدثین تصریح دارند که پیامبر هر گاه لشگری را به جانب دشمنی می‌فرستاد، در آغاز سربازانش را جمع می‌کرد و آنان را به تقوای الهی می‌خواند و برایشان سخن می‌گفت و می‌آموختشان که به نام که و برای چه به جهاد و جنگ برآمده‌اند. نگاه محبت و عشق و توحید هستی‌شان می‌آموخت و معرفت وجود و زندگی را گوشزدشان می‌کرد و نه در حق آنان که در حق دشمنانشان نیز دعا می‌کرد که به هدایت و رحمت آیند و در برابر جمعشان فریاد برمی‌داشت که شما را به پرهیزکاری و تقوای الهی و رأفت با خلق خدا می‌خوانم. به نام خدا بروید و در پناه خدا مجاهدت کنید و برای محبت خدا بپویید و بگویید و برای خدا بکوشید و بجویید و با ظالمان و کافران بستیزید و بیاییزید و اما هرگز مکر و غدر نکرده و در غنایم خیانت روا مدارید. هرگز کافران و ظالمان را مثله نکنید و مبادا که پس از کشتن، دست و پا و اعضایشان را قطع کنید. شما را هشدار می‌دهم و اکیدا پرهیز می‌دهم که رعایت پیران، کودکان، زنان را نکنید و سخت مواظب باشید که در جنگها آسیبی به اینان نرسد. همچنین صومعه‌نشینان و راهبان را حتی اگر بر مسلک شرک و کفر خویش‌اند متعرض نشوید و غارنشینان و منزویان عبادتگاههای کوهستانها را حتی اگر به دین شما نمی‌گروند آزاری نرسانید. هرگز درختی را نبرید و گیاهی را قطع نکنید. مگر آن که اجبار و الزامی واجب برین بیابید و فی‌المثل واجب افتد که از آن پلی بسازید و یا همیشه‌ای و ازین قبیل فراهم کنید. هرگز کشتزار و باغستانها و مزارع دشمن را نبرید و نسوزید و آب بر آنها نیندازید. الا آگاه [صفحه ۶۶] باشید که اگر مردی از امت اسلام، یعنی کمترین مردی از مردم مسلمان، کافری و یا کافران را امان دهد، تمامی لشگر موظف به رعایت این امان‌اند و بر تمامی مسلمانان است تا آن امان را محترم بشمارند و پاس بدارند تا آن کافر و یا کافران کلام خدا را بشنوند و به سمع عقل و خرد در آن بیندیشند و شاید به تعقل آیند. الا ای مسلمانان هر کس از کافران که به سوی شما آمد و از شما امان خواست تا پیام دین شما را بشنود بر شما واجب است که او را پناه دهید و آن گاه در محیطی پر صفا و سلم و رفتاری پر وفا و حلم پیام حق را به او بشنوانید. آن گاه حتی اگر پیام خدا را نپذیرفت هرگز حق تعرض بر او را ندارید. باید او را در پناه صلح و لطف خود به مأمن اصلی‌اش برسانید. اما اگر به جنگ شما برآمد و بر شما شمشیر کشید آن گاه آهنگ جنگ او کنید. هان ای مسلمانان بویژه مواظب درختان میوه‌دار باشید و نیز حیوانات حلال گوشت دشمن را پی نکنید و از بین نبرید مگر آن که به ضرورت برای خوردن به ذبح آن محتاج شوید و نیز به شما سفارش اکید می‌کنم هر گاه با دشمن کافر روبه‌رو شوید ایشان را به یکی ازین سه پیشنهاد دعوت کنید. و بدانید که دشمن هر کدام از این سه را که از شما قبول کند باید از ایشان دست بردارید و هرگز حق ستیز و جنگ با آنان را ندارید. نخست آن که آنان را به کلام حق و عدل اسلام بخوانید. اگر پذیرفتند برادران و دوستان شما و چونان شمایند و آن گاه به آنان بگویید که به مرکز و مقر جهان اسلام هجرت کنند اگر قبول کردند زهی مطلوب و اگر نه باز حق تعرضی برایشان را ندارید. به ایشان بگویید حال که ماندن در دیار خود را برگزیده و هجرت را نمی‌پذیرید، از غنایمی که مسلمانان در [صفحه ۶۷] هر فتحی بدست خواهند آورد - به دلیل عدم جهاد و کوششتان بی‌بهره‌اید. اما جان و مال و همه چیزتان در پناه امن اسلام است و اگر هیچ کدام، نه اسلام مهاجرانه و نه اسلام قاعدانه (ماندن در سرزمین خویش را) نیز نپذیرفتند، باز آهنگ ستیزشان نکنید. ایشان را به دادن جزیه دعوت کنید تا جزیه و «دین‌بهای» خود را بدهند و دریابند که در برابر سپاه اسلام نگوئسار و ناتوان‌اند. و اگر هیچ کدام ازین سه طریقه را برنتافتند و از پذیرفتن هر سه ابا کردند آن گاه به یاری خدا با ایشان جهاد کنید. آری حتی پرداختن جریمه و جزیه که برترین دلیل نگوئساری دشمن است و نیز خوش حکمتی است، چه اتفاقا همین پرداخت جزیه در بسیاری از موارد موجب

می‌شد که مردم بادیه و اعراب اسلام آورند و جریمه ندهند؛ زیرا بسا می‌شود که آدمی با خود می‌گوید بگذار پول ندهم و این آیین را بپذیرم و بدین طریق هرچند در قلبش ایمان ندارد به لفظ اسلام می‌آورد و نه تنها جریمه نمی‌پردازد، بلکه مال و خون و مایملکش نیز در پناه درمی‌آید - بدین سان مدتی را با ظاهر اسلام می‌گذارند و آن گاه چندی نمی‌گذرد که اسلام از ظاهرش تا ژرفای باطنش نفوذ می‌کند. آیات قرآن در جانش می‌نشیند و تعالیم دین قلب و روحش را زیر و زبر می‌کند و این همه حاصل نمی‌آید مگر در سایه تسامح و سهل‌گیری رفتار نبوی. تا ملتها به تدریج و با تفکر و تفقه در اسلام بیندیشند و کم‌کم به ذخایر معارف و گنجهای آن راه یابند. آن گاه پیامبر بر تعالیم خون چنین می‌افزود: «الای مسلمانون هرگز در آب مشرکان زهر نریزید و آبها را نیالایید و هرگز شب در پناه تاریکی بر سرآورده دشمن و قلعه‌های او شیخون [صفحه ۶۸] نبرید.» بدین گونه زندگی او برترین گواه صدق و سلوک مهر او با دشمن بود. در تمامی غزوات و سرایای خود یکبار نیز بر دشمن شیخون نکرد. حتی چون خیبر را به جنگ و کوشش از مردم یهود گرفت با آن همه خیانت و فریب آنان، زمین و باغستانهایشان را به خودشان به مزارعه و مساقات داد و اجازه داد که نیمی از کار حاصل تمامی مزارع یهود از آن ایشان و نیمی از آن مسلمانان باشد. و نیز آن گاه که شهر ظالم طائف را که آن همه بر او ستم روا داشته بود به زور شمشیر گشود و داوطلبانه اسلام آوردند نه تنها یک وجب از مزارع آنان را مصادره نکرد، بلکه تمامی آن را به خود ایشان واگذاشت و فقط فرمود که زکوة اموالشان را به اهل نیاز خودشان بپردازند. آیا مکه شهر شقاوت، بی‌رحمی و قساوت را که آن همه در حق او ظلم روا داشته بود فاتحانه نگشود؟ و با قدرت و شوکت تمام وارد شهر نشد و تمامی شهر و رجاله‌ها و ستمگران آن در دست قدرت وی اسیر نیفتادند؟ با آن همه تمامی ایشان را بخشود و فرمود بروید که آزادتان کردم. نه تنها آزادشان کرد، بلکه در آزادی‌شان دشنام سهل است، بلکه حرف و اشارتی دل‌آزار و کلمه‌ای تحقیربار روا نداشت. فرمود: با شما آن‌چنان رفتار می‌کنم که یوسف با برادران خود کرد. بروید که تمامی‌تان آزادید و دشمنان، بدسگالان و شکنجه‌دهندگان خود را برادران خود خطاب فرمود. آیا نه او بود که سربازان اسلام را از هر جهادی که باز می‌گشتند چنین مخاطب قرار می‌داد: اینک که از جهاد کوچکتر باز آمدید بر شماست که به جهاد بزرگتر بپردازید. یارانش می‌پرسند بزرگوارا بگو که جهاد [صفحه ۶۹] بزرگترمان کدام است و می‌فرمود: جهاد با خویشان. با طاغیه‌های خویشان خود و نفس اماره، خودپرستی و رذایل وجودی... جهاد در راه تهذیب روح، تطهیر قلب و تزکیه جان که از هر جهادی سخت‌تر و سازنده‌تر است. این گونه سفارشات رحمانی را در برخورد وی با لشگر کفر و ستم دیدیم، اینک نگاهی نیز به تورات و احکام آن در برخورد با دشمنان بیفکنیم و مقایسه‌ای درین میانه ملحوظ داریم... تا پاسخی برای طعنه‌زندگان یهود و مسیحی که در صدها کتاب اسلام را دین قهر و شمشیر خوانده‌اند به دست دهیم. در تورات، سفر تثئیه، باب هفتم، آیات یک و دو چنین آمده است: چون یهود خدایت تو را به زمینی که برای تصرفش به آن جا روی درآورد و امتهای بسیار را...؛ هفت امت بزرگتر و عظیم‌تر از تو باشند از پیش تو اخراج نماید، و چون یهود خدایت ایشان را بدست تو تسلیم نماید و تو ایشان را مغلوب سازی آن گاه ایشان را بالکل و تماما هلاکت کن و با ایشان عهد مبند و بر ایشان ترحم منما، همچنین در سفر تثئیه، باب بیستم آیات ۱۰ به بعد، چنین گوید: چون به شهری نزدیک آبی تا با آن جنگ نمایی آن را برای صلح ندا بکن، و اگر تو را جواب صلح بدهد و دروازه‌ها را برای تو بگشاید آن گاه تمامی قومی که در آن یافت شوند به تو جزیه دهند و تو را خدمت نمایند، و اگر با تو صلح نکرده با تو جنگ نمایند پس آن را محاصره کن، و چون یهود خدایت آن را بدست تو سپارد جمیع ذکورانش را بدم شمشیر بکش، لیکن زنان و اطفال و بهایم و آنچه در شهر باشد یعنی [صفحه ۷۰] تمامی غنیمتش را برای خود به تاراج ببر و غنایم دشمنان خود را که یهود خدایت به تو دهد بخور، و به همه شهرهایی که از تو بسیار دوراند، که از شهرهای این امته نباشند چنین رفتار نما، اما از شهرهای این امتهایی که یهود خدایت تو را به ملکیت می‌دهد هیچ ذی‌نفسی را زنده نگذار، بلکه ایشان را یعنی حتیان و اموریان و کنعانیان و فرزبان و حویان و یبوسیان را چنان که یهود خدایت تو امر فرموده است بالکل هلاک ساز. همچنین در سفر تثئیه باب سیزده، آیات پانزده به بعد تورات

چنين آمده است: اگر درباره یکی از شهرهایی که يهوه خدايت به تو به جهت سکونت می دهد خبر یابی، که بعضی پسران بلیعال از میان تو بیرون رفته ساکنان شهر خود را منحرف ساخته گفته اند برویم و خدایان غیر را که نشناخته اید عبادت نماییم، آن گاه تفحص و تجسس نموده نیکو استفسار نما و اینک اگر این امر صحیح و یقین باشد که این رجاست در میان تو معمول شده است، البته ساکنان آن شهر بدم شمشیر بکش و آن را با هر چه در آن است و بهایمش را بدم شمشیر هلاک نما، و همه غنیمت آن را در میان کوچه اش جمع کن و شهر را با تمامی غنیمتش برای يهوه خدايت به آتش به تمامی بسوزان تا به ابد تلی شود و دیگر هر گز بنا نگرده. همچنین در تورات، کتاب اول سموئیل، باب پانزده، آیات یک به بعد چنين آمده است: و سموئیل به شاول گفت: خداوند مرا فرستاد که تو را مسح نمایم تا بر قوم او اسرائیل پادشاه شوی پس الان آواز کلام خداوند را بشنو، يهوه [صفحه ۷۱] صبايوت چنين می گوید آنچه عمالیک به اسرائیل کرد به خاطر داشته ام که چگونه هنگامی که از مصر برمی آید با او در راه مقاومت کرد، پس الان برو و عمالیک را شکست داده جمیع مایملک ایشان را بالکل نابود ساز و بر ایشان شفقت مفرما، بلکه مرد و زن و طفل شیرخواره و گاو گوسفند و شتر و الاغ شان همه را بکش... مابقی متن توراتی فوق به اختصار چنين است که شاول دویست هزار سپاه جنگی خود را برمی دارد و به جنگ عمالقه می رود. آنان را شکست داده تمامی شان را زن و بچه و طفل و پیر و شیرخواره و همه را از دم تیغ می گذارند و می کشد و پادشاهشان اجاج را زنده اسیر گرفته می آورد، اما دلش نمی آید که بهترین گوسفندان و گاو و چهارپایان خوب و پروار و بره ها را بیهوده بکشد. با خود می اندیشد بگذار اینها را برای قربانی کردن در مذبح خدا نگه دارم، قهر خود را بر او نازل می کند و او را از پادشاهی عزل می کند... آن گاه پادشاه عمالیک، اجاج را آورده سموئیل او را نیز پاره پاره می کند... و اما خدا بر شاول که حیوانات را از دم تیغ نگذرانده بود نمی بخشاید... و باب پانزده کتاب سموئیل این چنين پایان می یابد... و خداوند پشیمان شده بود که چرا شاول را (برای رحمت و عدم قتل عام و قصابی حیوانات!!) بر اسرائیل پادشاه ساخته است!! آنچه گفته شده همه مبین این حقیقت است که نه کشیشان مسیحی و نه احبار يهود در اعتراض علیه جنگ و جهاد پیامبر اسلام محقق نیستند. زیرا چنان که دیدیم جهاد در راه حاکمیت حق و تثبیت عدل الهی و محو ستم [صفحه ۷۲] و ایجاد نظم و تثبیت قانون رفاهیت و خیر عمومی و در نتیجه برپایی ناموس حق نه تنها مغایر با عقل و خرد نیست، بلکه نشانگر کمال فطرت بشری و برترین سجایای رحمانی و لطف وجودی او بر خویشان و بر بشریت است و کدام خردمند است که در این معنا شک داشته باشد که دفع شر که همان جذب خیر است بالاترین رحمت بر بشر، و جامعه انسانی و شایسته ترین جهاد و وظیفه آدمی است و دقیقاً به همین دلیل است که در آموزه های اسلامی بهترین و پسندیده ترین راه های گشوده به رستگاری و دروازه های رضوان الهی و برترین باب بهشت باب جهاد است و کشته شدگان و شهیدان درین راه، از لحظه مرگ تا تمامی طول حیات برزخی خویش نه تنها نمی میرند، بلکه زنده گانند و در نزد فضل و رحمت الهی مأجورانند و هر لحظه رزق و روزی بزرگ می برند و آن گاه به هنگام برپایی قیامت به جنات عدن و بهشتهای الهی درمی آیند - و به هر حال در میان تمامی طبقات شایستگان و صالحان و مؤمنان و مقربان در گاه الهی تنها این گروه رستگارانند که پس از وفات، حیات دارند و رزق کمال می برند - و جز اینان، قرآن هیچ گروهی را با چنين صفات بهره وری و نامیرایی ابدی، یعنی حیات در وفات وصف نکرده است... و چگونه جز این باشد که اینان با ایثار جان خویش به احیای حق و ثبات حیات طبیات هستی برآمده و درین راه زندگی خویش را بر جامعه خویش ارمغان داشته و فدا کرده اند. آیا در تمامی جوامع فرهیخته حقانی کلماتی جامع و مانع تر، امیدانگیزتر و سازنده تر از این جمله جامعه ساز قرآنی سراغ دارید: «و لقد ارسلنا رسلنا بالبینات و انزلنا معهم الکتاب و المیزان ليقوم الناس بالقسط و [صفحه ۷۳] انزلنا الحديد فيه بأس شديد و منافع للناس، و ليعلم الله من ينصره و رسله بالغيب، ان الله قوي عزيز: [۸] همانا پیامبران خود را به آیات روشن و معجزات آشکار فرو فرستادیم و بر آنان کتاب و میزان (ترازو) نازل کردیم تا مردم را به عدل و داد برانگیزند و آهن (شمشیر را) که در آن سختی و مقاومت بسیار و نیز منافع بی شمار برای مردمان است فرو فرستادیم تا خدا در یابد کیست آن کس که در نهان و غیب، او و

پيامبرانش را ياری کند. همانا خداوند قدرتمند پرتوان است.» و به راستی اگر دینی هر گونه جهاد الهی علیه ستم را از اساس نفی کند، چنان دینی نه تنها مصالح جامعه را به بصیرتی مورد تجاهل قرار داده است، بلکه حتی نه بشر و نه جامعه و نه ناموس وجودی و خیر آدمی هیچ چیزی را نفهمیده است. باری جنگهای سلامی برای اشاعه توحید و سپس دفاع از حق قانونی آدمی در رفع ظلم و نیز گشودن و پاک کردن راه ستم است تا مردم پیام حق را در محیط ایمن و سالمی که آزادی عقیده و تفکر و اظهار نظر ایمانی در آن تأمین است بشنوند و به آسودگی در آن تعقل کنند.

انتقادات بی اساس

تعمق و تدقق در حوادث جنگهای اسلامی؛ این شصت و چند سرب و غزوه‌ای که پیامبر، وصی ارجمند او علی (ع)، صحابه کبار و تمامی اهل ایمان از آغاز اولین سال هجرت تا آخرین روزهای حیات پیامبر انجام دادند، یعنی درین ده سال جنگ و جهاد، حقایقی عمیق و عظیم بر ما [صفحه ۷۴] مکشوف می‌دارد که شگفت‌انگیزاند. پژوهشگر ارجمند سید هادی خسرو شاهی در کتاب سیمای اسلام سخنی دارد که به راستی قابل بررسی و تأمل عظیم است. وی می‌گوید در تمامی این مدت ده سالی که پیامبر با کفار می‌جنگید، در طول این دهها غزوه و سرب و غیره، تعداد تمامی مشرکان و کافرانی که بدست سپاهیان اسلام در سراسر جزیره‌العرب و تمامی سامانهای آن دیار کشته شدند مجموعاً به هزار نفر نمی‌رسد. یعنی بر اساس آمار مستند و مضبوط در کتب تاریخ و حدیث و گزارشات مسیحی و غیره این تعداد با ذکر نام و نشان و محل قتل و نام جنگ و جایگاه کشته شدنشان به هزار نفر نمی‌رسد. و به راستی این همه نشانگر آن است که اسلام نه دین جنگ، که آیین رحمت، هدایت، فرهنگ، حکمت و حیات است. هم چنین دقت در رفتار و کردار صالحان و ابرار سپاه اسلام، آنان که جانشان هدایت و رحمت بر خلق بود و شایستگی امامت و خلافت جامعه اسلامی را داشتند یعنی چهره‌های فاتح و صالحانی چونان علی - و نه طالح چون خالد بن ولی بن ما ولید به ما می‌نمایند که اسلام راستین در تمامی دعوت‌های خود اول مردم را به صلح و بهروزی دعوت می‌کند نه جنگ و آتش افروزی و اول سر هدایت و سلم را دارد نه چنگ افکندن به قلمرو خاک و ثروت مردم را و فقط در صورتی دست به شمشیر می‌برد که جنگ آخرین چاره باشد. نمونه این معنا دو چهره علی و خالد بن ولیداند. خالد از ناشایسته‌ترین چهره‌های فاتح اسلامی است که پس از یکی دو مأمویت در زمان پیامبر هویت و ذات خود را نشان داد و مورد بیزاری و قهر پیامبر قرار گرفت و پیامبر از کراهی او اظهار بیزاری فرمود. [صفحه ۷۵] ازین مرد در دوران خلفای دیگر اسلامی اعمال متجاوزانه و جنایت باری سر زد که همه ننگ عالم اسلام بود و صالحان و مؤمنان عالم اسلام از رفتار او اظهار برائت و بیزاری کردند... و همه مسأله عالم تشیع این بود که چرا چنین چهره‌هایی به نام اسلام، چنان اعمال جاهلانه و ظالمانه‌ای را انجام می‌دهند. همچنین قابل ذکر است که آنچه ستمگران حکومت؛ اسلام نماها و غاصبان خلافت اسلامی چونان امویان و عباسیان و غیر ایشان، آنان که همواره مورد لعنت خدا، پیامبر، فرشتگان و جامعه تشیع بوده‌اند - هر چه که به نام اسلام انجام داده‌اند آن همه را نباید عمل پیامبر و اسلام دانست و ارتکاب معاصی آنان را چه در کاخهای بزم و چه در صحنه‌های رزم و چه در محرابهای دروغین عبادتشان به حساب اسلام گذاشت و فی‌المثل لشکرکشی و فتوحات معاویه و یزید و خالد را چونان مجاهدات و مدافعات یعنی جنگهای علی، حسن و حسین دانست. نمونه‌ای از زشتکاریهای خالد بن ولید [۹] ازین گونه است: ابن سعد مورخ سنی در طبقات‌الکبری چنین آورده است: پیامبر خالد را برای دعوت مردم بنی جذیمه به دین اسلام فرستاد. او را نه برای جنگیدن بلکه برای فراخواندن مردم به توحید و استماع قرآن فرستاده بود. اما خالد بیهوده با آنان جنگید و عده‌ای را کشت و گروهی را نیز اسیر کرد. پیامبر از رفتار ننگین خالد عمیقاً اظهار بیزاری کرده و تبری جست، خالد دلایلی ارائه کرد که آنان با مسلمانان سر جنگ داشتند و او تقصیر نداشته است. اما پیامبر دیه کشته‌ها را پرداخت و دستور داد آنچه را که از [صفحه ۷۶] بنی جذیمه گرفته‌اند باز پس دهند و جبران کنند. علی را برای دلجویی و مهر و رحمت به سوی

بنی‌جذیمه فرستاد و آنان تحت تأثیر رفتار علی به اسلام گراییدند. پیش ازین همین خالد به سوی مردم یمن اعزام شد تا این که به فرمان پیامبر علی به سوی یمن اعزام شد... او با سپاهی اندک یعنی فقط سیصد نفر به خاک یمن و در سامان قبیله مذحج وارد شد. کاملاً پیدا بود که این گروه اندک نه سرفتح و تجاوز که سر تبلیغ و ابلاغ را دارند. زیرا چگونه ممکن است که گروهی اندک شمار و ناچیز در قلمرو کشوری وارد شوند و بخواهند اندیشه‌های توسعه‌طلبانه و تجاوزکارانه داشته باشند... چهره و رفتار علی برترین گواه و حجت صدق او بود. با این همه بومیان منطقه و سربازان یمن علیه اسلام لشکر آراسته و به وضوح پیداست که اقدام خطیر و تهورآمیز سپاه اسلام در پذیرش مأموریت یمن با آن فاصله دور از مدینه تا چه حد مخلصانه و ایثارگرانه بوده است... یمن در جنوبی‌ترین فاصله از مدینه واقع است و نه تنها جنوبی‌ترین نقطه نسبت به مدینه است، بلکه جنوبی‌ترین نقطه سرزمین عرب به حساب می‌آید که در ماورای آن، خاک شبه جزیره عربستان به پایان می‌رسد و به دریا یعنی از شرق به اقیانوس هند و از غرب به بحر احمر منتهی می‌گردد؛ در نتیجه و برای آن که مسلمانان چنین مسافت دوری را طی کنند و خود را از مدینه به یمن برسانند باید یا از کرانه و سواحل دریای سرخ حرکت کنند و مناطق یمن و رابع را بگذرند و یا از قلب صحرا بگذرند و از مناطق قبایل خزاعه غفار عبور کنند و سپس به اقلیمهای مکه برسند و اگر راه ساحلی را ادامه دهند باید از همدان و صنعاء بگذرند تا به یمن برسند و یا اگر بخواهند از ساحل بیابند باید قبایل [صفحه ۷۷] و سامانهای خثعم و بجیله و نجران را پشت سر گذاشته به صنعاء و سپس یمن برسند. در هر حال سپاه اندک و سیصد نفره علی که از مدینه حرکت کرده در تمام مدت در قلمروهای نامطمثنی که جدیداً اسلام آورده‌اند و هنوز ریشه‌های شرک جاهلی‌شان نخشکیده است می‌گذرند و تازه آن گاه به منطقه بیگانه دشمن یعنی یمن وارد می‌شوند. بدین سان جلوی روی او دشمن و پشت سر و پیرامونش نیز نه چندان ایمن، و همه قلمروهای صحرا کمینگاه بالقوه و آمادگاه هرگونه خطر احتمالی است. و به راستی کمی دقت در نحوه اعزام تمامی سرایا و ارسال گروههای جهاد اسلامی نشانگر این است که این سپاهیان اندک چه جانفشانیها کرده با تحمل چه مخاطرات عظیمی که نه تجربه و نه عقل و نه قواعد سلیم و رایج لشکرکشی آن را می‌پذیرد و نه هیچ چیز جز جاذبه عشق و طاعت و جانفشانی و قربانی کردن خویش در راه اطاعت حق انگیزه و معنایی را در بر ندارد به چنین مأموریتهای مرگباری اقدام می‌کرده‌اند. و به راستی کسانی که ادعا دارند اسلام دین زور و شمشیر است، فقط کافیسست نگاهی به نقشه مدینه تا یمن و سایر جنگها بکنند تا دریابند در چنان سالهای خطرناکی که حتی خود مدینه ایمن نبود زیرا از اطراف به آنها حمله می‌شد و بارها مورد تهاجم و توطئه قرار می‌گرفتند پذیرفتن چنین مأموریتهایی از کدام سرچشمه جز ایمان و اعتقاد آب می‌خورده است؟ باری علی در برابر مردم یمن ایستاد و آن را با مهر و رأفت و به زبان حکمت و عشق به معارف اسلامی خواند... اما سپاهیان یمن گروه او را تیرباران کرده و نیز سنگ‌اندازان یمنی با فلاخن و سنگ آن را سنگباران نمودند و جز از لبه تیز قهر و خشم پاسخ را نگفتند. علی به ناچار در [صفحه ۷۸] برابر حمله دشمن حمله کرد و سپاه اسلام در اولین حمله و در یک چشم به هم زدن بیست تن از دلاوران آنان را به خاک افکند و حتی یک تن از مسلمانان نیز مجروح و کشته نشد. اما علی بزرگ و دلاور بلافاصله و پس از چنین پیروزی اعجاز آسا و درخشان خویش دستور عدم حمله به سپاه و سواران خود را داد و فرمان داد تا عقب بنشینند و به موضع خود بازگردند. شگفتا چگونه بود که سپاه غالب در درخشان‌ترین لحظه‌های پیشرفت خود، از تمامی دستاوردهای فتح خود چشم پوشیده و عقب نشسته بودند؟... نه... این باور کردنی نبود. آن گاه یمنیان حیرت‌زده دیدند که مرد بزرگ رحمانی در حالی که شمشیر خود را فرو افکنده و پرچم سپید صلح برافراشته است به میان سپاهیان یمن می‌آید و بار دیگر سخن صلح و سلم و رأفت و حکمت خویش را ساز می‌کند و به آنان می‌گوید نه برای جنگ و ستیز که برای حکمت و تمیز و نه خشونت و بیداد که برای رحمت و داد آمده‌ایم. به آنان می‌گوید: خدا را، خدا را دست از ستیز بردارید و یک دم پیش از آن که جنگ کنید درنگ کنید و در احوال خود بیندیشید... چه در موج خیز دریای جنگ، مرگ همیشه در دسترس هست و ساحل نجات و زندگی همیشه در دسترس نیست... هان ای مردمان پیش از آن که آن ساحل برایتان آرزویی

دور از دسترس باشد این لحظه عنایت الهی را سپاس بداریم و کرانه نجات و حیات را پاس بداریم... دشمن با شنیدن این سخنی لختی به خود آمده و درنگ کردند... شگفتا این مرد چه موجود نجیبی بود. این دلاور مهربان که تیغ حلم و علم، حکم و سلمش از شمشیر وی برتر بود... و منطق صدقش لحن رفق و عشق بیشتری داشت. این مرد که لحظه‌ای پیش شمشیر کشیده و در یک [صفحه ۷۹] لحظه توفنده جولان او، بر گریز نابودی‌ای بزرگ و باران قهری سترگ باریده بود و سپس این رنگین کمان صلح و آشتی را بین که چگونه از پس آن صاعقه خشم و برق و باد کین طلوع کرده بود... آری مهر و محبت را بنگر که در عین پیروزی این همه رفق و دلسوزی داشت و با این همه خشوع و تواضع شفقت با آنان سخن می‌گفت. از این رو به کلمات محبتش اندیشیدند و اینک به جای تمهید جنگ و کین به استماع سخنان و فرهنگ و دین او پرداختند. و چون بار دیگر حکمتهای قرآنی و براهین وحیانی او را شنیدند، دل‌هایشان به سوی او گروید. شمشیرها را فروافکندند و برادروار به سوی شتافتند و اسلام در یمن به همین آسانی و مهربانی قلبها را گشود. و مردم یمن و سران ایشان با او به همین سادگی و آزادگی بیعت کردند. و از آن پس از قوی‌ترین بازوهای اسلام شدند. بعدها نیز خواهیم دید که این علی دلاور، این پیروزمند مکرم نه تنها در جوانی و اوج شادابی و قدرت بدنی، حکمت پیران، حلم خردمندان را داشت که به هنگام پیری، یعنی سی و پنج سال بعد نیز به هنگام کهولت، همان شور و شهادت جوانی و قدرت روزگار شادابی پهلوانی را با حفظ همان حلم و حکمت، قدرت و رأفت به همراه داشت. سی و پنج سال بعد نیز در جنگهای داخلی علیه «ناکثین» و «مارقین» و «قاسطین» همان شیوه و شیمه بردبارانه و صابرا نه خود را حفظ کرده بود. نگاهی به جنگ جمل، صفین، نهروان و... و رفتار او با دشمنانش یادآور روزگارهای اولیه و جوانی یمن اوست. از شگفتیهای اعجاز آسای رفتار الهی او در جنگ جمل چنین بود که در حالی که خود دست به شمشیر نبرد و گوشه‌ای بر اسب سوار بود و جبهه اندوهبار چنان درگیری دردناکی را نگاه می‌کرد و [صفحه ۸۰] از اندوه بر حال امت اسلامی و این فتنه‌ای که از آبشخور شیطان آب می‌خورد، می‌نگریست و می‌گریست، به منادی‌ای از سپاه خود دستور داد که در میان سپاه و اصحاب جمل، فریب‌خوردگان عایشه، فریاد بزنند که دشمن از شمشیر خونریز سرداران او؛ یعنی مالک اشتر و جندب بن زهیر بپرهیزند و خود را به دم تیغ آنان به کشتن ندهد. زیرا بیم داشت که اشتر و جندب آنان را از دم، دمار هلاک کنند و عجیب آن که نه تنها خود، دشمن انبوه را به دم شمشیر نمی‌زد و بر آنان می‌بخشود و چنان که تاریخ گواه است یکی دوبار که دشمن گستاخی بیش از پیش نشان داده و بر درخواستهای مکرر او به صلح و آشتی کمترین وقعی ننهاد و با تمامی تجری و درندگی بر او حمله‌ور شده بود - و او به ناچار دست به شمشیر برده بود، تاریخ گواه است که در آن حال چونان تندباد کوه‌شکن که در خرمن‌گاه افتد، یک تنه در میان لشکر افتاده و آنان را به باد فنا داده و از کشته‌ها پشته ساخته بود... و آن گاه لحظاتی بعد چون تعداد کشته‌شدگان سپاه خصم را به شمشیر خود دیده بلافاصله دست از تیغ کشیده و گوشه‌ای ایستاده بود و خود به تن خویش جنگ را ادامه نداده بود. و به راستی جز از روح الهی و عقلی در برترین مرتبه و ملکه تقوا و صولت رحمانی، چنین سخنی از که برمی‌آید که در حالی که می‌بیند شمشیرش خصم را در بی‌نهایت سهمناکی می‌شکافد از جنگ تن بزند، دشمن بداندیش را رها کند، و نه تنها در لحظه زبونی خصم، خود دست به شمشیر نبرد، بلکه در برابر دشمن که با تمامی قدرت خویش قصد سرکوب و انهدام قطعی او را دارد به چنین نصیحت‌گویی عظیم برآید و آنان را پرهیز دهد که خود را از نقطه‌های خطر و شکست خوفناک [صفحه ۸۱] سرداران خویش دور سازد و پرهیز دهد که از شمشیر اشتر و جندب دور شوید و خویشتن را بیهوده به دمار هلاک نسپارید. پیداست چنین کسی بیش از پیش از آن که در اندیشه فتح و پیروزی خود باشد در اندیشه سعادت و بهروزی انسان است و فقط و فقط به رستگاری و نجات آدمی می‌اندیشد. اسلام بر اساس تعالیم قرآنی جنگ را در آن صورت روا می‌بیند که آدمی از خود و مظلومان و مستضعفان دفاع کند و بر ظالمانی که بر او و بی‌گناهان و بی‌پناهان تاخته و مورد آزارش قرار داده‌اند بستیزد و بشورد و به پیروزی خویش در راه طاعت جهاد‌گرا نه و عزت‌مندانه مؤمن باشد و با شرک که تبه‌ترین و گسترده‌ترین چهره ظلم هستی است و فساد عظیم‌تر از آن در پهنه حیات وجود ندارد بستیزد تا سلطه و

استیلای فتنه از میان برود و حاکمیت حق و عدل را که به تمامی از آن خدا و مردم است از آن خدا و مردم کند...

منتقدان غیر قابل انتقاد!

از بزرگترین اعتراضات کشیشان مسیحی بر پیامبر اسلام این است که وی مزاحم کاروانهای قریش و تجارت ایشان شد! با آنان به جنگ پرداخت و سپس در جنگ، سه تن از اسیران را گرفته گردن زد!... آنان این همه خلاف مهر و رأفت دینی شمرده، ناشایست می‌انگاردند و آزار انسان را در هر حال عملی نادرست و ناصواب می‌پندارند. پاسخ اینست می‌پذیریم که پیامبر بر کاروان قریش حمله برد و مزاحم آنان شد، اما این همه در [صفحه ۸۲] وقتی بود که مشرکان مکه آن همه جنایات و ستم علیه مسلمانان روا داشته، خونشان را حلال، مالشان را مباح، زندگی‌شان را مهدور، هستی‌شان را مصادره و حتی زن را از شوهر جدا کرده و از داغ کردن و تازیانه زدن و در زیر شکنجه کشتن مسلمانان به جرم توحید که مسیح نیز برای آن آمده بود کمترین پرهیزی نداشتند. چگونه است این نازک‌دلان مهربان، کشتار نفی بلد و قلع و قمع مسلمانان را از سوی گردنکشان و متجاوزان می‌بینند و روا می‌بینند و حتی یک جمله در اعتراض به سیزده سال ستم روز افزون شرک نمی‌نویسند. اما حمله‌ای تلافی‌جویانه از آن مظلومان را بر کاروان ظالمان در بوق و کرنا می‌دمند و از پی هزار سال که برین ماجرا گذشته است به خاطر سه چهار طاقه پارچه و پوست و پشم بز که از کاروانهای ابوجهل و ابوسفیان به تاراج مسلمین رفته اشک حسرت می‌ریزند و بر جان پاکان و شهیدانی که پیش ازین و بعد از آن به دست این ستمگران بر خاک ریخته شده کمترین تأسفی ندارند؟ چگونه این حقیقت را در نیابیم که مدینه با مکه در حال جنگ بود؟ و در جنگ حمله به کاروان دشمن نه تنها جنایت جنگی نیست! و مخالف تجارت آزاد نیست!! و کاری بی‌ادبانه نیست!!! بلکه طبیعی‌ترین و ضروری‌ترین اقدام است. برای این که شمه‌ای از آن همه جنایاتی که بر مسلمانان رفت به گونه گذرا و مختصر یادآوری کنیم به ذکر دو سه نمونه بسنده می‌کنیم: در تمامی مدتی که پیامبر ابلاغ پیام کرد قریش با آن حضرت و پیروانش دشمنی آغاز کرد و اعلان جنگ علنی داد. و علاوه بر قضایای شکنجه و طرد و محاصره شعب ایطالب و غیره روز به روز بر [صفحه ۸۳] صدمات خود افزود؛ نمونه‌ای بدهیم: ابوسفیان خانه و زندگی گروهی از بنی‌جحش و دیگران را مصادره کرد و بر آنها جنگ افکند و تملک رسمی نمود... سپس تمامی آنها را فروخت و خانه عبدالله بن جحش؛ همان مهاجر مسلمان که در سریه نخل، بر کاروان طائف حمله کرد و در ماه حرام عمرو بن حضرمی را کشت نیز جزو این خانه‌های مصادره شده بود... صهیب رومی که مردی هنرمند و اسلحه‌ساز بود و از آغاز جوانی در مکه می‌زیست و با اغلب مردمان قریش دوست بود پس از اسلام، آهنگ خروج از شهر و هجرت را کرد. اما راه را بر او گرفتند و فقط در صورتی اجازه خروجش را دادند که تمامی مایملکش را، هر چه را که همه عمر از طریق کار و بازوی خود کسب کرده به آنان بدهد تا بگذارند هجرت کند. تمامی اموالش را داد و فقیر و بی‌زاد راه به مدینه رهسپار شد. وقتی پیامبر خبرش را شنید که با او چه کرده‌اند دوبار فرمود: صهیب سود برد. صهیب سود برد. نمونه‌ای دیگر ابوسلمه است. پس از آن که اسلام آورد قریش به خشم آمد و در نهایت خشونت و شقاوت با او رفتار کردند. او را زدند و نفی بلد کردند. علاوه بر تصاحب خانه و زندگی مرد، زن و بچه مرد بینوا را نیز همچون اساس خانه تصاحب کردند. پسرش را قبیله بنی‌عبدالاسد برداشت و زنش را قبیله بنی‌مغیره!! و حتی آن قدر بخشایش از خود نشان ندادند که بگذارند مادر و فرزند با هم باشند. مرد بیچاره از ترس جان گریخت. زیرا تهدید شده بود!! این همه مشتی از خروار و قطره‌ای از دریاست. زیرا با تمامی مسلمانان، با فرد آنان ازین گونه رفتار کرده بودند. چنان که مسلمانان در عین فقدان هر قدرت مهاجمانه‌ای بارها و بارها از پیامبر خواسته و التماس کرده بود اجازه [صفحه ۸۴] جنگ و جهادشان دهد تا یکباره کار خو را با این گردنکشان تمام کند و به رستگاری مرگ و شهادت رسند. زیرا مرگ یکبار و شیون یکبار، نه آن که هر روز تکرار شکنجه‌های مرگ صد بار. اما پیامبر می‌دانست اینان در اقلیت، ضعف و ناتوانی‌اند و ازین رو اجازه جنگ و انتقام نداد و تا رسیدن فرمان الهی امر به صبر و شکیبایی‌شان فرمود... بدین سان

بر ناقد بصير و خردمند منصف خير است تا با خود بيندیشد آیا عکس‌العمل مسلمانان، جنگ‌افروزی، تکیه بر زور، شمشیر و غارت مال‌التجاره‌های مشتی تاجر آزاده شريف بوده است و یا دفاع از آرمان، ايمان و تعرض عليه ستم و بيدادگری؟ اگر فردی، متجاوزی را که تمامی هستی‌اش را به تاراج فنا و خاکستر بلا سپرده، عزیزانش را زده، مورد شکنجه دائم قرار داده، به استهزاء گرفته، تحقیر کرده، دشنام گفته، خانه و کاشانه‌اش را مصادره کرده، کشته، سوخته، سیزده سال آزرگار او را بی هیچ جرم و جنحه‌ای در کام مرگ تدریجی فرو برده، چنین کسی را در کوچه دید و گریبانش را گرفت و استظلام کرد آیا عملی خلاف صلاح جامعه انجام داده و سد معبر کرده است؟ درین حال کشیشی مهربان از کوچه می‌گذرد و نگاهی خشمگین بر مرد معترض می‌افکند و با خود می‌اندیشد که چرا آن مرد پرخاشگر و عصبانی مانع عبور و مرور مردی موقر و محترم گشته که از کوچه می‌گذشته است. گریبان مرد را گرفته و علاوه بر سد معبر که عملی غیر اخلاقی است یقه پالتو پوست گرانقیمت آن نازنین خوشپوش و پاکیزه را نیز پاره کرده است...! [صفحه ۸۵] عمق قضاوت این گونه صاحب‌نظران و نهایت نقد و انصاف و ژرفای بصیرت این دانشوران درباره مسائل دنیای کفر و اسلام در همین حد است... و شگفت و دردناک‌تر از همه آن که اغلب نویسندگان و مورخان ایشان در بسیاری از مسائل جهانی به همین گونه و با همین نگاه سطحی نگرانه، نگاهی که عامداً ظالمانه و از پیش خلاف‌اندیش و دشمن‌کیشانه است به امور اسلام می‌نگرند... نمونه‌ای از رفتار اقوام اروپایی، و برخورد ایشان با ملت‌های تحت استعمار و استعمار از همین گونه است... نگاهی به توسعه‌طلبی‌های سرکوبگرانه مسیحیان صلح‌اندیش و حامیان آزادی بشر، در کشورهای تحت استعمار و به یغما برده، منابع ثروت ملت‌ها، ملت‌هایی که نه تنها منابع حیاتی‌شان را به تاراج برده‌اند. آنان نام وحشی و غیر تمدن‌گذاشته‌اند، کنه ماهیت نگاه ایشان و عواطف ویژه آنان را نشان می‌دهد... آیا این آسیا، افریقا، و امریکای لاتین نیست که چه‌ها از دست غرب استعمارگر و جنگ‌افروزی‌های انجیل‌پرستان و صلیب‌بدستان کشیده است. آیا اقوام مسیحی رفتار خود را با ملت‌های آفریقایی فراموش کرده‌اند. چگونه آدمی عیب عیان خویش را نادیده گیرد و عیب نهان دیگری را دو چندان بیند، چنان که عیسی فرموده است تیر را در چشم خود نمی‌بیند و اما خار را در چشم دیگری می‌بیند. چگونه این خوبان و مهربانان آنچه را که در سراسر جهان با مردم جهان کرده‌اند، آن همه تجاوزات [صفحه ۸۶] استعماری را فراموش کرده‌اند. نگاهی به وحشیگری و ددمنشی رفتار آنان با مردم بی‌گناه و بی‌پناه سراسر آفریقا کافست تا نقاب از چهره رحمانی و بشر دوستانه آنان بردارد و به جهانیان بنمایاند که صلیب پطرس و انجیل پولس تا چه حد دروغ و فریب است و با آموزه‌های عیسی صدیق مغایر است. آری و هرگز برین مسأله هشدارانگیز غفلت روا نداریم که استعمار ملت‌های جهان سوم با ارسال هیأت اعزامی مبلغین مسیحی آغاز شد؛ یعنی اینان به استثنای جان‌های پاک معدودی که به راستی برای کلمه خدا و محبت و صفا می‌آمدند، اغلب هموارکنندگان راه استعمار بودند و با صلیبی در یک دست و انجیلی در دست دیگر در حالی که تبسم مهر بر لب داشتند و بر حال رقت‌بار ملت‌ها اشک‌انده از دیده می‌افشاندند راه ورود سرکوبگران را گشودند و عاملین نفوذ آنان گشتند. گویی این بشردوستان فراموش کرده‌اند که در آفریقا چه تبهکاریهایی را انجام داده‌اند: سالیان سال کشتی‌های شکار انسانی‌شان را از بنادر و سواحل اروپایی به حرکت درمی‌آوردند و به آفریقا می‌رفتند و در آن جا با سلاح آتشین و گرم به دهکده آفریقاییان حمله می‌کردند و هزاران مرد و زن و جوان آفریقایی را مورد حمله قرار می‌دادند. اول می‌زدند، به رگبار می‌بستند و مزارع و خانه‌هایشان را می‌سوختند و چون آفریقاییان می‌دیدند که در برابر سلاحی مرگبار، آتشین و عجیب که از دوردست می‌زند و ناگاه در یک لحظه نابود می‌کند، سلاحی که تاکنون نظیرش را ندیده‌اند چاره‌ای جز تسلیم ندارند، از ترس جان و تلفات بیشتر تسلیم می‌شدند و آن وقت اروپاییان متمدن و مهربان و سپیدپوستان نظیف و با [صفحه ۸۷] ايمان و نیز مجهز به نور علم و تکنیک دانش سیاهان را می‌گرفتند، دست و پایشان را به غل و زنجیر می‌بستند، بر پاهایشان عقاب می‌زدند و بر سر و شانه‌شان پالهنک می‌نهادند و آنان را از مراکز آفریقا، پیاده، گرسنه، زخمی، تشنه، خسته، امیدباخته، بیمار و بیچاره همچون حیوانات، بلکه مغضوب‌تر و محروم‌تر از حیوانات به بنادر حمل برده می‌رساندند و در کشتی‌های مرگ، در طبقات

تاریک و تباہ پایین جا می‌دادند و با پاهای در کند و زنجیر به پاروها می‌بستند و دستور می‌دادند که پارو بزنند تا کشتی به زور خود این بیچارگان و بینویان به ساحل مرگ و عمری اسارت و بردگی به سرزمین آزادی و حیات یعنی امریکا برسد و آن جا این بی‌پناهان و بی‌گناهان و بیچارگان را به بازرگانان شریف می‌فروختند، تا بازرگانان آنان را به خانواده‌های مسیحی مهربان، به اربابان کلیسا دوست، به صاحبان مزارع انجیل خوان، به صاحبان معادن و خانه‌ها و کارخانه‌های صلیب بوس بفروشد. به راستی چه کس می‌تواند لحظه‌های شگفت این ملت‌های مسیحی، مؤدب، سپیده چهره و انسان دوست را تصویر کند که چگونه به دهکده‌های افریقایی سیاه و بی‌پناه حمله می‌کردند و چسان انسان وحشت‌زده، بی‌گناه و بی‌خبر از همه جا را به رگبار سلاح‌های آتشین می‌بستند و در کمتر از دو ساعت، قبیله‌ای را دست بسته و آماده حرکت به پالهنک‌ها و یوغها می‌بستند و می‌زدند و با خود به حرکت می‌آوردند. گاه (و چنان که در آثار و نوشته‌های مستند خودشان ضبط است) در یک دهکده و برای آن که کار ارزان تمام شود و در صرف گلوله و مهمات که ارزش بسیار داشت قناعت بورزند و اصل صرفه‌جویی [صفحه ۸۸] را از دست ندهند - زیرا به هر حال قناعت در هزینه‌های صنعتی، تجاری و فنی علاوه بر آن که از مؤلفه‌های سود و بهسازی اقتصادی است - در هر حالت از فضایل و خصایل نیکوی بشری نیز هست - پس از آن که جوانان و به دردخورها را جدا می‌کردند، آنها را که چهره‌هایی شیرین داشتند و احتمالاً - بیم مقاومت و خطری می‌دیدند، همانها را برای عبرت و تربیت سایرین و خاموش کردن جرقه هر گونه خطر و خطای احتمالی پیش می‌آوردند و سرهایشان را روی یک کنده چوب می‌نهادند و با یک ضربه چماق بر روی سر، کارشان را تمام می‌کردند. آری مسیحیان در تأدیب انسانها روشهایی خاص و ویژه دارند. آنان همه چیز این آفریقاییان را که آنها را اغلب کاکاسیاه، وحشی و بوگندو و... می‌نامیدند، به دیده بخشایش نگاه می‌کردند و جان‌کنندشان را در مزارع و خانه‌ها و کارگاهها همه و همه به نگاه مربیانه اغماض گرانه می‌نگریستند اما یک چیز را بر آنان نمی‌بخشیدند و آن این بود که سیاهی بخواهد بگریزد و از اسارتگاه خویش فرار کند. در آن صورت آنان روشهای اصلاحی منحصر به فرد و خوبی برای تنبیه این خاطیان داشتند. نگاهی به کتابهایی که نویسندگان اروپایی و امریکایی، خودشان درین موارد نوشته‌اند بیندازید تا ببینید آنان اغلب با بردگان فراری چگونه رفتار می‌کردند. یکی ازین روشها، «لینچ» نام دارد و آن زنده زنده پوست کندن برده‌ای است که فرار می‌کند. یعنی برده را می‌گرفتند، لخت می‌کردند، به صلیب می‌بستند و آری و حتماً به صلیب می‌بستند! و بعد پوست تمامی تنش را بدون استثنا، تمامی تنش را می‌کنند. و درین کار متخصصین و خبرگانی چیره دست داشتند. البته بدیهی است برده سخت جان احتمالاً [صفحه ۸۹] کمی پس از آن عمل تربیتی و تهذیبی در همان اولین ساعات پوست کندن می‌مرد و گوشت تنش غذای کرکسها می‌شد ولی این مسأله تأثیری عمیق در اصلاح و تهذیب اخلاق و رفتار سایر بردگان داشت!!! ای شگفتا! از رفتار این مهربانان که چگونه کانون امن قبایل دور از خطه‌ها و سرزمینهای خود را بر هم می‌زدند و زندگیا را به تاراج فنا می‌دادند. زنان را از شوهران جدا می‌کردند. پسران و فرزندان را از مادران جدا می‌کردند و حتی بسا می‌شد که زن و شوهر سیاه جوانی را که از یک قبیله‌اند - اگر زن زیبا و جوان بود حتماً نگذارند که در بردگی نزدیک و حتی در همسایگی یکدیگر زندگی کنند و در اسارت نیز احتمالاً چشمشان بهم افتد. زیرا در نظر داشتند که زن را به بازارهای دیگر که این گونه جنسها و جنسیت‌ها مطلوب شهوات سپیدان است به فروش برسانند!! آری مسیحیان مهربان کودکان را از مادران دور می‌کردند و گاه کودکان دست و پاگیر و شیرخوار را که مانع سفر مادرشان بود - زیرا سفرهای دریایی گاه تا چهل روز و بلکه بیشتر به طول می‌انجامید از مادر جدا می‌کردند و برای آن که مادر با تمامی گذشته خود وداع کند و تمامی امیدش را در سرزمین خاکستر شده و زاد بوم خود به گور بسپارد بچه را به دریا می‌انداختند و یا به نحوی سر به نیست می‌کردند... نگاهشان کن!! اگر از پشت پرده و پنجره به یکی از این خانواده‌های ثروتمند مسیحی مهربان که هر هفته نزد کشیش اقرارنیوششان می‌روند و اعتراف گناهان ناچیز و صغیره‌شان را می‌کنند بنگری می‌بینی که چگونه بر سر سفره گل آرای دلارام شامشان نشسته‌اند و چه جمع گرم و مهربان و پر صفایی [صفحه ۹۰] دارند. دخترک با گیسوان زرین و بافته شده نشسته و

پدر بر بالای ميز در لباس رسمی شب خویش تکیه داده و مادر لبخندی مریم‌وار و پر مهر بر لب دارد و چون ندیمه‌ها و کاکاسیاه‌ها غذا برایشان می‌آورند، اول دعا می‌خوانند و بعد لب به غذا می‌زنند. همه چیزشان را با دعا بر مسیح شروع می‌کنند و با دعا به پایان می‌رسانند. اگر نگاهشان کنی می‌بینی که چگونه حتی شب هنگام و به وقت خواب کنار رختخواب زانو می‌زنند، بر خود صلیب می‌کشند و همگان را حتی همسایگان دور دست خود را دعا می‌کنند... و تو در آن حال با خود می‌اندیشی که نه بر یک جمع کوچک خانواده انسانی، بلکه بر جمع خانواده فرشتگان نظاره می‌کنی. نگاهشان کن و بنگر چه تمیز، چه مؤدب، چه شیک‌پوش و چه مهربان‌اند و حال آن که در همین سرزمین خوبشان، سیاه‌پوستی را که گریخته است به فرمان آقای مهربان خانه، سواران و مباشران ارباب دارند زنده زنده پوست می‌کنند... اینان همان کسانی هستند که در کتب مقدسشان آمده است اگر کسی بر گونه راست سیلی زد گونه چپ را نیز پیش آور و اگر کسی ردایت را دزدید، پیرهن را نیز به او بده و تا آخر... شب کشیش مهربان به زندان جمعی و متعفن سیاهانی که جدیداً از کشتیهای برده‌گیری، همچون توده‌هایی عفن تخلیه شده‌اند می‌آید. آنان با دستهای بسته و در غل و زنجیر، غرقه خون و کثافت و ادرار و آه و ناله از درد بهم می‌پیچند و بعضی‌شان از دوری وطن و سرزمین محبوب خود، آن جنگلهای وحش و آن همه مخاطره‌گریه می‌کنند!! و این موجب تعجب سپیدان می‌شود! اما این سیاهان بعضی‌شان در کار احتضاراند. سفر شاقشان بر کشتی - زیرا بیش‌ریشان تجربه کشتی و دریازدگی را ندارند و [صفحه ۹۱] نیز تغییر آب و هوا، شکنجه، وحشت، درد و کتک از پا درشان آورده است. اما کشیش مهربان چگونه دلش می‌آید و رضا می‌دهد که ببیند این وحشیان این گونه ایمان نیاورده و از معبر نجات‌بخش مسیح نگذشته از دنیا بروند و جلال لاهوتی کلمه را که از آغاز فقط او بود و او همان پسر خداست که در دست راست پدر، یعنی بر جانب خدا نشسته نفهمند و درین حال کفر بمیرند. از این رو او آن چنان که در یک دست انجیل و در دست دیگر صلیبی دارد به دخمه می‌آید و صلیب رستگاری آموز و انجیل بشارت‌بخش و شب‌افروز را در برابر حیوانات وحشی سیاه می‌گیرد تا ببوسند و ایمان آورند و از طریق نور مسیح به نجات و رستگاری و قلمرو ملکوت پا بگذارند... اما گاه نیز دیده می‌شود که بعضی ازین سیاهان، عصبانی از آنچه که بر سرشان آمده، گرفتار خشم و جنون آنی، مرتکب اولین و آخرین اشتباه جهالت زندگیشان می‌شوند و بر آن کتاب و یا آن صلیب آب دهان می‌افکنند... درین صورت کشیش بیچاره و مهربان چه چاره‌ای دارد جز آن که تنها چاره آن جان وحشی و اصلاح‌ناپذیر را به خاطر چنان اسائه ادبی به مقام لاهوتی کلمه که خدا و پسر خداست، مرگ نبیند و روا نداند که کیفر شایسته بر چنان فرد طاغی و یاغی و خاطی روا گردد؟ باری قدرتهای غربی متمدن، جنایاتی را که علیه بشریت انجام داده‌اند فراموش می‌کنند و آنچه را که خود کرده‌اند و هر روزه می‌کنند هرگز به یاد نمی‌آورند. البته هرگز ملتهای مسیحی تمامی‌شان مسؤول این فجایع نیستند. بلکه گناهکاران و تحلیل‌گران و جنگ‌افروزان و مبلغین جنگ‌افروزیهایشان هستند که مسؤول‌اند. نه مردم عادی آنان. و روی [صفحه ۹۲] سخن ما با قدرتهای حاکم و مسلط مسیحی است و نه مردم بیگناه و پاک و مبرای مسیحی. زیرا بسیاری ازین گونه کتب افشاگر را علیه جنایات اروپاییان همین نویسندگان باوجدان و آگاه و پاک مسیحی نوشته‌اند و از طریق آثار آنان است که ما با جنایات استعماری خودشان آشنا شده‌ایم. اما این که بسیاری از تحلیل‌گراشان در کتب خود به استناد این که دین مسیحیت همه صلح و بخشایش و ضد هر گونه جنگ است اسلام را به جهت جهادش علیه ظلم، دین شمشیر بخوانند این دیگر غیر قابل بخشایش است... زیرا قرن‌ها و قرن‌هاست که مسیحیان متجاوز در سراسر عالم هر جا که مسلمانان را سرکوب می‌کنند و خاک ایشان را مورد تجاوز قرار می‌دهند می‌گویند ما جنگهای صلیبی خود را ادامه می‌دهیم... نه آیا روزی که لرد آلبنی نماینده متفقین در سال ۱۹۱۸ در آخرین روزهای جنگ عالمگیر، آن گاه که بر خاک شرق میانه اسلامی استیلا یافت و بیت‌المقدس را به قهر کوبید، فتح کرد و مورد تجاوز قرار داد و راه را برای سلطه یهود جنایت‌پیشه هموار کرد گفت: «امروز است که جنگهای صلیبی ما به پایان رسید.» یعنی ما انتقام جنگهای صلیبی پیشین خود را که از قرن یازدهم میلادی ۱۰۹۵ میلادی آغاز شده تا قرن ۱۲ و ۱۳ ادامه یافت تاکنون ادامه یافته می‌دیدیم و هم اینک پس از هشتصد سال

است که می‌پنداریم جنگ‌مان با اسلام و شکست اسلام به پایان رسیده است... چه بغض و کینه نهفته‌ای علیه اسلام داشته‌اند که جنگی را که پانصد سال از صلح آن گذشته است هنوز دامن می‌زنند و انتقام آن را می‌خواهند. [صفحه ۹۳] اما پر آشکار است که مرد انگلیسی دروغ گفته است و جنگ و کین آنان علیه اسلام پایان نیافته و هرگز پایان نخواهد یافت... نمونه‌های بارز آن جنگهای صلیبی و خانمانسوز فاجعه صربستان است که آنان علیه مسلمانان برپا کردند و ملتهای مظلوم و بیگناه بوسنی و هرزگوین را به آتش قساوت و جنایت خود سوختند و به خاکستر نابودی و بیداد سپردند و اتفاقاً چنان که از اقوال سربازان متجاوز صرب برمی‌آید آنان مدعی‌اند که ما ادامه جنگهای صلیبی و انتقام گذشته خود را می‌گیریم... پیداست این ملت صلح‌دوست و مهربان، این ملت صلیب رحمت و ضد جنگ تا آخر عمر جهان جنگهای صلیبی خود را علیه اسلام تدارک خواهد دید و ادامه خواهد داد و هر جا که بتواند و به هر گونه که روا ببیند از دشمنی و بغض و توطئه علیه اسلام خودداری نخواهد کرد. آری اینان با اسلام، توحید و معارف حقه الهی و قرآن مخالفت دارند و گرنه چگونه تحلیل گران ایشان به خود اجازه می‌دهند که پس از آن همه کارنامه جنایت و شقاوت که به نام توسعه‌طلبی استعماری مسیحیایی در عالم ثبت است و در بسی از آنها دستهای واتیکان نیز آلوده است بر اسلام به عنوان دینی طرفدار خشونت و جنگ بتازند. آیا استعمار ملتها و ستمهایی که بر سراسر جهان مظلوم از سوی ایشان رفته فراموششان شده است؟ آیا لشکر کشیهای توسعه طلبانه‌شان از قاره‌های دوردست و ماورای بحار به سرزمینهای بیگانه به بهانه ارمغان تمدن بر ملتهای وحشی یادشان رفته است؟ آیا فراموش کرده‌اند که هر جا پا گذاشتند، اموال ملتهای بیگناه و مظلوم را تاراج کرده‌اند و نفوس و ناموسشان را به باد نیستی و تجاوز دادند و علاوه بر آن همه ظلم، آنها را [صفحه ۹۴] ملتهای وحشی و نیمه وحشی خواندند - و در تاریخ و جامعه‌شناسی خود آنان را به عنوان بربر و وحشی قلمداد کردند؟ محمد احمد از نویسندگان و محققین اسلامی در رساله «جنگ بدر» ترجمه منصوری، انتشاران امیر کبیر، ص ۶۸ جمله شگفت‌انگیز و جالب توجهی دارد. وی می‌گوید در یکی از جنگها و درگیریهایی که انگلیسیان مسلح به همه گونه سلاح آتشین در تجاوز بر خاک آفریقایان بی‌سلاح و دفاع، بر پا داشته بودند سربازی انگلیسی به دوست هم‌رزم خود چنین می‌گفت: - به عیسی مسیح قسم که این آفریقایها چه وحشی‌اند. من تفنگم را به سوی یکی از این حیوانهای وحشی نشانه گرفته و می‌خواستم بزنم و به قتلش برسانم که نمی‌دانم ناگاه از کجا روی من پرید و مرا به سختی گاز گرفت!!

طلعيه‌هاي بدر

جنگ بدر در دومین سال هجرت پیامبر، هفدهمین روز ماه مبارک رمضان میان مسلمانان و مشرکان قریش روی داد و آغاز آن چنین بود: مسلمانان خبر کاروانی را که از مکه رهسپار شام بود دریافته و به طلب آن از مدینه بیرون آمدند تا آن را به هنگام رفتن بگیرند، اما وقتی به وادی «عشیره» رسیدند کاروان رفته و از دسترس ایشان گریخته بود. پیامبر مدتی را در عشیره ماند و با قبایل آن سامان طرح صلح و دوستی ریخت و به مدینه بازگشت... اما در تمام مدت مترصد بازگشت کاروان بود و می‌دانست که [صفحه ۹۵] عنقریب باز خواهد گشت... وی زمان بازگشت آن را پیش خود محاسبه کرده و جاسوسان و مراقبینی را از سوی خود در صحرا گسیل داشته بود. بنابراین چون خبر بازگشت کاروان را شنید اصحاب خود را برای حمله به آن فراخواند و فرمان داد آماده خروج شوند. اما ده شب پیش از کوچ از مدینه، یعنی در دوم رمضان دو تن از یاران خود طلحه بن عبیدالله و سعید بن زید را برای بررسی موقعیت کاروان و اطلاع‌رسانی روانه کرد تا بروند و هر گونه خبر از کاروان برای او بیاورند... این دو رفتند و «ذی‌المروه» را گذاشتند و به «نخبار» در کرانه دریا رسیدند و آن جا در منزل «کشد جهنی» وارد شدند. کشد دوستشان بود و آنان را در خانه خویش مأوا داد و دانست که مراقبان و خبرآوران پیامبراند... خانه او را پایگاه دیده‌بانی خود قرار دادند و مراقب عبور کاروان بودند که به ناگزیر ازین منطقه می‌گذشت. سرانجام کاروان آمد و طلحه و سعید بر تپه بلندی در دوردست عبور کاروان دراز کشیدند و

آن را مورد بررسی کامل قرار دادند. ابوسفیان امیر کاروان بود. وی سخت مراقب اوضاع و احوال پیرامون خود بود. وی چون روباه محتال بود و چون پلنگ درنده و سریع و چون شغال محتاط. مجموعه نسبی این خصایل را که گرگ دارد بر او نام گذاشته و به او لقب گرگ صحرا داده بودند. وی می‌دانست که به هنگام رفتن، مورد تعقیب پیامبر قرار گرفته است و شک نداشت که در بازگشت نیز از تعقیب و خطر وی مصون نخواهد بود. ازین رو همه جا بو می‌کشید و پیش از آن که وارد منطقه شود جوانب خود را تا سامانه‌های دور به دقت مورد بررسی قرار می‌داد و جاسوسانش [صفحه ۹۶] را برای مراقبت هر چه بیشتر، پیشاهنگ می‌کرد و اغلب تا دو سه منزل قبل و بعد از فرود و رحیل را می‌سنجید. کاروان به نخبار رسید. ابوسفیان پیرامون خود را واریسی‌ای می‌کرد... خبری نبود و همه چیز امن و بی‌خطر می‌نمود... در آسمان لکه ابری نمی‌نمود و صحرا خلوت و خاموش بود و اثری از هیچ رهگذاری در افق‌های دور پدیدار نبود. با این همه ابوسفیان آسوده خاطر نبود. سواره بر سر خانه کشد آمد و زمین و رد پاهای احتمالی را بررسی کرد. به کشد گفت: های برادر دوستی یا دشمن؟ کشد پاسخ گفت: چگونه هنوز دوست خود را از دشمن باز نشناخته‌ای... ابوسفیان خندید و گفت: - از جاسوسان محمد ایمن نیستم. تو این جاها کسی را ندیده‌ای. - این جا در نخبار؟ پناه بر خدا... مگر در پی شما هستند؟ - نه. همین طور پرسیدم... حزم و خرد شرط عقل است... با این همه ابوسفیان در نخبار درنگ نکرد. زیرا تا آن جا را به امن و سلامت آمده بود و کافی بود مدتی را هم این چنین به شتاب و سخت کوشی راه بسپرد تا خویشتن را از منطقه خطر دور کند... طلحه و سعید غروب باز آمدند و شب را در نخبار ماندند و سپیده دم آهنگ بازگشت مدینه را کردند. میزبانان کشد تا ذی‌المروه را راهنمای راهشان شد و همراهی‌شان کرد. زیرا بیم آن را داشت مگر در صحرا گم شوند و راه نیابند. و اتفاقاً این دو هر چند پیکهای چالاک و فداکاری بودند و به سرعت [صفحه ۹۷] آهنگ مدینه کردند، اما روزی به مدینه آمده و به زعم خود خبر کاروان را برای پیامبر می‌آوردند که روزها و روزها پیش از ورودشان، پیامبر از مدینه بیرون آمده بود. و اتفاقاً در همان روز که آنان به مدینه وارد شدند - پیامبر در بدر برابر مشرکان بود؛ و همان روز جنگ بزرگ آغاز شده بود. [۱۰] این همه نشانه آن است که پیامبر بیش از پیش از هر طلایه سپاه و هر چشم و گوش به چشم و گوش خود، مراقبتهای دائم و سخت کوشی خویش متکی بود... این که او چگونه توانسته بود حتی پیش از بازگشت پیشاهنگان و طلایه‌های تکاور سپاه خود، دشمن را دریابد و در برابر او لشگر بیاراید نشانه حرکت برق آسا و سرعت عمل اعجاز آسای اوست. [صفحه ۹۸] زیرا اگر می‌خواست در انتظار اخبار جاسوسان خود بنشیند و هیچ حرکتی نکند ماهها پیش کاروان از او فاصله گرفته و به ساحل امن و کرانه نجات خود رسیده بود... و به راستی از شگفتیهای روزگار، اعمال و رفتار غریب اوست. این که پیامبر از اعزام دو پیک خویش و نیز قبل از بازگشت ایشان چگونه خبر کاروان قریش را دریافت کرد نکته‌ای است که در تاریخ درباره آن نظر نهایی نداده و تصریح نکرده کدام یک از جاسوسان او خبر کاروان را آورده‌اند. چه به هر حال می‌دانیم منابع خبری پیامبر یا گزارش طلایه‌های او بوده است و یا اخبار مسافرینی که از منطقه می‌گذشتند و نیز گهگاه وحی ربانی‌ای که از طریق جبرئیل فرا می‌رسیده است... همچنین و در نتیجه باید پذیرفت که او علاوه بر وحی جبرئیل براساس نوعی محاسبه هوشمندانه و فکرت پاک و بصیرت عمیق خویش که هر لحظه مواظب تکلیف و وظیفه خود بود به این نتیجه رسیده بود که کاروان قریش در کار بازگشت است و هنگام آن فرا رسیده است... همچنین و در نتیجه باید پذیرفت که او علاوه بر وحی جبرئیل براساس نوعی محاسبه هوشمندانه و فکرت پاک و بصیرت عمیق خویش که هر لحظه مواظب تکلیف و وظیفه خود بود به این نتیجه رسیده بود که کاروان قریش در کار بازگشت است و هنگام آن فرا رسیده است... ازین رو پیامبر روزی مردم مدینه را فرا خواند و به آنان گفت: - خبر یافته‌ام کاروان قریش در کار بازگشت است و اموال ایشان در آن است. کاروان را دریابید. شاید خداوند غنیمی از آن را بر ما ارزانی دارد. و بدین گونه مردم را مشتاق خروج و بسیج کوچ کرد... مسلمانان به مجرد شنیدن سخن او آهنگ خروج کردند و دو گروه شدند... بعضی عشاقانه و شوق آمیز برای رفتن بیتابی و شتاب کردند. و حتی چنان شد که پدر و پسر میان خود قراعه افکندند تا کدامشان بیرون روند. سعد

پسر خيتمه و پدرش خيتمه از اين گروه بودند. پيش از قرعه پدر [صفحه ۹۹] به پسر گفت: - تو بمان و بگذار من بروم. - نه پدر جان تو بمان و بگذار من بروم. - تو جوانی. با همسران دلبنده خود آرام بگير و حرف مرا گوش بده. - نه پدر گرامی ام. چگونه در خانه نشينم و بينم مسلمانان در رکاب پيامبر آهنگ خروج کرده‌اند. - تو خودخواهی. شوق بهشت و جاذبه آن عنان اختيار را از کف ربه بوده است. بگذار من بروم... چه می شود که تو فقط همیشه نفع خود را می خواهی؟ پسر در حالی که چشمانش پر از شک می شد با پدر چنين می گفت: - به خدا سوگند اگر فقط مسأله بهشت بود از حق خود می گذشتم و می گذاشتم که تو بروی و به مرتبه شهادت و اين رستگاری عظيم نائل آیی. اما يك چیز است که از آن نمی توانم بگذرم و بايد بروم. پدر در حالی که به شوخی و جدی تهديدش می کرد و با انگشت سبابه هشدار می داد می گفت: - ای سودپرست و حسابگر، اين چیست که نمی توانی رهايش کنی و بايد بروی؟ - به خدا سوگند فقط يك مسأله است. چگونه درين مدت پيامبر را نبينم. چهره خوب و گرامی اش را نبينم و در کنارش نباشم... روزها و روزها بگذرد و نگاهش نکم. به جانم سوگند اگر مسأله بهشت و شهادت بود می گذاشتم که بروی و تو به اين فيض برسی ولی دوری و مهجوری او را در چنين اوضاعی چگونه برتابم؟ [صفحه ۱۰۰] پدر خاموش شد و هيچ نگفت و در برابر اين منطوق بلامنازع، حجت عشق و جذبه محبت سپر افکند... پسر راست می گفت... از لحظه ای که پيامبر را دیده و به دين او گرویده بود چنين حالت خلوص و عشق جاودانی عظيمی به او داشت. جز در هوای او نفس نمی کشيد. و يك روز بی او چون ماهی بيرون از آب می مرد. از اين رو هر دو به قرعه تن در دادند. و اتفاقاً قرعه به نام پسر افتاد و سعد با پيامبر رفت و در همين جنگ بدر شهيد شد. و پيامبر از اين گونه ياران کم نداشت. برای اين جانها نه جنگ مسأله بود و نه صلح. نه غم مسأله بود و نه شادی. نه فقر و نه غنا. حتی نه بهشت و نه دوزخ. اينان در پيش روی خود جز يك مسأله و يك تکیه گاه و نظر گاه بيش نداشتند. و آن هم فقط محبت و نظر دوختن به کانون نور جمال ايزدی و نگرستن در آلاء الله و پرتو چهره کریم احمدی بود... همه مسأله شان «همو» بود... در تمام مدت راه در پی او می آمدند و از دور در او می نگرستند و نياز عشق و دعای بيچارگی خود را به خاموشی در او می خواندند و دعای خود را در او می دميدند: جانم فدای لحظه لحظه تو باد... چقدر از اين افراد درين راههای پر مشقت، راه آمده بودند و شب و روز ذکرشان اين بود که جانم فدای خاک پای تو باد... در تمام مدت راه در پی او می آمدند و از دور در او می نگرستند و خاموش آه می کشيدند... همين آه معنای هفته هزاران تسبیح و تحمید و تمجید حق را داشت. چه کسی جز جان عاشق می فهمد اين آهها چه بار گرانی از معرفت و ادراک را داشت. در تمام مدت در پی او می آمدند و حتی در تمام طول روز با او سخنی نمی گفتند. چه نيازی به گفت و گو بود. در او می نگرستند [صفحه ۱۰۱] و همين کافی بود. ليل و نهارشان او بود. خوف و رجایشان او بود. اينان حتی دوست و دشمن را نيز نمی دیدند. برادران و همزمان خود را نيز نمی دیدند. خويشتن را نيز نمی دیدند و چه کسی جز پيامبر می دانست و می شنيد که اينان در باطن خود با محبوب خويش چهها می گویند و در شب و روز چه نجواها دارند؟ هستی خويشتن برای آنها بهانه بود. مرگ و زندگی برای آنها بهانه بود. آن سان از عشق ايزدی و تسبیح و عبوديت خدای محمدي ممتلی بودند که عنقریب شدت عشق و بندگی ظرف وجودی شان را می ترکاند و حتی اگر تیری رگ قلبشان را نمی دريد ناوک عشق حق و خشيه و محبت حق اين کار را می کرد. سلمان و مقداد و ابوذر و عمار از اين کسان بودند... چون سپاهان از بدر باز آمدند، پدر خبر پسرش را شنيد. از رشک بی تاب شد. شگفتا اين پسر، اين شهزاده محبت تاج توفيق و کرامت را ربه و ازو در همه چیز، بخشش و جانبازی، شوق و سرافرازی سبقت گرفته بود... نه. پيش از آن که از غم پسر اندوهگين باشد غبطه از دست دادن چنان توفيق عظيم، جانفشانی در راه حق گلویش را گرفته بود! بغضش را می ترکاند. نه... ديگر هرگز نمی گذاشت فرصت از کفش برود... اگر جهاد ديگری پيش می آمد احد پيش آمد و او داد عشق خويش را از آوردگاه صدق و محبت باز ستاند... و آن جا از پسر نيز در گذشت و به خدای پسر رسيد. اما گروهی نيز از ياران پيامبر به همراه او بيرون نرفتند. بعضی از ايشان [صفحه ۱۰۲] با خروج موافق نبودند... و به جای همراهی با او به استدلال خود آويخته بودند... حتی اين استدلاليان دو گروه بودند: بعضی شان چون

گمان نمی‌کردند که درین سفر، جنگی در بگیرد از رفتن خودداری کردند. با خود می‌اندیشیدند پیامبر به کاروانی حمله نخواهد کرد و این تعداد سیصد و سیزده نفر همراهان او چنان مأموریتی را تکافو نمی‌کنند... اسید بن حضیر از بزرگان انصار مدینه ازین استدلال گران بود. وی به همین دلیل از فتن سر باز زد و چون پیامبر به جنگ پیروزمندانه بازگشت نزدش آمد و به شادباش و سرور گفت: - سپاس آن خدایی را که تو را پیروز بر دشمن و مسرور بر وطن باز گردانید. پیامبر سوگند به آن خدا که تو را به راستی و درستی برانگیخته است ترس از جانفشانی و جبن از وظیفه‌شناسی در راهت نبود که از آمدن بازماندم، بلکه هرگز گمان نمی‌بردم جنگی پیش آید و تو با دشمن درگیر شوی. پنداشتم برای گرفتن کاروانی می‌روی و به همین دلیل نیامدم. پیامبر سخنش را شنید و پاسخ فرمود: راست می‌گویی. و بدین گونه عذر مرد صادق را پذیرفت... آری اسید، صادق بود و درین نمی‌توان شک کرد. اما چون سعد بن خیشمه سوز عشق نداشت، و درد همسفری و همراهی با محبوب خوب را نداشت. عاشق نبود و میان صدق و عشق، استدلال و اشتعال از زمین تا آسمان فرق و فاصله است... پیامبر در روز یکشنبه دوازدهم رمضان از مدینه بیرون آمد. عمرو بن ام‌مکتوم صحابه ارجمنند نابینا را برای امامت نماز به جای خود منصوب نمود و پس از بیرون آمدن از مدینه، چون به «روحاء» رسید، ابولبابه را [صفحه ۱۰۳] برای سرپرستی امور شهر و رسیدگی به کارهای مردم و نیز مواظبت بر احوال منافقان شهر به مدینه بازگرداند و ولایت روحانی و امور معاش و معاد مردم را به دست این دو مرد و خلیفه موقت خود که به هر حال به آنان اطمینان داشت سپرد. [۱۱]. [صفحه ۱۰۴] او ده روز پیش یعنی دوم رمضان پیکهای خود طلحه و سعید را فرستاده بود که خبری از کاروان برایش بیاورند و آن دو هنوز نیامده بودند... اما در انتظار آنان نمانده بود. سیصد و سیزده نفر از یاران به همراهی اش بیرون آمدند. نزدیک‌های مدینه در ناحیه نقب بنی دینار در محل بقع دستور داد لشگر بایستد و آن گاه سپاخ خود را سان دید. این به منزله نوعی آماده شدن برای جنگ بود. پیامبر نگاهی به سپاهیان خود افکند و جوانان کم سال را از لشگر گاه بیرون کرد. نمی‌خواست این نوجوانان کم سال به میدان کارزار آیند و احتمالاً کشته شوند... تو گویی از آغاز همه چیز خبر خطری خطیر و نشانه‌های کارزاری عظیم را می‌نمود. و گر نه تعرض بر کاروانی به سرکردگی ابوسفیان که بیش از سی، چهل نفر از مردان قریش پاسدار و نگهبان نداشت به این همه تمهید و تأیید نیازی نداشت. زیرا تجربه اعزام گروه‌های کمینی که او پیشترها می‌فرستاد همه و همه نشانگر این بود که او برای تعرض و غارت چنین کاروانهایی ده، بیست نفر را بیشتر نمی‌فرستاد... چه آنان که کمی اندیشه و تأمل داشتند از تجهیز این سپاه سیصد و سیزده نفری باید می‌فهمیدند که او سودایی دیگر؛ اندیشه درگیری و [صفحه ۱۰۵] تعرض بر لشگری گران را دارد... و اتفاقاً به همین دلیل بعضی از اصحاب مشتاقانه‌تر از هر زمان دیگر کوچ کرده و به عشق شهادت بیرون آمده بودند. و پیامبر در لشگر خود کاوید و این نوجوانان را بیرون آورد؛ اسامه بن زید، عبدالله بن عمر، رافع بن خدیج، زید بن ارقم، براء بن عازب، اسید بن ظهیر و زید بن ثابت. فرمود به مدینه باز گرد و اجازه شرکت در سپاه را به ایشان نداد. همچنین در میان جوانان، جوانی کم سن و سال را به نام عمیر بن ابی‌وقاص، برادر سعد بن ابی‌وقاص را دید. پسرک نوجوان برای آن که کوتاهی قامت سن کمش را ننماید حمایل شمشیرش را گره زده و در گردن خویش آویخته بود. در غیر این صورت شمشیر بر زمین کشیده می‌شد و از لشگر رانده می‌شد... حتی بدین تمهید افشاگر که سریع‌تر از همه چیز رازش را بر ملا می‌کرد نیز نیازی نبود. پیامبر به مجرد آن که او را دید فرمان داد لشگر را ترک کند و به خانه باز گردد. پسرک به سختی گریست و در پای پیامبر آویخت و رهایش نکرد. پیامبر برین جان عاشق نیز رقت آورد و دلش نیامد تا بر او نبخشد. چنان که عادتش بود، همه عمر هیچ حاجتمندی را بی‌نصیب عطایی نگذاشت و از درگاه پناه و باب رحمت و واسع خود محروم و مأیوس نراند. اجازه‌اش داد تا بماند و این جوان نیز شهید شد... آن گاه همان جا از چاه‌های سقیا آب نوشید و وضو گرفت... که گفته‌اند از آن پس آبش همیشه شیرین و گوارا ماند. و نزدیک خانه‌های سقیا نماز خواند و بر مردم مدینه دعا کرد. و بدین گونه مدینه را پست سر گذاشت. اما پیش از آن که از سامان شهر مهربان مهمان‌نواز که آن همه بر [صفحه ۱۰۶] او مهربانی کرده بود بگذرد این گونه با دعای خیر خود شهر را برکت داد:

پروردگار من همانا ابراهيم، بنده، دوست و پيامبرت در حق مکه و مردم آن تو را خواند و دعای خیر کرد. من نیز که بنده و پيامبر توام، درباره مدینه و مردم آن تو را می‌خوانم و دعای خیر می‌کنم. پروردگارا از تو می‌خواهم که مزارع آن را پر کنی، شهر را سلام و محبوب، ایمن و خوب بداری و وبای آن را به خم [۱۲] ببری و میان این دو سنگلاخ (مدینه) را هم آن‌سان که ابراهيم مکه را حرم امن تو قرار داده، حریم امن قرار دهی... باری مسلمانان کوچ کردند و رهسپار مأموریت خود شدند. هدفشان کاروان ابوسفیان بود و غنایمی سترگ از مال التجاره‌ای بزرگ... اما اهل ایمان و آنان که در جانشان شعله خردی برافروخته بود پیشاپیش چیزهایی دریافته بودند. شور و ولوله‌ای در جانها افتاده بود. حتی نیم‌نگاهی به چهره پيامبر نشانگر آن بود که این بسیج از نوع دیگری است و آن همه کمین و حرکت و تعقیب پیشین همه و همه مقدمه کاری خطیر است. زیرا پيامبر چنان مواظب حرکت، فرود و رحیل و نظم مردان خود بود که گویی لشگری را به رویایی و ستیز تمامی سردمداران کفر می‌برد. آری او سر جنگ، جانفشانی و جهاد داشت... زیرا آیا جنگ با کاروانی که تعداد نگهبانانش از سی‌چهل تن تجاوز نمی‌کرد و یا احتمالاً غارت آن کاروان که به تصاحب و تاراج مال التجاره‌ها می‌انجامید چه اهمیتی برایش داشت. نه... اگر چنین بود، [صفحه ۱۰۷] چهره پيامبر چنان تلالؤ شادی‌ای نداشت... اگر تمامی ثروت جهان را به غنیمت می‌برد آن چهره برافروختگی آن همه شور حیات و نور نشاط را نمی‌یافت... گویی او خبرهایی داشت و جانش از شهد بشارتها و پیروزیهایی سیراب بود... دنیا و تمامی ثروت آن را چه قدر آن که او در آن بیندیشد؟ در همه عمر خود چنان که همه دیده بودند، حتی مالی را به دستهای خود نشمرد... اگر هزار سکه طلا و درهم و دینار برابرش می‌نهادند، تا آنها را به مصرفی برساند، مقداری از آن را به این دهد و مقداری از آن را به دیگری، آنها را همچون توده‌ای کاه و جو و خاک و خاشاک برابر خود می‌نهاد و آن گاه با پشت دست از هم جدایشان می‌کرد و فی‌المثل به سه پاره تقسیم می‌نمود و می‌گفت این برای فلان منظور آن برای بهمان منظور و توده آخری برای فلان منظور... دریغ از آن سرانگشتان مقدس لاهوتی که گره‌گشای تار و پود جانها و روانها بود که سکه زر و سیم درهم و دینار دنیایی را بشمارد و همه تا آخرین لحظه حیات نیز چنین کرد. سپاه حرکت کرد. سیصد و سیزده تن بودند. بعضی‌شان حدود هفت، هشت نفر به جهت اتفاقات نامترقبه عقب ماندند و حتی به معرکه جنگ نرسیدند. یکی را مار زد و افتاد و دیگری بیمار شد و آن دیگری شترش واماند و عقب افتاد و بهر حال پيامبر چون پیروزمندانه از معرکه بازگشت سهم و غنیمت این وامانده‌گان و رزم‌نکردگان را نیز چونان دیگر جنگاوران به تساوی داد. اما چهره لشگر اسلام بس شگفت‌انگیز بود... آنان اغلب بی‌تجهیز و بی‌زاد و توشه‌مبادرت به این جنگ کردند. دریافته بودند که پيامبر آنان [صفحه ۱۰۸] را به مأموریتی خطیر و عظیم می‌کشاند. اما مدینه فقیر قدرت تجهیز و تسلیح رزم‌آوران اسلام را نداشت. جنگاوان اسلام اغلب پیاده می‌آمدند و یا هر دو، یا سه چهار نفر از یک شتر استفاده می‌کردند. پيامبر و علی بن ابیطالب و مرثد یک شتر داشتند. بعضی نوشته‌اند که به جای مرثد، زید بن حارثه با گروه پيامبر و علی بود. همچنین حمزه بن عبدالمطلب و زید بن حارثه و ابوبکبه (برده آزاد شده پيامبر) و انسه (او نیز برده‌ای بود که پيامبر آزادش کرده بود) هر چهار تن یک شتر داشتند و به نوبت سوار می‌شدند. اینان هم فکرها و هم سفره‌ها و هم خرجهای هم بودند که به هنگام غذا نیز با هم می‌نشستند و سه چهار دانه خرمايشان را با هم می‌خوردند. عبيده بن حارث و طفیل و حصین پسران حارث و همچنین مسطح بن اثانه نیز یک شتر داشتند و هم خرج بود... همچنین معاذ و عوف و معوذ سه پسر عفره و بنده ایشان ابوالحمره نیز یک شتر داشتند. نام این سه پسر؛ معاذ، عوف و معوذ را به جهت عظمت اخلاص و شیوه‌های جانبازی و طریقت عاشقانه‌شان به خاطر بسپارید و بنگرید که در جبهه‌ها ازین سه روح کریم بزرگوار سر می‌زند. مصعب بن عمیر، سويبط بن حرملة و مسعود بن ربیع بر یک شتر سوار بودند. ابوبکر و عمر بن خطاب و عبدالرحمن بن عوف نیز بر یک شتر سوار بودند. عمار بن یاسر و ابن مسعود نیز یک شتر داشتند، دو دوست جانی، هم خرج و هم فکر که از آغاز تا آخر عمر طولانی‌شان با هم بودند. سعد بن زید و سلمه بن سلامه و عباد بن بشر و رافع بن زید و حارث بن خزيمه هر پنج نفر یک شتر آبکش در اختیار داشتند که شتر از آن سعد [صفحه ۱۰۹] بن زید بود و او فقط یک صاع

خرما برای زاد و توشه خود و دوستان خویش داشت. بر سفره فقر و بی‌زاد و نوایی خود می‌نشستند، و همان سه چهار خرما را نیز با هم شریک می‌شدند و با هم می‌خوردند و این گونه رهسپار جبهه جهاد و سفر مرگ شده بودند... مردانی با هیأت و حالاتی رقت‌انگیز. پیاده. پابرهنه. بی اسلحه. گرسنه. برهنه. بی زاد و توشه... لشکر حالتی عجیب و منحصر به فرد داشت... بسیاری‌شان حتی اسلحه نداشتند و دست خالی آمده بودند... عثمان ابن مظعون و عبدالله بن مظعون و نیز سائب پسر عثمان بن مظعون، یعنی سه برادر و یک پسر از خانواده‌های ارجمند و بزرگوار و جانباز یک شتر داشتند... این عثمان بن مظعون مجاهد را که به جرم اسلام با مشت به صورتش کوبیده بودند و یک چشمش کور شده بود و بسیار مورد محبت و عنایت پیامبر بود و همچنین پسرش سائب نیز امین پیامبر بود، با عثمان بن عفان سومین خلیفه اسلام اشتباه نگیریم. زیرا عثمان بن عفان به دلیلی موجه به این مأموریت نیامده بود که در جای خود دلیل آن را خواهیم گفت. باری دوستان و برادران و اهل‌البیت معنوی و جانی و روحانی و نیز گاه علاوه بر اهل بیت روحانی و الهی اهل بیت سببی چنان که در جمع عثمان بن مظعون دیدیم هم خرج و همسفر و همزاد هم بودند و با هم می‌آمدند. در مغازی واقدی، سیره ابن‌هشام و تمامی تواریخ دیگری که نویسندگان سنی نوشته‌اند دقت کنید، چنین می‌یابید که در تمامی جنگها و [صفحه ۱۱۰] مأموریتها پیامبر - بدون استثنا - با علی بن ابیطالب هم خرج و هم کاسه و همراه است. دوستان و برادران و همفکرها با هم‌اند. ابوبکر و عمر با هم‌اند. عثمان بن عفان و عبدالرحمن بن عوف با هم‌اند. جانها و روحها با هم‌تایان و همفکران خود هم کاسه و هم دوش و هم کوش و هم جوش‌اند. برادران روحی و ایمانی؛ آنان که در یک افق سیر می‌کنند با هم‌اند و حتی به هنگام سواری و پیاده رفتن نیز در کنار هم‌اند. زیرا دو دوست رنگ چهره همدیگر را می‌گیرند. آینه هم‌اند و به هم مانده می‌شوند. در داد و ستدهای خویش از هم می‌گیرند و به هم می‌آویزند و از هم می‌آموزند. به پشت گرمی هم خوبی یا بدی می‌کنند. ازین رو پیامبر چه به جا و اعجاز آسا گفته بود: «دو دوست چون دو دست‌اند که آرایش یکدیگر را بهم می‌شویند» و این سخن که شاهکاری در فصاحت و بلاغت کلام در شناخت ارواح است، دو درجه، و دو بعد و معنا دارد. یعنی هم چنان که دوستان معنوی آرایش باطنی یکدیگر را چون دو دست می‌شویند و تطهیر می‌کنند، دوستان ظاهری و دنیایی نیز پلشتی‌های ظاهری یکدیگر را بهم می‌شویند و رفع و رجوع می‌کنند. رفاعه بن رافع و خلاد بن رافع دو برادر بودند که با دوست خود عبید بن زید بن عامر می‌آمدند. این سه تن شتر جوانی داشتند که به نوبت بر آن سوار می‌شدند. در روعاء چهل و یک میلی مدینه شترشان بیمار و ناتوان شد و دیگر از رفتن فروماند و حتی یک قدم برنداشت. آنان در مانده گشتند و نمی‌دانستند چه باید بکنند و چگونه به رفتن ادامه دهند. حیوان وامانده بود و عنقریب از ناتوانی و بیماری می‌مرد و سواران حیران و وامانده بودند. خلاد گفت: پروردگارا بر ما رحمتی فرما. و بگذار که به [صفحه ۱۱۱] جهاد آییم. نذر می‌کنم که به هنگام بازگشت شتر را در راه تو قربان کنم. پیامبر بر ایشان گذشت و پرسید چرا از رفتن باز مانده‌اند. قصه خویش را گفتند که حیوان آن چنان وامانده که دیگر تکان نمی‌خورد. پیامبر آب خواست و وضو گرفت و آب را در دهان گرداند و سپس فرمود دهان شتر را بگشایند. برادران چنان کردند و پیامبر مقداری از آب را در دهان شتر ریخت و مقداری را نیز بر سر و گردان و شانه و کوهان و پاشنه و دم حیوان پاشید و به آنان گفت سوار شوید. سوار شدند و حیوان را برانگیختند و دیدند که به قدرت و نشاط تمام برخاست و با نیرو و سلامت رفتن آغاز کرد. به نوبت سوار می‌شدند تا این که شتر در منصرف بعضی از سواران را گذشت و به پیامبر رسیدند. حیوان در تمام طول راه و نیز در جنگ، پر قدرت و پر نشاط به سواران خود خدمت داد و سپس از بدر بازگشت و در مصلی - وادی عقیق نزدیکترین سامانهای مدینه ناگاه از رفتن باز ماند و گویی درد و بیماری که در جان خود داشت عود کرد و ناتوان فرویش افکند... شکفتا... فقط گویی از مرگ باز گردانده شده بود تا رهسپار جبهه گردد و آن گاه سواران خود را از جبهه به شهر باز گرداند و سپس در حوالی همان جاها که از رفتن وامانده بود دوباره بیفتد. باری هر چه بود مأموریت خود را به تمامی انجام داده بود و خلاد نیز وفای به عهد کرد و نذری را که کرده بود انجام داد. حیوان را قربان کرد و گوشتش را صدقه میان فقرای شهر تقسیم نمود. باری وضع سپاه اسلام چنان بود که گاه یک تن بر بیست شتر این و آن

سوار می‌شد تا به مقصود برسد. [صفحه ۱۱۲] سعد بن ابی‌وقاص که به شهامت و چالاکی و قدرت شهره بود و از تیراندازان ماهری بود که تیرش به خطا نمی‌رفت و نیز به پیاده‌روی و مقاومت بدنی عادت داشت و تن و جسمی ورزیده داشت می‌گوید: ما فقط هفتاد شتر داشتیم که به شراکت بر حیوانات سوار می‌شدیم، چنان که گاه دو، سه، و چهار نفر از یک شتر استفاده می‌کردیم. وی می‌گوید اما من چنان که به پیاده‌روی عادت داشتم در تمامی طول سفر، هم رفت و هم بازگشت، حتی یک قدم بر شتری سوار نشدم و تمامی طول مسیر جبهه را پیاده طی کردم. چنان که تمامی مورخین نوشته‌اند، در تمامی لشکر پیامبر دو اسب بیشتر نبود. یکی از آن مقداد و دیگری از آن مرثد بن ابی مرثد غنوی... اما بسیاری از سیره نویسان تصریح کرده‌اند که در سپاه اسلام فقط یک اسب بود و آن هم اسبی بود از آن مقداد که نامش «سبحه»؛ یعنی شناگر بود. چون جنگ به پایان رسید و پیامبر سهم سربازان و مجاهدان اسلامی را داد سهم مقداد را نیز به او داد، اما یک سهم کامل دیگر نیز بر او افزود و به او عطا کرد. مقداد دلیلش را پرسید پیامبر فرمود: این سهم از آن اسب تست... بدین گونه حیوان را نیز از بهره و عطای عادلانه خود محروم نکرده بود. زیرا عقیده داشت که اسب در جنگ نقشی تعیین کننده دارد و به خاطر سرعت سیر و انتقال و شجاعت و فراست و نیز در معرض آسیب و زخمهای کاری قرار گرفتنش حقی بر گردن سوار می‌یابد. سهم اسب را داد تا به علیق و خدمت حیوان بیفزاید و بیشتر به کارهای آن بپردازد. زیرا او [صفحه ۱۱۳] حیوانات را و بویژه اسبها را دوست داشت و فرموده بود که خدا برکت و پیروزی را بر گردن آنها آویخته و زینت بخشیده است... و در یکی از جنگها که تعداد اسبان رزمندگان اسلام فزونی یافت نریانی از اسبهای رزمندگان و از سوارکاران سپاه مدام شیهه می‌کشید و پیامبر از بانگ شیهه حیوان و شور و لذت می‌برد. روزی چند گذشت و شیهه حیوان را نشنید و از صاحبش پرسید: توسنت را چه شده است که شیهه سر نمی‌دهد. پاسخ گفت به خاطر جنون شهوت و شور و شر جوانی شیهه می‌کشید و توسنی می‌کرد و من به ناچار اخته‌اش کردم... پیامبر چهره در هم کشید و پاسخ کرد را برنتابید و خوش نداشت: پرهیزش داد که آدمی حق ندارد با حیوان چنین رفتار کند و بر سرشت و طبیعت الهی حیوان، نقص و نقض وارد آورد... به او فرمود حیوان را در حالی که زنده بود مثله کرده‌ای و بد کردی... هان که از آغاز خلقت تا پایان روزگار بر پیشانی تمامی اسبان و رمه ایشان خیر و برکت نهاده شده است. این چنین سپاهیان بی‌زاد و بی‌را حله اسلام، حرکت کرده بودند. بسیاری‌شان حتی تن جامه مناسب نیز نداشتند. پیامبر نظری به سپاهیان خود افکند و دلش از اندوه و رقت بهم برآمد. در سقیا ایستاد، دستها را به آسمان افراشت و چنین دعا کرد: «پروردگارا اینان گروهی پیاده‌اند، از فضل و رحمت خود سوارشان فرما. برهنگانند، جامه بر ایشان بپوشان. گرسنه‌اند، سیرشان کن. نیازمند و بی‌چیزاند، به غنا و بخشایش خود بی‌نیازشان کن.» گفته‌اند هیچ یک از مسلمانان از سفر جهاد خود بازنگشت مگر آن که بر پشت مرکبی به غنیمت گرفته سوار بود و به هر مرد مسلمان یک و یا [صفحه ۱۱۴] دو شتر رسیده و تمامی برهنگان سپاه جامه پوشیدند و گرسنگان سیر شدند و به توشه و زاد و دارایی رسیدند و نیازمندان‌شان از فدیة اسیران غنی و بی‌نیاز گشتند. در محلی کنار چاه آبی به نام ابی‌عنه، پیامبر به قیس بن ابی‌صعصعه که او را به فرماندهی پیادگان گمارده بود دستور داد تا سپاهیان خود را شماره کند و تعداد نفرات را به او گزارش نماید. سپس سپاه پس از گذشتن دره «عقیق» از «مکتمن» گذشت و به محلی به نام «بطحای ابن‌ازهر» رسید. پیامبر درین محل فرود آمد و در زیر سایه درختی مقام کرد. ابوبکر چون چنین دید و دریافت پیامبر آهنگ ماندن درین مکان را دارد برخاست، مقداری سنگ فراهم آورد و در زیر آن درخت، جایگاهی برای پیامبر فراهم ساخت تا نماز بگذارد. ابوبکر چنان که عادتش بود همواره به لطف با پیامبر رفتار می‌کرد و با مهر و ادب با او سخن می‌گفت. تاریخ گواه است که او با پیامبر هرگز گونه تند و عتاب‌آمیز سخن نمی‌گفت و علی‌رغم عمر که اغلب عقاید و آرای بی‌خسبونت‌آمیز و خشمگانه داشت و همواره بر مردم کمتر می‌بخشید، او به لطف و آرامش نظراتش را بیان می‌داشت و با همگان مدارا پیشه‌تر و موافق‌تر از دوست خود بود و به طور کلی خصلت مردم‌داری بهتری داشت. دیروز حرکت کرده بودند. شب را پیامبر در این محل ماند و به عبادت و نماز گذراند و صبح دوشنبه سپیده‌دم پس از نماز حرکت کردند و سپاه به راه افتاد. اینک باید از

دره ملل و تریان می‌گذشتند. آن جا پس از [صفحه ۱۱۵] مقداری رفتن در حوضیه و ملل توقف کردند. همان جا بود که در سامانها و قلمروهای سرزمین تریان پیامبر آهوئی دید. سپاهیان وی از پیاده‌روی بسیار گرسنه و رمق باخته و خسته بودند. سعد بن ابی‌وقاص تیرانداز سپاه خود را فراخواند و گفت: این آهو را بنگر. سعد آهو را نگرست. آهو چندان در دسترس نبود و این طبیعی می‌نمود. زیرا حیوان به جهت جمعیت پراکنده کاروان مراقب بود و یکی دو میدان دورتر در پناه حزم خود ایستاده بود. با این همه سعد تیری در چله کمان نهاد. اما پیش از زه کردن کمان پیامبر آمد و چانه خود را میان شانه و گوش سعد نهاد و با لحنی امیدآمیز و شوق انگیز گفت: - بزن. و در همان حال، پیش از آن که سعد تیرش را رها کند آهسته در گوش سعد چنین سرود: - خداوندا تیرش را به هدف بنشان. سعد تیر را رها کرد. تیر پرواز کنان و به قوت رفت و در دوردست بر گلوی حیوان نشست. سعد می‌گوید: برگشتم و به چهره پیامبر نگرستم. دیدم به شادمانی تبسمی کرد. آن گاه به سوی آهو دویدم و دیدم که هنوز زنده است. ذبحش کردم و آوردم... پیامبر فرمود: آهو را بپزند و سپاهیان گرسنه و خسته بیایند و از گوشت آن تناول کنند. چنان که دستور داده بود، گوشت حیوان را میان لشکر تقسیم کردند و او از آن که سپاهیان بسیار گرسنه و خسته‌اش ازین قوت لایموت، اندک رمق و جانی یافته‌اند بس شادمان بود... [صفحه ۱۱۶]

کاروان ثروت

کاروانی که مسلمانان در پی آن بودند، هزار شتر بارکش به همراه خود داشت. این کاروان آکنده از مال‌التجاره‌های ارزشمند و سرمایه‌های بزرگ بود. نوشته‌اند تمامی قریش در به راه انداختن چنین کاروان ثروتی سرمایه گذاشته و در نتیجه هیچ کس از قریشیان مکه، چه زن و چه مرد نماندند مگر آن که از یک مثقال طلا، تا صد و هزار مثقال و نیز بیشتر درین کاروان سرمایه‌گذاری کرده بودند... در نتیجه کاروان، تمامی ثروت مکه بود و مکه همه وجود خود را و هر چه را که داشت در آن به داو نهاده بود. گفته‌اند پنجاه هزار دینار سرمایه آن بوده است. و بعضی نیز بیش ازین مبلغ گفته‌اند. بیشترین سرمایه گذاران کاروان سعید بن عاص و ابی‌احیحه بوده‌اند. رسم ایشان چنین بود که اگر سرمایه‌گذاری نیم مثقال طلا در کاروان می‌گذاشت، سود خالص را که فرضاً یک مثقال طلا بود به دو بهره متساوی می‌کردند و بالمناصفه تقسیم می‌کردند... همچنین بسیاری دیگر از اشراف و بزرگان قریش در کاروان سهم بودند و سرمایه‌های هنگفت داشتند. از آن جمله بنی‌مخزوم که در رأسشان ابوجهل بود و فرماندهی قبیله خود را داشت، درین کاروان دوست شتر و کالایی برابر با پنج هزار مثقال طلا- داشتند... حارث بن عامر بن نوفل هزار مثقال و امیه بن خلف دو هزار مثقال طلا در آن سرمایه‌گذاری کرده بودند. بنی‌عبدمناف از خاندان و تیره نسبتاً نزدیک پیامبر ده هزار مثقال طلا در آن داشتند... علاوه بر طلا و ثروت، مردان و شتران قریش نیز به استخدام کاروان درآمده بودند. [صفحه ۱۱۷] پیداست کاروانی با چنین ثروتی را شخصیت توانا و هوشمندی از سرکردگان قریش باید محافظت و فرمانروایی می‌کرد. و آنان ابوسفیان را برای این کار انتخاب کردند. ابوسفیان نیز بازوهای اجرایی و معاونینی زیرک درین کار داشت: عمرو بن عاص و مخرمه بن نوفل... این عمرو بن عاص از دوستان و همفکران خاندان بنی‌امیه بود. بعدها تمامی عقل و خرد این روباه صحرا، به گرگ‌زاده همین خاندان؛ معاویه پسر ابوسفیان اعطا شد و این دو، معاویه و عمرو عاص که هر یک در مکر و نیرنگ شهره آفاق و در حرفه خود طاق بودند به هم جفت خوردند و هم پیوند شدند و بلایایی بر سر اسلام آوردند، که گرگ و روباهی بر رماه‌ای محصور در آغلی نمی‌آوردند... اینان چون از مکه به قصد شام و غزه حرکت کردند همواره مراقب پیرامون خود بودند. چون به شام رسیدند مردی از قبیله جذام که از هم پیمانانشان بود نزدشان آمد و گفت به هنگام رفتن، پیامبر در تعقیبشان بوده است. همچنین به هنگام بازگشت در زرقاء، محلی در شام و در ناحیه معان و دو منزلی اذرعات مردی دیگر از قبیله جذام نزدشان آمد و گفت: پاس احوال خود بدارید که سخت در خطر محمدید. گفتند: چگونه؟ مرد پاسخ گفت: به هنگام رفتن به تعقیبشان آمد. یک ماه تمام در کمین تان بود.

شب و روز در بیابان بود و سپس ناامید به یثرب بازگشت... هوای خود را داشته باشید و بدانید که او هرگز رهایتان نمی‌کند و دوباره به سراغتان خواهد آمد. در رفتن با آن که سبک‌بار بودند در پی‌تان آمد و کم مانده بود بگيردتان... اینک که گرانبار مال‌التجاره‌اید و آهنگ [صفحه ۱۱۸] حرکتتان کندتر است، او چالاکتر از گذشته و آماده‌تر از پیش هر لحظه در انتظارتان است... هوای کارتان را بدارید و چاره‌ای برای خود بیندیشید. ابوسفیان ازین خبر وحشت کرد. عمروبن‌عاص و مخرمه نیز حال و وضعی بهتر از او نداشتند... زیرا در تمامی صحرا بوی خطر و کمین زیان و ضرر را حس کرده بودند... صحرا خلوت و خاموش بود... توصیف طبیعت و آسمان در وصف نمی‌آمد. در کویر و صحرا، آسمان نیلی فام، پاک و بی‌لکه‌ای ابر، گاه چنان بر سر سایه می‌گسترده که آدمی از شدت فشار آن حس می‌کند زیر قبه ابدیت و یا نیستی غوطه‌ور است... رعبی شدید در دل ابوسفیان افتاده بود. چه اگر ناگاه از سینه صحرا پیادگان جان بر لب محمد سر می‌رسیدند چه توانست کرد؟ با این همه ابوسفیان قلمرو قبیله جذام را در گذشته بود و اینک وادی القری را به سوی مرکز حجاز می‌پیمود... هنوز خبری نبود و نشانه و علامتی از گروه کمین در صحرا به چشم نمی‌خورد. اوضاع موقتا آرام بود که به نزدیکیهای منطقه حجاز، مرکزی‌ترین نقطه عربستان که شامل مدینه و مکه است رسید. در حوالی قبایل غفار و کمی پایین‌تر از سرزمین قبایل جهینه بود که ناگاه ترس و وحشتی فزاینده‌تر او را فراگرفت. زیرا یکی از مسافرینی که گهگاه به آنان برمی‌خورد و مرتبا از ایشان استفسار اخبار پیامبر را می‌کردند به او اطلاع داد که خبر قطعی دارد پیامبر با یاران خود در پی اوست و دستور حمله و تاراج کاروان او را داده است. ابوسفیان به محض شنیدن این خبر کمترین درنگی نکرد. با این که در واقع به همان مقدار از مدینه فاصله داشت که به مکه نزدیک بود و به گونه تقریبی در میانه راه مدینه و مکه بود و در نهایت احتیاط سامانهای [صفحه ۱۱۹] مدینه را پشت سر گذاشتند در جاده‌های پرت و خط ساحلی دریای سرخ می‌رفت، باز خود را از ترس به پرت‌ترین راههای ساحل دریا و اعماق آن انداخت و کوشید هر چه بیشتر و بیشتر از جاده‌های ناشناخته‌تر عبور کند. با این همه پیش از آن که خود را به سواحل عمیق دریای سرخ برساند، مردی به نام ضمضم بن عمرو غفاری را از قبیله غفار اجیر کرد. ضمضم با شتران خود کنار دریا بود و آن جا دامداری می‌کرد و ابوسفیان در مقابل پرداخت بیست مثقال طلا که دستمزدی بسیار گرانبیست و بالا بود به او مأموریت داد تا بر شتر جمازه و تندروی خود سوار شود و به سرعت هر چه تمام‌تر آهنگ مکه کند و آن جا مردمان قریش، تمامی مکه را از احوال کاروان و خبر حمله محمد به آن آگاه کند. ابوسفیان به او چنین آموخت: هر چه می‌توانی سریعتر برو زیرا شک ندارم که عنقریب محمد ما را خواهد گرفت... چون به مکه رسیدی با چهره‌ای در هم شکسته و غارت شده وارد شهر شو... پیش از ورود خنجری بگیر و دو گوش شتر خود و نیز بینی‌اش را ببر و خونین و مالین خود را بر مردم عرضه کن... همچنین لباسهای خود را از جلو و پشت بر تن خویش بدران و عریان و آشفته و تاراج و ژولیده‌موی آن‌سان که گویی از معرکه شکست و غارت گریخته‌ای به شهر درآی... آن جا جیغ و داد راه بینداز، ضجه بزن و نفیر و هروله آغاز کن و خواب راحت و آرام مردم شهر را بر آشوب و پیش از آن که با مردم کلمه‌ای سخن بگویی ساعتی در تمامی شهر فریاد «کمک، کمک» سر بده [صفحه ۱۲۰] و مردم را گرد خویش جمع آور و آن گاه سخن بگو... کاری کن که موقعیت خطیر و لحظه‌های خطر مرگ و نیستی ما را بفهمند و بر غارت و انهدام تمامی سرمایه و مال‌التجاره‌هایشان آگاهی واقعی یابند. صحنه را به گونه هر چه زنده‌تر برایشان باز بیافرین و حتی جل و جهاز شترت را نیز وارونه کن و بدین گونه که تعلیمت کردم وارد شهر شو... باری هر چه عقل و هنر، هوش و بصر داری به کار ببر و آنان را به نجات تمامی هستی‌شان بسیج کن و لشگری گران برانگیز و به ایشان حالی کن که کاروان در چه ورطه ضرر و امواج خطری غرقه گشته است و چگونه آخرین لحظات هلاک و وحشتناک خود را طی می‌کند. آن گاه لحظه‌ای درنگ کرد و چیزی به خاطرش رسید و به ضمضم گفت: همچنین چون قریش آماده بیرون آمدن شدند به آنان بگو که ابوسفیان گفته است هرگز با تیر قرعه‌کشی نکنند... و این گونه از ازالام و عقیده خدایان خود چیزی را استفسار نکنند. زیرا اولاً لازم و واجب است که همه بیابند و ثانیاً ممکن است تیرها و قرعه‌ها - براساس شانس و تصادف - جواب

نفي بگویند - و چون حساب احتمالات است، بعضی بیرون نیایند. آری چنین که می‌نمود حتی خودشان بر تیرهای غیب گو که آنها را اوامر و نواهی خدایان می‌پنداشتند و گمان می‌داشتند که از سوی خدایانشان به آنها راست و غلط و ظایفشان را القاء می‌کند ایمان نداشتند... چه جانهای جاهل و لجباز عجیبی. آنان به خدایان خود و عقل و پیش‌بینی بتهای خود نیز ایمان نداشتند با این همه با محمد می‌جنگیدند. کمترین ایمانی به عقیده خود نداشتند، اما دست از لجاج خود بر نمی‌داشتند... انگیزه‌شان از این همه سرسختی و عصبیت شیطانی چه [صفحه ۱۲۱] بود؟ خودشان هم نمی‌دانستند. ابوسفیان فریاد زد: برو و نگذار با بتهای مشورت کنند... ضمضم حرکت کرد و ابوسفیان نیز روش مکرآمیز گریز و راه روباه خود را پیش گرفت...

رؤیای عاتکه

سه شب پیش تر از آن که ضمضم به مکه برسد و شهر را در تکانه خبر وحشتبار خود به زلزله افکند، عاتکه دختر عبدالمطلب (عمه پیغمبر) خواب شوم و دهشتناکی دید. این خواب بس هولناک بود و او را عمیقا به وحشت انداخت. از گفتن رؤیایش به این و آن پرهیز کرد و فقط برادرش عباس را شایسته آن دید که نزد او از خواب خود پرده برگیرد. نزد عباس کسی را فرستاد. برادر آمد و عاتکه به او گفت: - برادر جان خواب شومی می‌دیدم. می‌ترسم بر سر قوم تو و ما و همگی این مردم از آن خواب شر و مصیبتی برسد... چه بکنم؟ - بگو. خوابت را به من بگو. - می‌ترسم. می‌ترسم تعبیر شود. - بگو. شاید چاره‌ای اندیشیدم. - نمی‌دانم چگونه بگویم. قول بده آن را به کسی نگویی و همچون رازی سر بسته بداری تا بگویم. - قول می‌دهم. و زن وحشت‌زده در حالی که مو بر اندامش راست شده بود و رنگ بر چهره نداشت این چنین خواب خود را گزارش کرد: [صفحه ۱۲۲] - در خواب دیدم شترسواری آمد و در ابطح ایستاد و به بانک بلند فریاد برکشید: هان ای مردمان مکه سه روز دیگر به قتلگاههای خود خواهید آمد... به کشتارگاههای خود کوچ می‌کنید. و این را سه بار به صدای بلند تکرار کرد. صدایش چنان رسا و هایل بود که در تمامی شهر پیچید و ناگاه دیدم که مردم، تمامی شهر گرداگردش جمع شده‌اند و حیرت‌زده نگاهش می‌کنند... مردم هیچ کدام چیزی نمی‌گفتند و همگان خاموش نگاهش می‌کردند. سپس سوار بیگانه و عجیب وارد مسجدالحرام شد و کنار کعبه رفت. مردم نیز صاعقه‌زده و ترسان در پی‌اش می‌رفتند. آن جا شترش بی آن که پرواز کند و یا از جای بجهد، چنان که در خوابها می‌بینیم به ناگاه بر فراز بام کعبه ایستاد و در آن جا هم همچنان دفعات پیشین سه مرتبه آن سخن سهمگین را تکرار کرد. ای مردم سه روز دیگر به کشتارگاههای خود کوچ می‌کنید... و آن گاه یک لحظه، شتر عجیب سوارکار غریب خود را بر قله کوه ابوقییس نهاد و آن جا نیز همان پیشگویی وحشتناک خود را سه بار گزارش کرد. در همین لحظه مرد سوار، سنگی از کوه ابوقییس بر گرفت و آن را به پایین به سوی شهر رها کرد. سنگ غلطان، غلطان فرود آمد و هر چه فروتر آمد بزرگتر شد و چه به دامنه‌های پایین تر کوه رسید ناگاه متلاشی شد و پاره پاره به این سو و آن سو پرتاب گشت... مردم ایستاده بودند و مبهوت و لرزان به این منظره نگاه می‌کردند. سپس در نهایت حیرت دیدم که هیچ خانه‌ای از خانه‌های مردم مکه نماند مگر آن که پاره‌سنگی از آن سنگ، در آن افتاد. اینک همه خاموش بودند و نمی‌دانستند چه باید کرد... و من در همان [صفحه ۱۲۳] خواب چنان می‌فهمیدم که این مرد، ناعی خبر شومی است و فرود سنگها به همه خانه‌ها در حکم نزول بلایای بزرگ است... عاتکه لحظه‌ای خاموش شد و در حالی که بندبندش می‌لرزید، ادامه داد: - در همان خواب فهمیدم این حرکت تعبیری شوم خواهد یافت و وحشت‌زده از خواب پریدم و دیگر تا صبح نتوانستم بخوابم. عباس چون خواب خواهر را شنید، خود به اندازه او وحشت کرد. عاتکه را می‌شناخت. زنی مسلمان و راست کردار بود. و یکی از ویژگیهای عظیمش صدق گفتار او بود. و اتفاقا همین نیز او را ترسانده بود. زیرا چنان که شنیده بود اغلب یکی از ویژگیهای تحقق و تعبیر قطعی رؤیا راستگویی و درست کرداری بینندگان آن است... عباس شنیده بود که خواب درست، یکی از پنجاه و چهار علائم نبوت است... یعنی پیامبری پنجاه و چهار علامت اعجاز‌آسای راستی دارد که یکی از آنها رؤیای صادق اوست

و خداوند تعبير رؤيای صادقه را نیز اغلب بر کسانی روا می‌دارد که زبانی صادق و جانی راست کردار و لایق دارند. عباس گيچ و منگ از خانه خواهر بیرون آمد. به او قول داده بود که خواب خود را بر هيچ کس نگوید.. و نمی‌خواست نیز بگوید. غمگین بود و نمی‌دانست چه باید بکند. زیر لب می‌گفت چه خواب عجیبی... او با آن که به ظاهر و در آشکارا مسلمان نبود، دلش همواره با پیامبر بود و جانبدار او بود. در همین دم ولید بن عتبه بن ربیعہ را دید. این ولید از پهلوانان و دلاوران شهر بود. از خانواده کفار قریش و از دشمنان پیامبر بود. با این همه با او دوست بود و چنان که رسم جامعه بسته و کوچک [صفحه ۱۲۴] است؛ جامعه‌ای که دوستان و دشمنان با هم خویشاوند و در نتیجه نزدیک‌اند و ملازم و مصاحب رازهای یکدیگرند، به همین دلیل نتوانست خوابی را که عاتکه دیده بود به او نگوید. ولید گوش کن چه می‌گویم. هم اکنون از خانه خواهرم می‌آیم. شب دوشین خوابی چنان سهمناک دیده است که تمامی حواسم را پریشان کرده است. بر مردم شهر، بر تو، بر خود و بر همگان بیمناکم. بگو. خواب را بگو. به شرط آن که به هيچ کس نگوئی می‌گویم. - به تو قول می‌دهم. و خواب خواهر را به او گفت... ولید، پهلوان شهر نیز ازین خواب درهم شد و وحشت کرد... خواب بر او نیز اثر بدی بر جای گذاشت. از هم جدا شدند و شباهنگام ولید، خواب خود را بر پدر خویش عتبه به شرط آن که با هيچ کس و ناگوید گزارش کرد و ازو قول گرفت. پدر نیز قول داد و آن را فقط به نزدیکترین مصاحب و همراز زندگی خویش؛ برادرش شبیه گزارش کرد... شبیه نیز ترسید و به وحشت عمیق فرو رفت و طبیعتا او نیز مصاحب و همرازی داشت و آن واقعه را بر او؛ به همسر خویش باز گفت و در نتیجه، وقتی فردا عباس به مسجدالحرام رفت تا خانه خدا را طواف کند، ابوجهل دورترین فردی که به هيچ رو قابل اعتماد نه تنها خاندان بنی‌هاشم، بلکه خاندان بنی‌عبدمناف نیز نبود و از شقاوت پیشه‌ترین دشمنان پیامبر بود عباس را نزد خود فراخواند و به او گفت: - بگو ببینم این خواب چیست که عاتکه دیده همه‌مان را عمیقا به [صفحه ۱۲۵] وحشت انداخته است؟ عباس بر خود لرزید... ابوجهل در میان جمعی از مردمان قریش نشسته بود و چنان که حالت و فضای جمع گواهی می‌کرد، گویی حتی از ورود او به مسجد - موضوع سخن جمع - خواب عاتکه بوده است. عباس خود را به تجاهل زد. پاسخ گفت: - چه گفتی؟ - این خواب عاتکه را می‌گویم. - من از این خبری ندارم. ابوجهل به قهقهه خندید و با حالتی تهدیدآمیز و پر تسخره گفت: - شما فرزندان عبدالمطلب کی دست برخواهید داشت؟ همیشه دروغ و دروغ؟... همان فصحات کاری‌تان بس نیست؟ به این راضی نشدید که مردانان پیشگویی و نبوت کنند، حالا زنانان هم پیشگویی و نبوت می‌کنند؟ عاتکه می‌پندارد که چنین و چنان خواب دیده و شهر را ترسانده است. به تو بگویم ای عباس شترسوار خواهرت وعده داده است که تا سه روز دیگر شهر را به قتلگاهشان خواهد راند. ما سه روز صبر می‌کنیم و به شما دروغگویان فرصت می‌دهیم. اگر آنچه که گفته‌اید حق بود که حق است و اگر چنان نبود، این بار عهدنامه‌ای می‌نویسیم و تمامی مردان را مجبور به امضای آن می‌کنیم که شما تیره بنی‌هاشم درغگوترین خاندان عرب هستید. عباس نمی‌خواست با او دهن به دهن شود. با این همه پاسخ گفت: - ای که «نشیمت زرد» است. تو به پستی و دروغ از ما شایسته‌تری. [صفحه ۱۲۶] ابوجهل ازین فحش کمی رنگش متغیر شد. [۱۳]. ابوجهل بی آن که خود را از تنگ و تا بیندازد و از آن دشنام شرم کند، بر عباس بانگ زد: - بس کنید، مردم فریبی کافی است. نگاهی به گذشته خود بیندازید و ببینید با دروغ و فریب چه‌ها که نکرده‌اید. در تمام مدت گذشته ما و شما در بزرگی و شرف هم‌اورد بودیم. آمدید و گفتید: آبرسانی و سقایات حاجیان از ما باشد، پذیرفتیم و گفتیم: اشکال ندارد. بیاید و شما به زوار مکه آب دهید... سپس گفتید: پرده‌داری کعبه هم از ما باشد. گفتیم: این منصب را هم برای خودتان بردارید، درباری آن هم برای شما باشد... بعد گفتید: ریاست و انجمن شهر و دارالندوه هم برای ما باشد. گفتیم: باشد. آن ریاست هم از آن شما. گفتید: منصب نگهبانی و نگه‌داری ضعیفان از ما باشد، گفتیم: اشکال ندارد. به بینوایان مال بدهید. گفتید: سفره‌داری و اطعام گرسنگان شهر و غذا دادن به نیازمندان از ما باشد. گفتیم: اهمیتی ندارد. شما به همه شهر و همه زوار آب و نان و مال و هر چه می‌خواهید بدهید و کمک کنید و خودتان را گنده و بزرگ بنمایید. بعد آمدید و به این همه منصب که به شما بخشیدیم بسنده نکردید و ناگاه گفتید:

بگذارید پیامبری هم از آن ما باشد. تا آن وقت ما با شما مثل دو اسب مسابقه می‌تاختیم و هیچکدام مان جلوتر نبودیم. اما ناگاه ادعای پیامبری کردید و از ما جلو زدید و دیگر هیچ کس به گرد دروغ‌هایتان نرسید و حال امروز [صفحه ۱۲۷] آهنگ دیگری ساز کرده‌اید و مدعی نبوت زنانان هم شده‌اید و از دیشب یک پیغمبر زن هم در خاندانتان ظهور کرده است. نه. بس کنید. به لات و عزیزی قسم که نمی‌گذاریم این همه یاوه بیاورید و مدام ادعای دروغ کنید. عباس پاسخش را نداد. در واقع پاسخ ابوجهل را چه می‌توانست داد. این مردی که نامش ابوالحکم پدر خرد بود و از فرط نادانی پدر جهل و بی‌شعوری نام گرفته بود... مرد عجیب می‌گفت: ما به شما منصب رحمت بر فقیران، دستگیری و اطعام گرسنگان و رسیدگی به حال بینوایان را بخشیدیم... آیا اینها چیزی بود که دیگری به دیگری ببخشد؟ گویی فضایل ارجمند و سجایای شایسته چون بخشایش و رحمت و نیکویی، مقامی رسمی بود که چون به دیگری واگذار می‌شد، در نتیجه طرف دیگر یعنی واگذارنده این مناصب، از انجام آن محروم می‌ماند و دیگر نمی‌توانست در حق هیچ کس خوبی‌ای کند. گویی اگر بنی‌هاشم بر مردم خوبی و رحمت روا می‌داشتند، بدین وسیله خوبی و رحمت حق را جاودانه و وظیفه خود می‌کردند. از آن پس و جز آنان هیچ کس دیگر نمی‌بایستی خوب باشد. البته همه می‌دانستند این همه بهانه است. آنان نه دل و نه دست و نه اندیشه و نه بازوی بخشایش و رحمت و مردانگی نداشتند. مرد کریم را از همه مناصب خود عزل کن، بخشایشگر حتی در فقر خود کریم است و بخیل در پادشاهی خود نیز گداطع و لئیم... این همه فقط بهانه بود. و تاریخ گواه صادقی برین ماجراست. طایفه [صفحه ۱۲۸] بنی‌مخزوم که ابوجهل پیشوای آن بود و نیز طایفه بنی‌امیه که ابوسفیان بن حرب در رأس آن بود به لثامت و بخل شهره بودند... ابوجهل از آن چهره‌های ستمگر و فرومایه‌ای بود که حتی طلب طلبکاران خود را نمی‌داد... بسا می‌شد که طلبکاری روزها و روزها به در خانه‌اش می‌آمد و حق مشروع خود را ازو التماس می‌کرد و او تاوان نمی‌داد... ابوسفیان ازو لئیم‌تر بود... این یک با آن ثروت هنگفت حتی بر فرزند و زن خود نیز نمی‌بخشید و بر نفقه آنان دستی گشوده نداشت. اغلب او را به گدا رویی می‌شناختند... و داستان لثامت وی شهره شهر بود... بعدها که تمامی مکه به ناچاری و از سر تسلیم اسلام آورد، هند جگرخوار همسر او نیز اسلام آورد. پیش از آن که اسلام بیاورد چنان که شیوه پیامبر بود با زنان تازه مسلمان بر انجام مسائلی بنیادین و اخلاقی میثاق می‌گرفت. به هند، مادر معاویه گفت: باید پیمان بندی که خدا را به یکتایی پرستی و بر پیامبری من گواهی دهی و چنان کنی و بهمان کنی و همچنین زنا نکنی و نیز دزدی ننمایی. هند خندید و گفت: آیا زن آزاده زنا تواند کرد؟! نوشته‌اند عمر پیش سرش ایستاده بود و به شنیدن این مطلب خندید... زیرا خود او در جاهلیت شاهد زناهای هند بود؛ در جایی که جز خدا و هند و عمر دیاری در آن مکان در بسته و محصور کسی وجود نداشته است. [۱۴]. و آن گاه به شوخی چشمی افزود: آخر از ابوسفیان کسی که در امساک نظیر ندارد چرا نباید سرقت کرد... آری اعتراف می‌کنم من ازو چیزهایی ربوده‌ام. هند این فقره را راست می‌گفت و به خاطر سد جوع [صفحه ۱۲۹] چنین می‌کرد و آن دزدی مزد شهامت و تردستی‌اش بود، زیرا دستبرد زن مردی گدا به قلاع یهودیان و دزدیدن از باروهای آنان در دل شبی تاریک آسانتر از آن بود که کسی - حتی اهل‌البیت ابوسفیان - بتواند ازو مالی بگیرند و یا به سراققت برآیند... احتمالاً زن بیچاره به خاطر چنان سخت‌گیری افراطی شوهر به اموال او ناخنک‌هایی می‌زده است. به گونه‌ای که صاحب استیعاب، حافظ ابی‌عمر قرطبی محدث و مورخ سنی در زندگینامه هند همسر ابوسفیان نوشته است: او به پیامبر شکایت کرد که ابوسفیان حتی از دادن غذا و طعام کافی به او و فرزندانش دریغ دارد و پیامبر به او گفت اگر به آن مقدار که کفاف نیازهای زندگیتان را کند، از مالش بردارید اشکالی ندارد. عین جمله این است: شکت الی رسول صلی الله علیه و سلم ان زوجها اباسفیان لا يعطيها من الطعام ما يكفيها و ولدها فقال لها رسول الله صلی الله علیه و سلم خذی من ماله بالمعروف ما يكفيك انت و ولدك. باری در همین جنگ بدر، پسر ابوسفیان به همراه تعداد بسیاری دیگر از مشرکان در دست سپاه اسلام گرفتار شدند و قرار بر آن شد که خانواده‌هایشان فدیة آزادی‌شان را پردازند تا آزاد شوند. همه مکه به شتاب بسیار فدیة گرفتاران خانواده خود را دادند جز ابوسفیان! استدلال مردم لئیم این بود: آن قدر فدیة پسر را نمی‌دهم که

در حبس بماند شاید پيامبر از مخارجش وا بماند و به مفت آزادش کند. و همین طور روزها و روزها پسر بیچاره را معلق و زندانی به حال خود رها کرد و هیچ اقدامی درباره‌اش نکرد و اتفاقاً بسیاری از مردم مدینه دلشان بر پدر که بر بی‌کسی و بیچارگی پسر، که پسر چنان پدر لئیم و فرومایه‌ای بود [صفحه ۱۳۰] می‌سوخت. بی‌رحمی و بی‌خیالی ابوسفیان بر سرنوشت پسر بدان حد بر پيامبر ناگوار آمد، که پسر را بدون دریافت فدیة بخشید و نتوانست ببیند مرد بی‌کس این همه در زندان رنج مضاعف بکشد و درد بی‌پدری‌اش بر شکنجه حبس و زندانش افزون آید. باری کارنامه عمل، اندیشه و حیات این لئیمان چنین بود. عباس بن ابوجهل هیچ نگفت و با مرد ستیزه رویش از این دهن به دهن نشد. و در واقع با سکوت خود منکر خواب عاتکه شد و پی‌کار خود رفت و ابوجهل هر چه دلش می‌خواست در حق آنان بد و رد گفت. اما شب عباس در خانه بود که همه زنانی که فرزندان عبدالمطلب بودند به در خانه‌اش آمدند. آنان هم خواب عاتکه را شنیده بودند و هم یاهوها و دشنامهای ابوجهل را و سخت عصبانی بودند که چرا ابوجهل آن همه سخن زشت و ناروا درباره ایشان گفته است. آنان بر عباس زبان اعتراض گشودند و بر او نمی‌بخشودند: - چگونه اجازه دادی که آن فاسق زشتکار این همه علیه خاندان ما بد بگوید؟ آنچه که درباره مردانمان گفت شنیدی و هیچ نگفتی تا این که مرد ناپاک درباره زنان پاکمان نیز بد گفت و تو گوش سپردی و درین باره هیچ غیرت به خرج ندادی؟... آنان راست می‌گفتند... عباس از خشم و غیرت زنان بنی‌هاشم در شکفت شد. هر چند آنان همیشه غیرتمند و پر عزت بودند، چنان که گاه بعضی زنانشان از بعضی مردانشان نیز غیرتمندتر بودند... فی‌المثل همین عاتکه از عباس غیرتمندتر بود و همچنین همسرش ام‌الفضل نیز و این دو زن هر دو مسلمان بودند... عباس گفت: راست گفتید. به خدا سوگند نمی‌دانم چرا جواب آن [صفحه ۱۳۱] هتاک زشت‌رو را ندادم. بگذارید به موقع جوابش را کف دستش خواهم گذاشت. به شما قول می‌دهم و سوگند می‌خورم. و زنان را روانه کرد... و منتظر بود تا حق ابوجهل را آنچنان که شایسته وی است کف دستش بگذارد. فردا خود را بر ابوجهل عرضه کرد. مرد هیچ سخن بدی نگفت و فقط چون او را دید گفت: این دومین روز. فردا همه چیز معلوم می‌شود. هم عباس و هم ابوجهل منتظر روز سوم بودند. در آن روز چون حادثه‌ای اتفاق نمی‌افتاد ابوجهل آغاز به دشنام‌گویی می‌کرد... و عباس نیز فقط منتظر چنین روزی بود تا مرد بد دهان را به جای خود بنشانند. در روز سوم عباس خشمگین‌تر از پیش به سوی مسجدالحرام می‌رفت. آن روز مصمم بود که وعده‌ای را که به زنان بنی‌هاشم داده به انجام رساند و سخت از دشنامهای ابوجهل عصبانی بود. اتفاقاً آن روز ابوجهل در مسجدالحرام بود و پیش از او بر جایگاه خود حاضر شده بود. عباس به سویش رفت و ناگاه دید که ابوجهل نیز با آن که او را دیده است، چنان که گویی از دیدار او اجتناب می‌کند به سوی درب بنی‌سهم رفت و از آن خارج شد... شگفتا مرد زشت‌رو، هتاک و شقاوت‌پیشه که همیشه آماده بدزبانی و درندگی و شرارت بود، چرا این گونه به شتاب از برابر او گریخت. عباس به حیرت افتاد. تو گویی مرد بدچشم و بدزبان که دیدارش موجب شومی و شامت بود از مقابله و رویارویی با وی می‌گریخت. و اتفاقاً بنی‌هاشم و اهل بصیرت می‌کوشیدند بخصوص در اول صبح، چشمانش به چهره شوم و نامیمون وی - به خاطر اجتناب از طالع نحس یک روز نحوست‌بار - نیفتند. [صفحه ۱۳۲] عباس لختی درنگ کرد و پیش خود اندیشید: خدا لعنتش کند، این زشت‌رو چرا از من گریخت؟ برایش چه اتفاقی پیش آمده! گویا حس کرد می‌خواهم پاسخ بدگویی‌هایش را بدهم گریخت. گویی خبری دهشتناک شنیده و اتفاقی غیر مترقبه برایش پیش آمده است که این چنین وحشت‌زده دررفت و میدان را خالی کرد. در همین لحظه عباس صدایی شنید و بانگ فریادی را و نیز منظره‌ای هایل و سهمگین پیش روی خود دید. مردی شترسوار و بیگانه با سر و وضعی عجیب، پیش می‌آمد و فریاد می‌زد و بر سر و صورت خود می‌زد. فریاد می‌کشید: ای گروه قریش! ای آل لوی بن غالب. دریابید. کمک، کمک... نجات دهید. گرانها را زدند. الطیمة [۱۵] الطیمة. غارت کردند. دریابید. کاروان خود را دریابید. عطر و نفایس و گنجهای خود را دریابید. الطیمة. الطیمة. و به خدا گمان نکنم بتوانید به نجات هستی خود بشتابید. با این همه بشتابید. بشتابید. کاروان در خطر است. همه چیز در خطر تپاول و غارت کامل است. این ضمیمه بود. مردم در پس شتر او به راه افتاده بودند و حیران او را

می‌نگریستند و فریادهایش لرزه بر جانها افکنده بود. همین مرد، و صدای او بود که ابوجهل را ترسانده و از جای در برده بود و اینک عباس درمی‌یافت که چرا مرد شریر گریخته و از برای چه در مسجد نمانده است... عباس نگریست. از همه شگفت‌تر سر و وضع سوار کار و خبر آور غارت کاروان بود. این مرد بر شتری با گوشه‌های دریده و خون چکان پیش [صفحه ۱۳۳] می‌آمد. جل و جهاز شترش واژگون، سر و وضعی جنگ‌زده و غارت شده و ژولیده، پیرهنی از دو سو، پشت و رو دریده داشت و کاملاً آشکار بود که در تمام مدت مأموریت خود با تمامی سرعت آمده است. چنان که شترش از خستگی و تشنگی مشرف به هلاکت بود. ناگاه شهر به هم ریخت و چهره‌ای غریب به خود گرفت... مردم از هر کوی و برزن، از هر خانه و گذر به سوی مرد آمدند و خاموش در پی او به راه افتادند. اول گویی نمی‌فهمیدند که چه شده است. و منظور مرد از کلمات «غارت»، «کمک»، «کاروان» و «بسیج» چیست. و سپس به تدریج فهمیدند. دریافتند که چه شده است و ابوسفیان و کاروان آنان در چه خطر دهشتناکی گرفتار گشته است. نه. درنگ روا نبود. لحظه‌ای نباید تعلل کرد. او فریاد می‌زد و پژواک صدای سهمناکش بر کوه ابوقیس می‌پیچید و به شهر باز می‌آمد. شگفتا! گویی مرد با صدایی دو رگه، صدایی که از دو حلقوم می‌آمد فریاد می‌زد. چنان که بعدها وقتی شر و شور ماجراها کمی فروخفت و همه چیز کمی آرام گرفت، بعضی از مردم گفتند: حتی قبل از آن که شترسوار بیگانه، ضمیم وارد شهر شود کسی را به چهره سراقه بن جعشم؛ که گفته‌اند شیطان به چهره او در می‌آمد، دیده‌اند که بر مردم بانگ زده بود که: «آی ای مردم مکه بیرون روید و به آن جا که باید بروید بشتابید... کاروان را نجات دهید.» و حال آن که سراقه اصلاً در مکه نبود و بعدها که به او گفتند ترا بر بالای کوه دیدیم که چنین بانگ می‌زدی، سوگند خورد اصلاً روحم از چنین ماجرای خبر ندارد. هر چه بود، چه ضمیم بود و چه سراقه و چه توهم شیطان، مردم در پی او روان [صفحه ۱۳۴] بودند و خاموش و دیوانه‌وار به حالتی وحشت‌زده و پریشان و بی‌کمترین تأمل چنین می‌گفتند: - آماده می‌شویم. بیرون می‌رویم. تو گویی همه مسخ شده‌اند و اختیار کارها از دستشان خارج است. و اتفاقاً تمامی شان، تمامی شهر، بعدها که از جنگ بدر مغلوب و شکست‌خورده بازگشتند، یک دل و یک زبان همه چنین گفتند: آن روز گویی شیطان ما را از خانه‌ها بیرون راند و بسیج چنان کوچ دیوانه‌واری کرد. آن روز اختیار کارها و شیرازه امور از دستشان بیرون شده بود و نمی‌دانستند چه می‌کنند! گویی در شهر خواب و خیال، در شهر کابوسها و ادامه کابوسها که آدمی می‌داند خواب می‌بیند و نمی‌تواند از آن خود را نجات دهد و از ورطه سهمگین آن خود را بیرون بکشد، روزگار می‌گذرانند. در شهر خواب و قدرت جادویی سحر و تسخیر ابلیس و نوعی رؤیای بس نحوست‌زا، گویی شیطان آمده و برایشان بانگ کوچ و رحیل زده بود. اتفاقاً خود ضمیم بعدها درین باره چنین گفت: - وقتی ابوسفیان مرا فرستاد، شب و روز با شتر جمازه خود می‌تاختم. یک لحظه قرار نداشتم و می‌خواستم در اسرع اوقات خود را به شهر برسانم. خسته و رمق باخته و بی آن که بگذارم شتر استراحتی کند می‌آمدم. تا این که بر بالای شتر، خواب مرا در ربود و ناگاه رؤیایی دیدم. دیدم بر شتر خود سوادم و این چنین وارد مکه می‌شوم. از دره شهر فرو می‌روم و ناگهان دیدم که شهر، تمامی مکه، تمامی دره بزرگ آن، از بالا تا پایین چون یک رود پهناور غرقه خون است و سیلاب طغیانگر خون [صفحه ۱۳۵] تمامی شهر را فرو گرفته و آهسته آهسته تمامی شهر را فرا می‌گیرد. این خواب چنان مرا ترساند که وحشت زده بیدار شدم و فهمیدم که اینان را به قتلگاههای خود کوچ می‌دهم. این یک مصیبت بزرگ بود و ترسیدم که خواب خود را برای ایشان گزارش کنم. و گزارش نیز نکردم. من برای مأموریت و کوچاندن ایشان به قتلگاهشان آمده بودم. و وظیفه‌ام را، آن چنان که ابوسفیان فرمان داده بود به انجام می‌رساندم.

بسیج فنا

مردم به سرعت آماده می‌شدند. از یکدیگر و مسائل آینده خویش و حتی چگونگی کوچ خود غافل بودند. فقط باید آهنگ خروج می‌کردند. زیرا چنان که بیک ابوسفیان خبر آورده بود تا آن لحظه کاروان غارت نشده بود و احتمال داشت که عنقریب سربازان

جانباز پیامبر آن را دریابند. از آن لحظه به بعد مکه بر دو گروه تقسیم شد. گروهی از مردم خود بیرون می‌رفتند و با تمامی قوا بسیج دفاع از کاروان خود می‌شدند و گروهی که به دلایل گوناگون، قدرت کوچ و جنگیدن نداشتند، به جای خود مزدورانی جنگاور را اجیر می‌کردند. این رسمی معهود در میانشان بود. به هر حال هر چه بود قریش از رؤیای عاتکه و تعبیر آنی و بی‌وقفه آن به وحشت افتاده بود. نکند این خواب پرده از واقعیتی برمی‌داشت، تعبیر سهمناکی می‌یافت و آنان به سوی قتلگاههای خود بسیج می‌شدند؟... نکند آن شترسوار که گفته بود: «تا سه روز دیگر به قتلگاههای خود کوچ می‌کنید؛ همین شترسوار بوده است»... آری سه روز نشده بود که آن خواب به واقعیت پیوسته و در رأس سومین روز مقرر [صفحه ۱۳۶] شترسوار بیگانه آمده و خبر حادثه‌ای هایل را گزارش کرده بود. نکند جنگی در بگیرد و فاجعه مصیبتی جبران‌ناپذیر بر سر شهر فرود آید و نزول بلا و مصیبت چون نزول آن تکه سنگ بزرگ که از کوه ابوقیس فرو افتاد و همه خانه‌ها را فروگرفت، هر خانه‌ای را فروگیرد و کانونهای سعادت و امن و شادی‌شان را متلاشی نماید. هر چه بود بنی‌هاشم و بویژه زنانشان شادمان بودند. و ابوجهل در رفته بود و نه تنها آن صحیفه و نوشته را نمی‌آورد، تا به امضای شهر برساند و در دروغگویی بنی‌هاشم سندی را به ثبت برساند، بلکه پیش از همه در تدارک کوچ و سفر مرگ خود بود. باری زنان بنی‌هاشم و دوستداران پیامبر شادمانه به این و آن چنین می‌گفتند: شما که ما را دروغگو می‌خواندید و به مسخره «ماده پیغمبر» خطاب می‌کردید چه‌تان شد؟ و چرا این قدر وحشت کرده‌اید؟... اما قریش مشغول‌تر از این همه و پاسخگویی بر این مسائل بود. آنان در تدارک اسلحه بودند. زیرا این جنگ و کارزاری سخت و سهمناک بود. ابوجهل در شهر بانگ زده بود: اسلحه‌هایتان را بردارید. وقت دروی کله محمد و یارانش فرا رسیده است... کشتزار مرگ آماده است و فصل خرمن فرا رسیده است. بیایید، بیایید که محمد جز یک لقمه بیش نیست. بدین ترتیب آنان دو سه روز کار بسیج خود را تدارک دیدند و سلاح بر گرفتند. اسلحه‌هایشان را آماده کردند و آنان که اسلحه نداشتند اسلحه مناسب خریدند و ثروتمندان شهر ضعیفان و بی‌چیزان شهر را مسلح و مجهز کردند و آنان را که زادراه، مرکوب سواری و ساز و برگ مناسب نداشتند، به رایگان همه چیز دادند و همه شهر را بسیج کردند. در واقع [صفحه ۱۳۷] ثروتمندان، وظیفه خود می‌دیدند که نیازمندان را کمک کنند و به این مأموریت خطیر ملزم دارند. در میان قریش چهره‌های برگزیده و اشرافی شهر بیش از پیش به این شعله دامن می‌زدند: سهیل بن عمرو (همان مرد که پیامبر ازو پناه خواست و پناهی نداد) مرد شاعر، هجوگو، ثروتمند و قریش که با پیامبر دشمن بود و در اشعار خود او را همواره هجو گفته بود، و هجویه‌های طنزآمیز او علیه پیامبر همیشه مردم را خندانده بود از چهره‌های شاخص و برانگیزاننده شهر علیه پیامبر بود. این شاعر لب‌شکری که اتفاقاً به شیرینی و قدرت شعر می‌گفت و قریحه‌ای نبوغ‌آمیز داشت، در میان دل و جان مردم و جوانان جایگاهی ارجمند داشت. مردی سخاوتمند و از بخشش مال خویش در سرکوب پیامبر دریغ نداشت. آن روز که پیک ابوسفیان آمد و خبر کاروان را آورد سهیل بن عمرو در میان مردم بپا خاست و چنین گفت: ای مردم قریش. ای اهل مکه. امروز روز مسؤولیت خطیر و وظیفه‌شناسی جدی است. بر گروه غنی و فقیر جز یک وظیفه بار نیست. همه بسیج شوید و به پاسخگویی دشمن برآیید. بهوش باشید و در کار خود تأمل کنید. بدانید که محمد و این جوانان گمراه پیروان او و نیز اهل مدینه به کاری خطیر دست یازیده‌اند. کاروان شرف و کالای عزت خود را نجات دهید. هر کس مرکوب و سلاح و ساز و برگ بسیج می‌خواهد نزد من آید و از من بگیرد. هر کس یاری می‌خواهد دست همکاری من آماده است... من مسؤولیت و وظیفه خطیر خود را انجام می‌دهم. شما [صفحه ۱۳۸] هم فداکاری و وظیفه بی نظیر خود را انجام دهید. پس از او زمعه بن اسود برخاست و گفت: - به بت‌های عزیزمان لالت و عزای قسم که امروز روز بزرگ مسؤولیت شهر سترگ است. و تاکنون بر جماعت عزتمند قریش چیزی به عظمت این ذلت پیش نیامده است. محمد یتیم می‌خواهد سلطه و سطوت و سلطنت قریش را درهم بشکند... نه... مگر آن که از روی جنازه‌های ما بگذرد. من نیز هر چه می‌خواهید، از ثروت و تمهیدات مکنت و تسلیحات خود در اختیار شهر می‌گذارم... هان ای مردم بر همه ما واجب است که به جنگ محمد بیرون رویم و دمار از روزگارش برآوریم و به بت‌های گرامی‌مان سوگند نپندارید که اینک فقط

مسأله کاروان و کالای ارجمندمان مطرح است، بلکه مقاصد و مکاید محمد تازه آغاز شده است... و اگر امروز و فردا سر او را نکوبیم، پس از آن که کاروانهایمان را گرفت به سراغ خودمان می‌آید و همه‌مان را خواهد بلعید. آری هر چه مال و خواسته می‌خواهید نه شما از خواستن دریغ کنید و نه من از دادن دریغ می‌ورزم. به تنها چیزی که درین بسیج بزرگ هرگز نیندیشید مال و ثروت است. بیرون آید و با تکیه بر اموال من هر چه می‌خواهید بر گیرید و بجنگید. پس از او طعیمه بن عدی برخاست. این مرد از قهرمانان و پهلوانان بنام قریش بود. اگر قریش صد چهره ممتاز و بی‌نظیر پهلوانی داشت، طعیمه یکی از آنان و از بهترینشان بود و او نیز چون یاران خود چنین گفت: ای مردم دوستان من راست می‌گویند. این بدترین لحظه عمر ماست. نگذاریم که کاروان ما را بگیرند و اموالمان را تصاحب کنند. این کاروان [صفحه ۱۳۹] تجسم قدرت، مظهر عزت و معنای همه سطوت و در نتیجه شرف شماس است. و من به خدایان سوگند هیچ زن و مردی، از عبدمناف را نمی‌شناسم که از بیست درهم تا بیشتر و بیشتر درین کاروان سهم نباشد. بسیج شوید. و آهنگ رزم کنید. ناداران و فقیرانی که ساز و برگ ندارند، به من تکیه کنند و برای کوچ هر چه می‌خواهند، از شمشیر و اسب و زره و غیره از من بخواهند. هر کس قدرت و توان خروج ندارد، ما خاندان عدی حمایش می‌کنیم و تعهد مخارج و هزینه‌هایش را می‌نماییم حتی آنان که تأمین هزینه بازماندگان خود را ندارند بیایند و هزینه مخارج بازماندگان و خرج روزگاران غیب خویش را از ما بگیرند. ما دریغ نداریم. شما نیز از رفتن دریغ نوزید. بسیج شوید. محمد در دسترس ماست. بدانید که پیروزی از آن ماست، پوزه‌شان را به خاک خواهیم مالید. به شما قول می‌دهم. مردم به بر و بازوی پهلوانی‌اش نگاه می‌کردند و از جسارتش، جرأت و شهامت می‌یافتند. همه او را به چالاکی و بی‌باکی می‌شناختند. مردم تجربه جنگ و رزم او را در خاطر داشتند. در جنگ چون شاهین بود که به گله‌ای کبوتر می‌زند. آهن و پولاد و ستون و بنیاد خاندان عدی بود... اما مرد بیچاره نمی‌دانست که چه سرنوشت شومی در انتظار اوست. آن جا در پهنه جنگ و در افق کارزار، عقابی گشوده‌بال و تیزچنگال در انتظار او بود. شمشیر دلاوری ناشناخته و گمنام که هیچ کس او را نمی‌شناخت و تاکنون تجربه یک جنگ را نیز نداشت در انتظار او بود. علی بن ابیطالب منتظرش بود و ضربت صاعقه‌بار افلاک، به خاک هلاکش می‌انداخت. پس از او نوبت به حنظله و عمرو؛ پسران ابوسفیان بن حرب می‌رسید. [صفحه ۱۴۰] اینان نیز از بزرگان قریش و از خاندان بنی‌امیه بودند و باید مردم را بسیج رزم و کوچ خروج می‌نمودند... از این دو پسر، حنظله، از شجاعان، نام‌آوران و پهلوانان عرب بود. آن دو برخاستند و گفتند: مردم به جنگ بروید و با دشمن بجنگید... بله. بجنگید... آن دو نشستند و با آن که از ثروتمندان خاندان قریش بودند، از کمک مالی، حمایت ضعیفان و تقویت ایشان در فراهم ساختن وسایل کوچ سخنی نگفتند... جمعیت ازین سخنرانی، ترغیب خروج بی‌خرج و ممسکانه یخ زد و گویی ناگاه بر آتش توفنده و تور تشویق و تشجیع رزم، سلطل آبی پاشیده شد. یکی دو سه نفر از میان جمع بر آنان غریب و اعتراض کرد. همه انتظار داشتند که حنظله، پهلوان بنی‌امیه بیش از اینها سخن گوید. زیرا او غداره‌بند سلحشوری بود که انتظاران ارجوزه و حماسه‌سرای‌های بیشتری از او می‌رفت. درین لحظه کسی از میان جمع، برآشفته چنین گفت: - آهای زادگان ابوسفیان و فرزندان ثروتمند بنی‌عبدشمس و توای حنظله، شجاع خاندان بنی‌امیه، چرا شما تعهدی از بخشایش اموالتان نمی‌کنید و برای نیازمند و آماده پیکار مخارجی تأمین نمی‌نمایید. آن دو تمجج کنان هیچ نگفتند، سرخ و سفید شدند و این پا و آن پا کردند. دوباره جمعیت نالید: - این همه مال و ثروت دارید و هیچ حمایتی در تقویت ضعیفان نمی‌کنید؟ [صفحه ۱۴۱] این جا و آن جا صداها به اعتراض بلندتر شد. ناگاه عمرو، پسر ابوسفیان به شرم و خجلت چنین پاسخ داد: - والله آن مال و ثروتها مال آقاچانمان ابوسفیان است. ما از خودمان چیزی نداریم. چیزی که نداریم چگونه ببخشیم و وعده‌اش را به مردم بدهیم. جمعیت به قهقهه ترکید... راست می‌گفتند. همه ابوسفیان را می‌شناختند. شلوار پایشان نیز مال خودشان نبود و تا ابوسفیان زنده بود می‌توانست از آنها پس بگیرد. آن قدر ممسک بود که پسران بزرگش خود را مالک هیچ چیز خانه نمی‌دیدند. از پدر، از بخل و لثامت و تنگ‌نظری او می‌ترسیدند. و همه او را می‌شناختند... همه شهر او را می‌شناختند. شاید در همه عمر خود درهم و دیناری به کسی نبخشیده بود. ضرب المثلی

میانشان درین باره رایج بود. از گربه‌ای که مدفوع خود را زیر خاک نهد، تنگ نظرتر است. با این همه حنظله پهلوان به خشم و نفرت فریاد زد: به هبل قسم کارشان تمام است. پوزه این ابن‌ابی‌کبشه را به خاک خواهیم مالید و منظورش از ابن‌ابی‌کبشه به معنای گوسفند (گوسفندزاده یا پسر قوچ) پیامبر بود. اینان هرگاه می‌خواستند به پیامبر دشنام دهند و از او به تحقیر نام ببرند او را به نام «ابن‌ابی‌کبشه» و پسر قوچ و یا پسر برده‌ای که پیامبر آزادش کرده بود می‌خواندند. آری حنظله پهلوان رجز می‌خواند و می‌خواست سر پیامبر را (ابن‌ابی‌کبشه) قوچ‌زاده را برای قریش به ارمغان [صفحه ۱۴۲] بیاورد و با پف پوز خود نور رخشان الهی و فره آسمانی پادشاهی را خاموش کند... و اتفاقا کسی در آن جا منتظرش بود. برق شمشیری که مرگ می‌کاوید و صاعقه‌ای که خون می‌بارید او را به خود خواند و این گل سرسبد خاندان بنی‌امیه را - نه گل، که حنظل درخت زقومی این خاندان را از بن می‌زد و قطع می‌کرد. شمشیر علی بن ابیطالب در انتظارش بود و اتفاقا این پهلوان را هم او را می‌کشت... بیچاره حنظله نیز نمی‌دانست به کجا می‌رود و روباه ناآگاه چه شتابی در مصاف شیر سپه‌شکن داشت. اینک تمامی شهر فریاد می‌کشید: به پیش. به رزم... محمد و یارانش را خرد خواهیم کرد. فردای آن روز نیمی از شهر بسیج شده و آماده بود و نیمی دیگر تدارک راه و سلاح می‌دید. اما از جمله آن کسان که قصد بیرون رفتن را نداشت، ابولهب عموی پیامبر بود. از لحظه‌ای که خبر را شنید همچون صاعقه‌زدگان بر جای خود خشکش زد و تکان نخورد. او نیز فریاد کشید: خردشان خواهیم کرد. مادرشان را به عزایشان خواهیم نشاند. دخترکان مدینه را به اسارت و کنیزی خواهیم گرفت و از این قبیل. همتی جز دشنام دادن نمی‌یافت و رجز کلام می‌یافت، اما خودش آهنگ جنگ نداشت و به جبهه نمی‌شتافت... گویی به راستی نمی‌خواست بیرون آید. چنان که کم کم همه شهر دریافت در غلیان این همه وراجی و لفاظی معنایی نهفته نیست و آن چنان که حرافان اغلب کمتر مرد عمل‌اند، مرد پرگو جا زده است و به جنگ نخواهد آمد ای دریغا! مگر چنین چیزی ممکن بود؟... ابوجهل جماعت [صفحه ۱۴۳] برگزیدگان قریش را برداشت و نزد ابولهب آمدند. ابوجهل به او گفت: ای سرور و عزیز ما اباعته (کنیه و لقب احترام‌آمیز او اباعته بود) به نظر می‌رسد که جزو آخرین کسانی خواهی بود که از شهر بیرون می‌آیند. ابولهب هیچ نگفت و خیره و حیرت‌زده نگاهش کرد. آن دیگری طعیمه بن عدی به او گفت: گویی اباعته کار جنگ را سهل گرفته است و در چنین کار صعبی سستی می‌ورزد. ابولهب دوباره خیره نگاهشان کرد و همچون آدمهای مسخ شده گفت: - من نمی‌آیم. ابوجهل وحشت‌زده غرید: چه گفتی؟ - گفتم... به جنگ نمی‌آیم. - چگونه چنین چیزی ممکن است. چگونه نمی‌آیی. مگر می‌شود نیایی. - آری می‌شود. من نمی‌آیم. - آخر این چه حرفی است که می‌زنی. مرد عزیز و محترم. بزرگوار قریش! آیا ما برای حفظ دین تو و پدران توست که به خشم آمده‌ایم و انتقام توست که از آن گمراه صابی می‌گیریم. بیا برویم. - نه. - پدر و مادرم فدایت باد. ای سردار، ما را در چنان کارزاری تنها مگذار. - نمی‌آیم. - آخر چرا؟ پاسخ نمی‌گفت و همچنان مسخ گشته و حیرت‌زده نگاهشان می‌کرد. [صفحه ۱۴۴] گویی اتفاقی افتاده بود و مرد کین‌جو که همه عمر علیه محمد سخن گفته و دشنامها داده بود از چیزی می‌ترسید. بیا برویم. - نمی‌آیم. بروید پی کارت‌ان. با من صحبت نکنید. ناگاه رنگ از رخ مرد پرید و رویش را به سوی دیوار کرد. بانگ زد: - کسی را به جای خودم خواهم فرستاد. هر چقدر که مخارجش باشد می‌پردازم، اما خودم نمی‌آیم. سکوت کرد و دیگر هیچ نگفت. هر چه با او سخن گفتند پاسخ نگفت. دریافتند، موضوع او عمیق‌تر از این همه است. آیا چه‌اش شده بود که نمی‌خواست بیاید. ابوجهل از سر به سر گذاشتن با او می‌ترسید. زیرا همیشه وحشت آن را داشت که مرد لجوج و احمق را سرلج بیاورد و مرد مسلمان شود... آری ابولهب می‌ترسید. به شدت می‌ترسید. تمامی چهره و سراپای و جناتش نشانگر آن ترس‌کشنده و قاتل بود. خوابی که عاتکه دیده بود او را به وحشت انداخته بود. عاتکه خواهر او بود و او را از آغاز عمر خود می‌شناخت. این زن بانویی نیک‌سیرت و ارجمند بود. فرزند پدر و مادرش بود و به صدق نظر و اخلاص باطن و صفای قلب شهره بود. ایمان داشت این خواب تحقق خواهد یافت. او می‌ترسید. تمامی عمر خود در وحشت بود. از روزی که پیامبر او را مخاطب قرار داده بود و به اسلام خوانده و او نپذیرفته بود از خود، از زندگی، از زمین، از آسمان، از شب، از

پیری، بیماری، جنگ، تنهایی، از همه چیز و بویژه مرگ می‌ترسید. می‌ترسید... زیرا به راستی به سخن آن صادق امین ایمان داشت. [صفحه ۱۴۵] می‌دانست پیامبر دروغ نیست. می‌دانست آن چهره پر فروغ دروغ نیست. می‌دانست آسمان و ستارگان و حقیقت بیهوده نیستند. آیات قرآنی پیامبر در گوشش بود. مدام در گوشش بود. مدام در گوشش نجوا می‌کرد. آن توصیفات سهمگین که او درباره دوزخ، عقبات مرگ، لحظه وقوع رستخیز، کیفیت بعث کافران آورده بود لحظه به لحظه در گوشش پژواکها داشت. از تمامی این همه می‌ترسید. افزون بر آن همه آیات، یک سوره بود که او را بیش از هر چیز ترسانده بود. و آن سوره خودش بود. آن سوره از آسمان برای خود او نازل شده بود. جبرئیل آن سوره را برای شخص شخیص او آورده بود. سوره ابولهب بود. این سوره بویژه همیشه در باطن جاننش طنین می‌افکند و شاید بیش از هر کس، او این سوره را خوانده بود. گرچه حتی یک بار نیز آن را نخوانده بود. می‌خواند و نمی‌خواند. اما همیشه آن را در ژرفای وجدان خفته و بیدار خود داشت: «تبت یدا ابی‌لهب و تب: دو دست ابولهب بریده باد.» هر چه ثروت اندوخت و به دست آورد بی‌نیازش نکند. زود باشد در دوزخ افروخته اخگر افتد در حالی که زنش هیمه‌آورش باشد. و در گردن آن زن ریسمانی از برگ آتش گیر باشد. خدای محمد در تمامی کتاب مقدس و عظیم خود فقط نام و لقب یک دشمن را ذکر کرده بود و آن هم نام پر احتشام و والامقام او بود. آه... پس در نظر خدای محمد چه موقعیت متمایز و متفاخری داشت... آری این خدا دروغ نبود، و نص آن کتاب عزیز محکم که او را نشانه کرده بود، بیهوده و دروغ نبود. می‌دانست که آن همه وعید و کیفر در حقیقت تحقق خواهد یافت. می‌دانست آن کتاب هرگز دروغ نمی‌گوید. [صفحه ۱۴۶] زیرا لحن کذب، همه عجز و مکر و ضعف است و آن کتاب همه متن قدرت و عزت و حکمت بود. و افزون از همه جان خود او، باطن و اعماق وجدان خود او بود که به او دروغ نمی‌گفت. می‌ترسید. در تمام آن مدت که عاتکه خوابش را گفته بود می‌ترسید. تا آن که مرد، «ضمضم» آمد و همه شهر را بسیج جنگ کرد، در واقع آنان را به قتلگاههای خود می‌برد. از آن پس صد بار به خود گفت: خواب عاتکه تحقق خواهد یافت. مرگ می‌آید. مصیبت نازل می‌شود. من نمی‌روم. اگر تمامی عرب جمع شوند و بخواهند مرا بسیج کنند به جنگ نمی‌روم. احمق نیستم که خود رابه کشتن بدهم! فردای آن روز با همان چهره مسخ گشته، هول، حیرت زده و گیج نزد عاص بن هشام مغیره فرستاد. مرد آمد. و در حالی که رویش به دیوار بود و گویی با زمین و آسمان و زنش و خودش و همه کس جنگ دارد و با همگان قهر است به تندی و با لحنی پرخاشگر به عاص بن هشام گفت: چهار هزار درهم از تو طلب دارم. - آری راست می‌گویی. - پول بسیاری است. مدتها است که تأدیه نکرده‌ای. - راست می‌گویی. شرمنده‌ام. به محض آن که گشایشی در کارهایم شد خواهم پرداخت. - همیشه لاف و گزاف می‌زنی. بخشی از این پول را در قمار باخته‌ای و رسم بازندگان قمار یعنی مردها و نه زنها که دل بازی کردن دارند این [صفحه ۱۴۷] است که فردای باخت، بدهی خود را بدهند. - بله. این را هم راست می‌گویی. خواهم پرداخت. بزودی زود. فریاد زد: - به زودی زود تو کی است. وقتی که من بمیرم...؟ من پولم را می‌خواهم - ثروتم را به من بازگردان. عاص بن هشام فرو مانده بود که چگونه چنین مبلغی را در این لحظه تنگدستی به مرد رباخوار، بد اخم، سختگیر و عنق که اگر چیزی را می‌خواست ول کن نبود، بپردازد. ناگاه ابولهب فریاد زد: - یک راه پیش پایت می‌گذارم. - بگو چیست؟ می‌پذیرم. - به جای من به این جنگ برو و به جای من بجنگ. همه طلبم را به تو می‌بخشم. مرد بدهکار از شادی فریادی برآورد و او را در برکشید. - موافقم. قبول کردم. به جای تو می‌روم. هم اکنون اسلحه برمی‌گیرم و می‌روم. و رقص کنان پیش از آن که مرد بد اخم تغییر عقیده دهد و از رأی خود بازگردد بیرون رفت و با خود می‌اندیشید که چه زیرکانه و مفت از زیر بار چنان قرضی رهایی یافته است. و ابولهب نیز با خود می‌اندیشید: چه مفت، دیگری را به جای خود به مذبح و قتلگاهش فرستاده است. هر دو از معامله‌شان راضی و خرسند بودند. هر یک فکر می‌کرد سر دیگری را کلاه گذاشته است. [صفحه ۱۴۸] و عاص که درین معامله جاننش را باخته بود از ابولهب شادمان‌تر بود!... از خانه ابولهب که بیرون آمد گویی در ابرها سیر می‌کرد. از شادی پرواز می‌کرد. بیچاره نمی‌دانست که به سوی مرگ می‌رود... و ازین سفر هرگز باز نخواهد گشت و از چاله مرگ و بدهکاری یکر است

به ورطه دوزخ و چاه نگونساری خواهد افتاد. اما ابولهب می‌دانست که او را کجاها فرستاده است. مدام زیر لب چنین می‌گفت: می‌ترسم. می‌ترسم. خواب عاتکه دروغ نیست. مکه گرانبار اخبار ناگوار و مصائب جانسوزی است. آن مرد؛ ضمیمه پیک نامبارک و شومی بود و او بود که این بلا را بر این شهر نازل کرد... عتبه و شیبه هم از بزرگان قریش بودند که در اندیشه تجهیز خاندان خود بودند. آنان شمشیر و زره‌های خود را بیرون آورده، آماده و اصلاح می‌کردند. چندین حلقه از زنجیره‌های زره و شیبه احتیاج به تعمیر داشت و با دقت تمام ترمیمش می‌کرد. درین هنگام غلام مسیحی‌شان عداس که اخبار شهر را شنیده بود نزدشان آمد. این غلام همان بود که در فاجعه شهر طائف پس از آن همه آزار که پیامبر از مردم کشید خوشه‌ای انگور بر سبدي نهاد و نزد پیامبر آورد و چون دریافت پیامبر است به پایش افتاد و اسلام آورد. شنیده بود شهر بسیج رزم چنان پیامبری شده است و اربابان او نیز از خروج کنندگان‌اند. سراسیمه و ملتهب به خانه آمد و گفت: ای آقایان من خبر را شنیده‌ام. عتبه و شیبه به یکدیگر نگاه کردند و به روی خود نیاموردند. عتبه [صفحه ۱۴۹] گفت: - کدام خبر را. - این که شهر عازم جنگ است. - خوب مگر چه اشکالی دارد. - و شما هم می‌خواهید بروید. - آری. - ای سرداران من به خاطر خدا به چنین کاری اقدام نکنید. - چرا آخر ای مرد. - شما می‌دانید او پیامبر بر حق است. و مگر با فرستاده خدا می‌توان جنگید. در پایشان افتاد و گریست و به التماس گفت: - بر احوال خود و عاقبت خویش رحم کنید. عتبه که مردی دلاور، پر هیبت و پروقار بود و در میان خاندان و طایفه بنی عبدمناف برترینشان بود لختی بر برده خود نگریست و هیچ نگفت. و این برده را می‌شناخت و به صفای باطن، پاکی قلب، خلوص و صدق او مومن بود. برده‌ای پاک‌دست و پاکدل بود و همه عمر خطایی از او سر نزده بود. در واقع عتبه و حتی شیبه نوعی احترام خاص برای او قائل بودند و در برابر برده خود چهره‌ای طاغی و مستکبر و مستبد نداشتند. این برده به جهت مهر و اخلاصی که همواره برای ایشان و خانواده ایشان داشت از نوعی عزت و ارجمندی برخوردار بود. و در واقع عتبه همواره به نوعی از او - و بویژه عقل و عاطفه و احسان این برده شرمسار بود و خجالت می‌کشید. [صفحه ۱۵۰] برای این که عجز و سرافکنندگی خویش را از برده پنهان دارد و برین لحظه حیرانی و آشوب درون خود پرده برکشد بر او نهیب زد: - برخیز. چرا به پای من افتاده‌ای؟ گویی گناهی کرده بود و از برده خجالت می‌کشید. و نمی‌دانست چه باید بکند. - نرو. از شما دو تا می‌خواهم نروید. - ما دو تا نیستیم. سه تاییم. - منظورتان چیست؟ - من و شیبه و پسر و لید. ناگاه برده عمیقا نالید: - نه... نروید. این چه کاری است که می‌کنید. ولید را، پسر را نبرید. - می‌رویم مرد... جنگ است. مگر نمی‌فهمی. تو همه چیز را به شوخی و بازی گرفته‌ای. گویی در درون سینه رگ قلبش قطع شده بود. به حالتی پرخاشگرانه بر عتبه بانگ زد: - نه. نروید. ولید تازه داماد را نبرید. اما هر دو برادر دلاور و ثروتمند هم عتبه و هم شیبه در برابر منطق قلب و حجت چهره این برده ضعیف اما پاک، بی کس و بی چیز، اما بس سخاوتمند و بخشایشگر چه بی دفاع و چه عاجز بودند. شگفتا... در برابر او هیچ کدامشان چاره‌ای جز سکوت و خشوع نداشتند. زیرا می‌دانستند به واقع دلسوزترین فرد خاندانشان همین برده است. همه‌شان را دوست داشت و اتفاقا آنان نیز با او به بدی سلوک نکرده بودند... در میان بعضی [صفحه ۱۵۱] از خاندان عرب نوعی روابط عجیب و ناگفتنی میان بردگان و اربابان وجود دارد؛ بردگانی‌اند که به جهت پاکی و خلوصشان چنان در چشم اربابان خود ارجمندند که به قول شاعر «اربابان، بردگان بردگان خوداند». و در میان عرب مردانی کریم و عزیز وجود دارند که بردگان را چونان فرزندان خود و پاره‌های تن خود دوست می‌دارند و حرمت و عزت می‌نهند... در واقع یک جمع منسجم‌اند که بقای خانواده، شرف، ثروت و شادمانی‌شان همه با هم - چون تار و پود یک فرش در هم تنیده و بافته شده - یک مجموعه واحد را تشکیل می‌دهد. در چنین خانواده‌هایی در بسیاری از لحظات حساس و سرنوشت‌ساز چون جنگ و صلح و مرگ و زندگی و مصیبت‌های بزرگو شادی‌های بزرگ، زیانهای بزرگ و سودهای بزرگ دیگر مسأله آقا و برده وجود ندارد. در آن جاها، برده و آقا یکی بودند و پاره‌های قلب و تن هم به حساب می‌آمدند. برده گنجور و نگهبان ثروت خانه و در واقع بزرگترین ثروت خانه است. یکی ازین صحنه‌های منحصر به فرد وحدت قلبها و جانها و آرمانها صحنه جنگهاست... به طور نمونه عرب آن جا با بردگان خود به جبهه‌های جنگ می‌آید و

وقتی در جبهه جنگ برده‌ای تمامی جان خود را در راه نجات اربابش نثار می‌کند، از آن پس تمامی پرده‌ها و حجابهای جدایی میان آقا و رده فرومی‌ریزد و آن دو از آن پس و با حفظ سمتهای ظاهر و ظواهر حیات و مصالح ظاهری و رویه‌های مسائل اجتماعی یک روح و یک جان متحد و یگانه می‌شوند. به همین دلایل بود که عداس در چشم و دل اربابانش به اندازه پدر و [صفحه ۱۵۲] مادرشان گرامی و عزیز بود. به گونه‌ای که حتی اگر در امری با ایشان مخالفت می‌کرد، چهره خلاف، بی‌حرمتی و پاسخگویی‌اش را نداشتند. بویژه پس از آن ملاقات طائف، هر چند هر از گاهی به شوخی و کنایه سر به سرش می‌گذاشتند و با آن که باز هر گز معترض او نشدند و مانع آیینش نگشتند از او به خاطر رفتاری که در برابر پیامبر داشت آزرده داشتند. این برده خود نوعی میزان صدق و شایستگی بود. از چشمان خود بیشتر به او اطمینان داشتند. بگذار اسلام آورد. مگر اسلامش ذره‌ای از سجایای او کاسته است. نه تنها که نکاسته، بلکه خصال جمال و جلوه‌های شایسته‌اش را صد برابر بیشتر و چشمگیرتر کرده است. این مرد میزان منافع ایشان بود و در واقع با شکستن او ترازوی سود و زیان خود را شکسته بودند. و برای اربابانی که همه لحظات هستی‌شان همین ارزیابی سود و زیانهای خویش است چه موهبتی ارجمندتر از ترازویی صحیح و درست است. از اولین لحظه‌ای که برده مسیحی پیامبر را دیده بود، دل و جان او را به او سپرده بود و با نگاه خاموش خود، آنان را بر آن جهل و جحود و ظلم و جمود لجوجانه‌شان شماتت کرده بود، آنان حتی از نگاه او نیز شرمسار بودند. از زمین و آسمان و پیرامون خود شرمسار بودند - ولی اغلب قضایا را به سکوت، دفع‌الوقت و به دست چاره‌سازی روزگار سپرده بودند. خود عتبه از آن جانهای بی‌شعور و کوری نبود که حقایق را نفهمد. به جز معجزه دایمی قرآن و حرکت درخت که شاهد آن بود، خود وی بارها معجزه‌های گونه‌گون چنان که از پیامبر دیده بود و ایمان نیاورده بود. در [صفحه ۱۵۳] حالی که عداس بی‌رؤیت حتی یک معجزه و فقط در پرتو یک گفت‌وگوی ساده ایمان آورده بود. عتبه درمی‌یافت حتی ترازو عداس در ارزیابی و سنجش گوهر محمدی نیز خطا نکرده و رأی خلاف نداده است و اتفاقاً به همین دلیل از عداس شرمگین بود. عتبه و شیبه، از نزدیکترین خویشاوندان پیامبر بودند. اینان همه فرزندان عبدمناف و از تیره‌های گرامی قریش‌اند. از کودکی همدیگر را دیده‌اند، در یک خانواده بزرگ برومند شده‌اند، پسر عموهای همدیگرند و اغلب پیامبر و عتبه همدیگر را پسر عمو خطاب می‌کنند. در نتیجه چه کسی بهتر از ایشان می‌تواند محمد را بشناسد که از آغاز هم به لحاظ نسب، حسب، رفتار و کردار عمری او را آزموده و جز صدق و پاکی از او ندیده بودند. وانگهی مگر قضیه فقط به ایمان عداس ختم می‌شد. همین عتبه پسری دیگر و بزرگتری به نام ابوحنظله دارد که از همان آغاز اسلام، ایمان آورد و به محمد گروید و ترک پدر و خانمان و دیار و همه چیز خود را کرد. آن پسر با آن همه کرامت و نجابت، پاکی، والایی و صداقتی که داشت به آیین پدران خویش به کیش بت‌پرستی پشت کرد و در نهایت اعجاب عتبه و عمو دست از هر گونه ثروت و رفاه شست و با پیامبر و حتی پیش از او به مدینه فقر و تنگدستی هجرت کرد و به صف مخالفین پدر پیوست. عجا و حالا بعید نبود، که ابوحنظله آن پسر مهربان، خوب و پاک، میوه دل و جان پدر که پس از اسلام - دشمن پدر شده بود - در همان کاروان غارتی باشد که اینان به جنگ و ستیز آن می‌رفتند! [صفحه ۱۵۴] عتبه سر فرو افکند و خود را از نگاه عداس دزدید. برده دوباره بر آنان بانگ زد: - نروید. نمی‌گذارم بروید. ولید را نبرید. این پسر را نمی‌دهم که ببرید. چنان از آن پسر که دلاورترین چهره قهرمان قریش بود سخن می‌گفت که گویی نازنین جان، بزرگ شده و دردانه بر و دامان او بود. و همه شگفتی ماجرا نیز در آن بود که چنین بود و ولید، نازنین و دردانه بر و دامان او بود. چنان با شور و شوق و عشق سخن می‌گفت که در برابرش سپر می‌افکندند... عتبه که دلش بر او نرم شده بود گفت: - آخر تو چه می‌گویی مرد؟ چطور می‌توانیم نرویم. همه شهر بسیج شده‌اند. و مگر شایسته است ما که از سرکردگان و رزم‌آوران این دیاریم و خودمان از مخالفین محمدیم بیرون نرویم. در آن صورت... برده باز زیر لب نالید: - نروید. نروید. شیبه گفت: - ولی ای آقای عزیز مردم پشت سرمان چه خواهند گفت! - به کار مردم چه کار دارید. شما آنچه را که درست است انجام دهید. عتبه کلافه و عصبانی برای آن که به این گفت‌وگوی بی‌حاصل پایان دهد و برای همیشه دهان عداس را ببندد گفت: - کافست، دیگر هر چه دلت

خواست گفتمی و رهنمود دادی... قدغن می‌کنم که یک کلمه درین باره حرفی بزنی، ولید هم با ما می‌آید... و با او هم حق نداری صحبت کنی. [صفحه ۱۵۵] این چنین پریشان و برای این که دیگر چهره غمگین حیران و درد کشیده برده را نبیند از اتاق بیرون آمد و به خشم در را پشت سر خود به هم کوبید و از خانه بیرون رفت.

رجز خوانان

آنان مصمم به رفتن بودند. و هیچ چیز نمی‌توانست مانع خروجشان شود. ولی هر دوشان هم عتبه و هم شیبه می‌دانستند حق با عداس است. حداقل ای کاش ولید را با خود نمی‌بردند... آری ولید تازه داماد بود. عصای دست عتبه بود. و عتبه به راستی سخت دوستش داشت. شاهین آشیانه خانواده و باز بلند پرواز و دست‌آموز او بود. و از همان کودکی فرزندی بود که پدر او را برگزیده و بیش از دیگران به خود نزدیک کرده بود. این پسر هم‌بال و هم‌پرواز پدر بود. سر و سرور، همراز و دمساز پدر بود. آیین و مسلک، فرهنگ و عقاید پدر خود را دوست می‌داشت و در بست در اختیار پدر بود و جز او به ندرت از کس دیگری تأثیر می‌گرفت... چون آن برادر ناخلف دیگرش، ابوحدیفه نافرمان نبود که از پیش خود مسائل را بسنجد و ارزیابی کند و نظر دهد. این پسر حال و هوایی دیگر داشت. ابوحدیفه از نوجوانی دل و جان حکمت، دقت و رقت داشت و این پسر از کودکی دل و جان همت و قدرت، سرافرازی و سلحشوری داشت... و اتفاقاً بر و بالا-ایش هم مناسب تفکر و آرمانهای قلبش بود. از آغاز به شکار و شمشیرزنی و تیراندازی و سواری علاقه وافر داشت و از همان نوجوانی در بهترین مکتبهای شمشیرزنی عرب شرکت کرد و یکی از برترین شمشیرزنان تمامی خطه حجاز شد... و [صفحه ۱۵۶] سرانجام چنان شد که به لحاظ اندام، جسارت و قدرت از شاخص‌ترین جوانان و پهلوانان عرب به حساب آمد. گویی جوانی و پهلوانی و شادکامی عتبه را یک بار دیگر در پیش روی او از سر می‌گیرد و زندگی مجدد می‌کند. عتبه در او لحظات پرسرور و اوج کامروایی جسمانی خود را باز می‌یافت و تجدید و تمدید می‌کرد... اینک غمی دل عتبه را در سرپنجه قهر خود می‌فشرد... آه ای کاش این پسر را این همه وابسته خود نکرده بود... عتبه بارها و بارها به سرانجام فرجام سرنوشت خود اندیشیده بود. آیا در مورد مسأله محمد به خطا نرفته بود؟ و خانواده خود را نیز بر خطا نبرده بود. نه تنها به یک خطای سهل و ساده، بلکه بر لبه پرتگاه‌های ناپذیر دوزخ بلا! چه بسا شبها که به فرجام خود، سخنان پیامبر و قرآن او اندیشیده بود... هنوز زنگ و آهنگ قرآن وی در گوشش بود و بخصوص سوره «فصلت» که اولین بار بر او خوانده بود و از تأثیر آن کلمات عمیق و جادویی چنان بی‌تاب شده بود که آه از نهادش برآمده بود... آه آن جملات بندگان را لرزانده بودند، در جان وی بود و کم مانده بود که در آخرین فراز آیات قرآنی آن گاه که پیامبر به سجده می‌رفت او نیز به خشوع و خضوع به سجده رود و از ترس و خشیت سر بر آستانه دادار آفریدگار و پروردگار قهار او بگذارد و از اندوه و غمی ناگفتنی بگریزد. با این همه نه سجده کرده بود و نه گریسته بود. فقط وحشت‌زده و خائف برخاسته و نزد یاران خود رفته بود و به ایشان گفته بود که به خدا سوگند سخنان محمد سخنان عظیمی است و قرآن او نه سحر است و نه شعر. و نه نادرست است و نه اندیشه‌ای سست... [صفحه ۱۵۷] بنگرید. دین این مرد روز به روز در کار تعالی و عروج است. آینده‌ای روشن و درخشان دارد و به گونه‌ای فزاینده و به زودی تمامی قله‌ها را فتح خواهد کرد. و دوستان سرزنش کرده بودند که به جای چاره‌جویی و دفع دشمن چرا تحت تأثیر او قرار گرفته و چاره‌ای برای کار محمد نمی‌اندیشد. و او اندیشیده بود و اندیشیده بود و از سر ناچاری گفته بود: هر که پرسید این قرآن چیست بگویم مجموعه کلماتی سحرانگیز که پدر را از پدر و برادر را از برادر جدا می‌کند. آری و اتفاقاً آن روز خطا نیز نگفته بود. کلمات قرآن احمدی این چنین بود. با این تفاوت که سحر و جادو نبود، بلکه منطقی چنان صادق و دلنشین داشت که چاره‌ای جز تسلیم در برابر آن نبود. اگر نه چرا و چگونه جامعه را برآشوبیده بود و سرزمین عرب را به دو ملت کفر و ایمان ممتاز کرده بود؟ بر خانواده‌ها درآمده و فاروق بی‌ترحم. آیین او فرمان به جدایی و دوری از شرک و بت‌پرستی داده بود و در نتیجه ابوحدیفه پسر او را نیز چون میوه

صدها خانواده ديگر از شجره نياكاني‌اش جدا کرده بود؟ عتبه همچنان که قدم می‌زد حوادث اين چند روز را با خود می‌انديشيد و مرور می‌کرد. و اما پسرش اين وليد قهرمان را... عداس گفته بود که او را نبريد... و ای کاش می‌توانستند و او را نمی‌بردند. کاش خودشان نیز نمی‌رفتند... ديروز شيبه برادرش با او صحبت کرده بود و احساسات بسيار موافق وليد را درباره جنگ شنیده و به او؛ به پدر گزارش کرده بود: [صفحه ۱۵۸] - وليد عاشق جنگ است. اين جنگ خواب و خور را از او گرفته است. به جهت قدرت و تکیه‌ای که بر قوای جسمانی خود و پیروزمندی‌ای که در شمشيرزنی دارد از همه بیشتر بر زد و خورد مصمم است. زیرا در واقع بهترين شمشيرباز شهر است و اين جنگ اولين تجربه خون و کشتار واقعی اوست. شيبه چنان که خود به او گفته بود: نگرانی خویش را از خواب عاتکه، ورود ضميم و سپس بسيج شهر را بر وليد بيان داشته بود... به وليد گفته بود: برادرزاده عزيزم. اين قدر تند نرو و همه جا از کشتن و خونريزی جانبداری مکن... دیدی خوابی که دوستت عباس برای اولين بار به تو گفت و تو همان روز آمدی و به پدريت گفتي و پدريت نگرانی عميق خویش را از اين رؤيا نشان داد تحقق يافت؟ اول خودت هم ترسيده بودی ولی دو سه ساعت نگذشت که می‌خندیدی و می‌گفتی نباید ترسيد و کمترین دغدغه‌ای به خاطر راه داد... اصرار داشتی خواب زن چپ است. و اين حرفها همه جز ياوه و ترهات بيش نيست. می‌گفتی سه روز ديگر نه تنها اتفاق شومی برای شهر نخواهد افتاد، بلکه خبر خوب و بشارت‌انگیزی به همگان خواهد رسيد... اما ضميم آمد و خبر غارت زودرس کاروان را آورد... و حالا- تو از مصمم‌ترین چهره‌های بسيج و لشکر و حمله به محمد هستی. وليد به عمويش شيبه پاسخ گفته بود: - آری من، من از موافقين جدی جنگ هستم... و شيبه گفته بود: - ما از جنگها خاطرات خوش نداريم... آیا زندگی در پرتو نيکبختی [صفحه ۱۵۹] و آرامش، صفا و آسایش بهتر نيست. و وليد گفته بود: - شما دو تا، هم پدرم عتبه و هم تو عموی گرامی‌ام شيبه گویی گذشته‌های افتخارآمیز و پيروزيهای سلحشورانان را فراموش کرده‌اید. آیا اين همه به خاطر آن نيست که شما کمی پير شده‌اید. من عقیده دارم که زندگی در پرتو درخشش برق شمشير و فر و شکوه مرد دلير؛ پيروزی و بهروزی است. و آن گاه هر دو پيش عتبه آمده بودند و همان مسائل را بار ديگر از سر گرفته بودند و سپس وليد با تمامی قامت دلربای جوانی، و شور و نشاط قدرت پهلوانی خویش، در حالی که شمشير از غلاف برکشیده بود و با یکی دو نمايش حيرت‌انگيز، ضربه‌های مرگبار چپ و راستش را در فضا به آنها نشان می‌داد فرياد زده بود: اين همه از جنگ نهراسيم. اگر جنگی در بگيرد که امیدواريم هر چه زودتر در سایه مجد و عظمت هبل در بگيرد و ما با دشمن روبه‌رو شويم، از کجا که کله اين پيغمبر ساحر، اين ابن‌ابی‌کبشه را شمشير من از شانه‌اش برنگيرد و من برای خاندان خود ارمغان فتح و پيروزی، نيکنامی و بهروزی نياورم... آن گاه جوان سلحشور غريده بود: - پدرم جانم روز جنگ، تمامی ميمنه سپاه محمد را به من بسپار و تو و عمويم و همه قريش، کار ميسره را تمام کنيد... و با تمامی اعتماد به نفس جوانی و شادمانی‌اش قهقهه زده بود. عتبه هيچ نگفته بود و فقط آه کشیده بود. جنگ... جنگ... اين پسر چه می‌گفت؟... اين جنگ خوبی نبود... به جنگ که می‌رفتند؟ به ستيز محمد؟ به جنگ پاره‌های تن‌شان؟ [صفحه ۱۶۰] جگر گوشه گان خود را می‌خواستند بزنند؟ به جنگ برادر و پسر خود می‌رفتند؟ اگر محمد پاره تن خودشان نبود آیا ابوحنيفه، پسرش نیز پاره تن خود او نبود؟ برادر وليد نبود؟ و اين وليد جسور و بی‌باک، اين شيردل فتاک که از هيچ چيز نمی‌تريد و هر کسی را که در برابر خود می‌ديد به بی‌رحمی تمام، در عالم خيال و به فراغ بال به ضرب تير و قهر شمشير از میان برمی‌داشت، آیا به جنگ برادرش نمی‌رفت. آه ای هبل... اين همه تقصير که بود... اين قلب پر شقاوت و اين اخلاق تند و پرقساوت وليد که تنها آرزويش تار و مار و کشتار سپاه محمد بود از آن که بود... آیا اين همه تقصير تربيت پدر نبود... چرا او از همان روز اول که به صدق سخن پامير ايمان باطنی آورده بود و در برابر حق و خدای او اعتراف خاشعانه نکرده و همه خانواده خویش را از اين پرتگاه تباه نجات نداده بود... و حالا اين پسر، اين وليد که مدت بيش از ده سال بود مرتبا در شهر به شمشيرزنی پرداخته و بهترين شمشيرزن و قهرمان نه بطحا، که سراسر حجاز به شمار می‌رفت، می‌خواست در آن جنگ به عنوان برترين قهرمان واقعی عرب بدرخشد و آن جنگ را به يک صحنه زنده‌ی نمايش پهلوانی و پيروزی خود تبديل کند

و تا آن جا که قدرت دارد از تمامی میمنه لشگر محمد، کله‌ها را از شانها چنان که غوزه‌های پنبه را از ساقه‌هایش برمی‌گیرند، برگرد. آری پسرک چنان کین و خو و دل و بازویی را داشت. پسرک چنان [صفحه ۱۶۱] دلاوری و رشادت، قدرت و مهارتی را داشت و اتفاقاً عتبه از همان توانایی و قدرت جوانک بیمناک بود. زیرا می‌ترسید که آن پسر دیگرش ابوحنظله، در میمنه سپاه محمد باشد و برادری سر برادر دیگرش را به بی‌رحمی تمام، چنان که جوی را زیر پتکی می‌کوبند، بکوبد و از تن برگردد... فسوسا و دردا از روزگار... چه ترس و وحشت بیهوده‌ای داشتند و چه خوش خیال که در رؤیاهای اوها و احلام خود غوطه‌ور می‌زدند. چه شکارچیان خوش حالی که به خیال کوبیدن سر آن کس که ابن ابی کبشه‌اش می‌خواندند، شادمان بودند. آن سراج و هاج ربانی، آن مشعله تابان و حیانی، آن قله برین حکمت و دانایی که شهبالهای جبرئیل نیز از عظمت بلندی و رفعت آستانش فرو مانده بود و اینان شکستن چنان نور تابان و جان مصباح روشنای آسمان را در دماغ فاسد خود می‌پروراندند؟ بگو سر فرزانه به لشگر و سپاه پر میمنه خود دل خوش دارید. و ولید شادمانه با خود بیندیشد که همه میمنه سپاه پیامبر را همو یک تنه حریف حمایت و کفیل کفایت است. دروغا چنین نیست. زیرا آن جا کسی در انتظاران است که هیچ از این همه لاف و گزافها ندارد. به خاکساری و خشوع در میان سپاه می‌آید و حتی پرچم‌دار لشگر محمدی نیز نیست. جوانی است که به مکتبهای آموزش شمشیرزنی نرفته [صفحه ۱۶۲] و اولین شمشیرباز شهر اصنام نیست. اما از آغاز کودکی جانش گرانبار ذکر توحید و نماز گزار بوده است. و این همه را آموزگار رسل به او آموخته است. جوانی است که می‌گوید شب پیش از جنگ بدر، خضر را با تمامی چهره دلاری نورانی‌اش به خواب دیده و به آن مراد و راهنما، پیر انبیا، معلم موسی و دستگیر رسولان اولوالعزم چنین گفته است: آموزگار، کریمایا به این نیازمند و مستمند الهی چیزی بیاموز تا در جنگ بر دشمن پیروزی یابم. و او گفته است: علی جانم، ای که جانم به فدایت باد. مدام چنین بگو: «یا هو یا من لا هو الا هو» [۱۶] ... و او چون سپیده صبح سر زده، نزد پیامبر آمده و خواب دوشین خود را بر او گزارش کرده و پیامبر به او چنین فرموده است: علی جانم، برادرم خضر آن نام مبارک و خجسته الهی، اسم اعظم جهان پناهی را به تو آموخته است... و خود می‌گوید در تمام روز جنگ و در تمامی مدت پیکار پیوسته این ذکر خجسته و متبارک را تکرار کردم و به تذکار خواندم. آری... گو ولید با همه شوکت و قدرت خود به پیکار آید، آن ولید که یک تنه می‌خواهد همه میمنه سپاه مجد و عظمت را تکافو کند. گو بیاید و شمشیر برکشد و چراغ مهر و ماه را بر هم زند... چه می‌گویم که آن مشکات و مصباح زجاجی را بکشد. گو بیاید تا آن سیف‌الله را بشکند و مشیت‌الله را نابود کند، نورالله را خاموش کند. و کوب دری و چراغ نفس احمدی را بکشد. [صفحه ۱۶۳] آن جا نیز کسی در انتظار اوست. رو به روی او خواهد ایستاد. و پیش از آن که ولید و همه سپاهیان کفر بخواهند به میمنه لشگر احمدی برسند باید از قله‌های او بگذرند و مانع سلسله‌الجبالی عالی علی و دامنه‌های رفیع علوی و علوی او را درنوردند... اما گمان مدار که چنین تواند کرد... زیرا دریغ و افسوس که در همان اولین دقایق شروع جنگ، مقدر است چنان ضربه‌ای هالک و هایل بر ولید فرود آید که نه تنها فریاد از ولید، که فریاد از تمامی لشگر برآید و آن‌سان آن دست و بازوی یدالهی پهلوان‌نامی عرب را در برابر حیرت و حسرت سپاه شرک فرواندازد - که قریش، از شدت آن ضربه و رعب چنان صحنه باور نکردنی، چشمان خود را بمالد. آه بکشد، بلرزد، در خود بیچد و از وحشت میخکوب شود. چشمان خود را بدین آرزو و پندار بمالد که شاید این همه را در خواب و خیال ببیند... و نه تنها سرهای تاجور و قهرمانی ولید، حنظله، طعیمه و... را از تن و پیکرهای برتر و پر کروفر جدا کند، بلکه به تقریب نیمی از جنگاوران سپاه شرک و ظلم را شمشیر او تکافو کند و چنان که مورخین سنی و شیعه نوشته‌اند از هفتاد تن کشته شدگان این جنگ، حدود نیمی از تمامی پهلوانان شکست‌ناپذیرشان را هم، «او» یک تنه تکافو کند و به خاک هلاک اندازد. همو که چه خوش در مکتب معرفت و حکمت محمدی، ادریسی و خضر و الیاسی فهمیده است که او بی در میان نیست، بلکه همه «هو» است و همواره و همه عمر چنین سروده است: ای همه او... ای که هیچ چیز در [صفحه ۱۶۴] تمامی جهان هستی جز ذات مقدس «او» نیست.

قریش عازم جنگ بود. اما به نوعی بیم و هراس نیز دچار گشته بود؛ یعنی در کوچ و رحیل سفر جنگ این پا و آن پا می‌کرد... به طور نمونه برای توجیه این بیم و هراس بعضی از ایشان به قرعه متوسل می‌شدند. امیة بن خلف ازین چهره‌ها بود. کافران را رسم برین بود که چون عزم و تصمیمی سترگ داشتند، در مواقعی که نمی‌دانستند میان دو کار کدام یک را انتخاب کنند نزد خدایان قبیلگی خود می‌آمدند و با تیرهایی که در تیردان خدا بود قرعه می‌کشیدند و از خدا نظر قطعی و فتوی‌ای حلال و حرام می‌طلبیدند. امیة بن خلف نزد هبل، بت بزرگی که در مسجدالحرام بود آمد و قرعه کشید که به جنگ برود یا نرود. سرانجام تیر نهی کننده آمد که به جنگ نرود. یعنی هبل می‌گفت نرو و با دشمن من نجنگ. آشکارا چنین می‌نمود که خود خدا یا گیج شده و نمی‌فهمد چه می‌گوید و یا احتمالاً از ننگ شکست ترسیده و جا زده است. پس از او عتبه و شیبه نیز آمدند و به خادم بتخانه، مردی که مأمور در آوردن قرعه‌ها بود گفتند برایشان قرعه بکشد و از خدا استفسار و چاره‌جویی بخواهد. مرد در حالی که چشمانش را می‌بست مشتی تیر درآورد و شروع به شماره کرد. «برود»، «نرود»، «برود»، «نرود». و آخرین تیری که در دستش ماند گفت: «نرود». پیدا بود که در مورد این دو تن هم هبل اجازه عدم خروج و جنگ را می‌داد. حکیم بن حزام هم آمد و قرعه کشی کرد. و هبل به او گفت که نرود. پیدا بود خدا سخت ترسیده است و حتی یک مورد هم [صفحه ۱۶۵] اجازه نمی‌دهد. خبر در شهر پیچید. شگفتا! خود هبل هم زهره‌ترک شده است... و اجازه خروج نمی‌دهد. اوضاع بد و قمر در عقرب وحشتناکی بود. این همه نشانه شومی بود! یعنی اگر خدایان نیز تا این حد ترسیده‌اند نشانه عواقب بد و آینده نحسی بود. بعضی از اینان که خودشان کارشناس قرعه‌کشی بودند و به نام خدایان تیردانهای قرعه داشتند دیگر حتی به بتخانه نمی‌رفتند، بلکه در کوچه و خانه و رهگذر، جعبه تیرها را می‌آوردند و قرعه می‌کشیدند. حکیم بن حزام ازین گروه بود. پس از آن که قرعه کشی رسمی بتخانه پاسخ نفی به او داد، برای آن که حجت را برای خود و خدا تمام کند به تیردان قابل حمل خود که همیشه در دسترس داشت متوسل شد و یک بار دیگر در کوچه قرعه کشی کرد. دو سه نفر گرداگردش حلقه زدند: بروم. بروم. بروم. نروم و سرانجام، آخرین تیر چنین آمد: «نروم»! او چه اتفاق عجیبی. و شگفت این که اخبار شایع گشته در شهر دهن به دهن در افواه می‌پیچید و خبر چنین بود: آدمهای مرددی که با خدایان گونه‌گون خود، لایت و عزى و هبل و غیره قرعه کشیده‌اند، قرعه تمامی‌شان «نروم» درآمده است. چه ماجرای عجیب و خجالت‌آوری بود. چه فصاحت و بی‌شرمی‌ای. نه حتی رزم‌آوران شهر، بلکه حتی هبل جنگاور و دست‌طلا و لات و عزى عزتمند هم ترسیده بودند و حتی یک نفرشان به بندگان خود - که می‌خواستند در راه عشق و ایمان ایشان جهاد و جانبازی کنند و به خاطر دفاع از آنان شمشیر بزنند پاسخ «بروید» نداده بودند. شرم‌آور بود... [صفحه ۱۶۶] یکی دو نفر این جا و آن جا غریبه بودند: چه خدایان بی‌غیرت و ترسویی! زهره‌مان را می‌ترکانند. عوض آن که دلداریمان دهند و بگویند بروید، مادر به عزاهای بزدل از ما هم بیشتر ترسیده‌اند و مدام می‌گویند نروید... در شهر ازین گفت و گوهای نهانی رایج بود. این جا و آن جا نیز کسانی به ترس و لابه و آشکارا به دوستان خود چنین می‌گفتند: - نروید. اوضاع بدی است... جایی که خدایان هم جا می‌زنند، این چه حماقتی است که می‌خواهید مرتکب شوید. خبر به ابوجهل رسید. آمد و کسانی را که تیر کشیده بودند به سختی شماتت کرد. او از مدافعین جدی جنگ بود و به جز پهلوانان و نام‌آوران ام‌القری که به جهت آمادگی رزمی و استعدادهای شایان توجه و قدرت جسمانی‌شان طبعاً به جنگ و درخشش در میدانهای پیروزی تمایل تام داشتند، تنها چهره‌ای بود که از آغاز تا پایان به نفع جنگیدن رأی داد و پای سخن خود نیز ایستاد. فریاد کشید: این چه کاری است که می‌کنید! مگر ابوسفیان نگفت که قریش حق ندارد حتی یک قرعه بکشد و از خدایان نظر بخواهد؟ شما با این کار روحیه مردم را تضعیف می‌کنید. احتمال دارد ده بار دیگر هم قرعه بکشید همه «نه» بیاید... و در آن صورت به جنگ دشمن نخواهید رفت؟ به هبل قسم اعتماد به قرعه‌های هبل و این مزخرفاتش کار احمقانه‌ای است! اینها فقط تعدادی تیر و چوب‌اند و مگر ما بی‌عقل و سفیه شده‌ایم که به این «برو» و «نرو»های ابلهانه دل ببندیم؟... با این همه امیة بن خلف مردد بود و

نمی‌دانست چه باید بکند... و این [صفحه ۱۶۷] امیه آدم کم و کوچکی نبود... در همین کاروان دو هزار مثنال طلای ناب سرمایه اولیه، خالص و بدون احتساب سود آتی داشت... اما در رفتن کند بود و به همین دلیل برای یافتن چاره و عذری در نرفتن به قرعه پناه آورده بود. حتی دل و دماغ نجات سرمایه سود آور خود را نیز که اینک در بازگشت به چیزی حدود چهار هزار مثنال رسیده بود نداشت. در حالی که یکی از دشمنان سوگند خورده پیامبر او بود... و قریش روی او و دشمنی‌اش حساب می‌کرد. پیش از این یک کاروان بزرگ دو هزار و پانصد شتر را با مال‌التجاره بسیار و بی‌نظیر - بزرگترین کاروان در خطه حجاز - از شام به مکه آورده بود و امیر کاروان خود او بود و صد شمشیرزن در رکاب خود داشت... وی تجربه جنگاوری، صحرانوردی و کاروان‌سالاری قابل توجهی داشت. و پر آشکار است مردی که دو هزار شتر را تحت اقتدار قافله‌ساری خود از منطقه خطرناک مدینه و تحت کمین جانبازان اسلام به مکه می‌رساند چه دل و جرأت، هوشمندی مدیریت و کارآیی شایان تحسین و قابل ملاحظه‌ای دارد... با این همه او نیز از رفتن می‌ترسید. با این که پیر و فربه بود و به سختی سوار و پیاده می‌شد و به جهت تن‌جسیم و تنومندش دیگر آن تحرک دوران جوانی را از کف داده بود، اما علت گریز و پرهیزش از رفتن، نه خستگی و نه پیری و نه تنومندی‌اش نبود. بلکه بی‌پرده و آشکارا بگوئیم که او از عاقبت خود عمیقاً بیمناک بود و از پیامبر می‌ترسید. سخن صادق‌الامین که یک روز به او گفته بود: سرانجام کفرت موجب قتل خواهد شد، او را سخت ترسانده بود. زیرا می‌دانست که او دروغ نمی‌گوید و در نهایت تأسف هر چه که درباره هر کس گفته است موبه‌مو و صددرصد تحقق می‌یابد... او [صفحه ۱۶۸] تجربه چنین چیزهایی را داشت.. زیرا تاکنون هر سخنی که درباره دوست و دشمن گفته بود همچون دعایی مستجاب تحقق یافته بود. اگر پیامبر درباره کسانی چنین گفته بود خداوندا مالش را بگیر، چشمانش را بگیر، سلامتش را ببر و یا جانش را بستان بسی نگذشته بود که آن کس فقیر گشته بود و دومی نابینا شده و آن دیگری به بیماری لاعلاج مبتلا شده و آخرین نفر در حادثه‌ای هایل و ناگهانی به مرگ مفاجات مبتلا گشته بود. این همه تجربه‌های عینی او بود و به همین دلیل از او می‌ترسید. همچنین افزون برین مسأله اتفاق دیگری نیز برای او افتاده بود که هر روزه بر بیم و وحشت او می‌افزود و در انتظار حادثه شومی برای خویش بود. پیش ازین سعد بن معاذ از مردم مدینه و از زمره مسلمانانی که به دین اسلام گرویده‌اند به مکه آمده بود. وی، چنان که سنت و آیین عرب است برای ادای حج عمره به مکه آمد و از آن جا که میان او و امیه بن خلف سابقه دوستی‌ای دیرین بود در خانه وی فرود آمد. سعد بن معاذ از اصحاب ویژه و محبوب پیامبر بود. اما از آن جا که میان سعد بن معاذ و امیه بن خلف پیمان حمایت و سوگند یاری برقرار بود، بنابر رسم و سنت جاهلی - هیچ کس متعرض مرد مسافر و حج‌گزار نمی‌شد و وی آزادانه در شهر این جا و آن جا می‌رفت. روزی سعد در حالی که امیه بن خلف نیز همراهش بود به طواف خانه خدا بیرون آمد. در راه به ابوجهل برخوردند. مرد بدکینه و بدسخن که شرارت و درندگی عادت ثانوی‌اش بود، بی آن که حرمت مهمان خود را پاس دارد به لحنی تند و پرخاشگرانه به او گفت: [صفحه ۱۶۹] -های مرد. می‌بینم که به سلامت و ایمنی به مکه آمده‌ای و حج می‌گزاری. در حالی که شما مردم مدینه همان کسانی که آن گمراه و خارج از دین را پناه دادید و به گمان خودتان یاری و همراهی‌اش می‌کنید. به خدا قسم، به لات و عزی قسم اگر در پناه ابی‌صفوان (امیه بن خلف) نبود صحیح و سالم به خانه و کاشانه‌ات بر نمی‌گشتی... سعد چون سخن ابوجهل را شنید، بی آن که به اندازه سر سوزنی از سخن او بترسد و در میان شهر قهر دشمن و محصور در میان مخالفان از تهدید مرد شیر جا بزند، صدا به پاسخگویی بلند کرد و به بانگی بلندتر و تهدیدآمیزتر از فریاد ابوجهل چنین پاسخ داد: - به خدا سوگند بیهوده برای ما خط و نشان می‌کشی و تهدید می‌کنی. تو نمی‌توانی بلایی بر سر ما بیاوری. زیرا هر شری که درباره ما بیندیشی دو چندان آن را در حقت خواهند اندیشید... زیرا نه آیا راه تو و کاروانهایت از قلمرو مدینه ما می‌گذرد؟ این را گفت و سر فرو افکند و از کنار مرد کین‌توز گذشت و او را غرقه حیرانی و پریشانی خویش فرو گذاشت.. راست گفته بود و اتفاقاً قریش به جهت موقعیت جغرافیایی منطقه و سلطه‌ای که مدینه مؤمن و جانباز بر معبر کاروانی ایشان داشت، مدت‌ها بود که دندان بر جگر نهاده و فقط از خشم می‌گریید و چاره‌ای جز فرو دادن

غیض رنجزای خود نداشت. از ابوجهل گذشتند و آن دو به کار خود پرداختند. اما امیه بن خلف از اینکه سعد بن معاذ به این گونه پرخاشگرانه و بی‌ملاحظه پاسخ ابوجهل را داده بود، به گونه‌ای که حتی صدایش را از بلندتر کرده و بی‌محابا بر آقای اهل حجاز و صاحب نام وادی القری - ابوجهل تندخو - که همه از او [صفحه ۱۷۰] حساب می‌بردند پاسخ گفته بود بدش می‌آمد. درست است که مرد پرخاشگر رعایت حال مهمان را نکرده و اول او بدگویی آغاز کرده بود، ولی سعد حق نداشت که با سالار مخزومیان این همه بی‌محابا سخن بگوید... زیرا هر چه بود، سعد این جا بیگانه و به کنام شیر آمده بود و شیر را در لانه‌اش تهدید کرده بود. و اتفاقا همین مطلب و اعتراض قلبی خود را نیز امیه بر سعد گفت: - چه ات شده بود که این همه با ابوجهل بد سخن گفتی؟ آیا تو این مرد را نمی‌شناسی. - چرا به خدا می‌شناسمش. - پس چرا حتی اندکی ملاحظه موقعیت خود را نمی‌کنی و جلوی زبانت را نمی‌گیری! اینها دوستان منند و به خدا سوگند به خاطر دوستی من بود که ترا به حال خود رها کردند. ناگاه سعد بن معاذ ایستاد و لختی او را نگریست و سپس آن چنان که گویی دارد او را از خوابی گران بیدارش می‌کند شانه‌هایش را گرفت و به سختی تکانش داد و گفت: - دوستان تو اند؟ اینان دوستان تو اند. - آری دوستان منند. - نه اشتباه می‌کنی. دشمنان تو اند. - دشمنان من؟ - آری به خدا سوگند این ابوجهل قاتل توست. - قاتل من؟ - آری. [صفحه ۱۷۱] - چه می‌گویی. دیوانه شده‌ای. چه کسی چنین چیزی را در کلمات فرو کرده است. - پیامبر خدا، آن امین صادقی که هرگز دروغ نگفته و نمی‌گوید. ناگاه بندگان امیه بن خلف لرزید. و قلبش از شدت وحشت فرو ریخت... گویی خون در رگهایش ذوب شد و مغزش را به جوش آورد. - محمد این را به تو گفت. - آری به خدا سوگند در مدینه بودم که روزی ازو شنیدم چنین گفت: - ابوجهل است که امیه بن خلف را می‌کشد... یعنی او را به کشتن می‌دهد... - چنین چیزی را تو از دو لب او شنیدی. - آری خودم شنیدم. - دقیقا چه گفت؟ - همان که گفتم. - گفت مرا در مکه به کشتن می‌دهد و یا در جای دیگر؟ - این را نمی‌دانم و ازو نپرسیدم. اما هر چه هست کمترین شکی ندارم که او تصریح فرمود ابوجهل موجبات مرگ ترا فراهم می‌آورد. اینک بی آن که بفهمد چه می‌کند و چه می‌گوید رنگ از رخس پرید. دست در بازوی سعد بن معاذ زد و برای آن که فرو نیفتد به او آویخت. زیرا بندگانش می‌لرزید. ترسید. ترسی مرگ آور... ترسی که آدمی مرگ را مرگ ناگزیر و اجتناب‌ناپذیر را پیش روی خود می‌بیند و هیچ گریزی از آن نمی‌یابد. زیرا عمیقا به صدق سخن آن بزرگوار برین، آن صادق امین ایمان داشت. به گونه‌ای که بی آن که بفهمد چه می‌کند و حتی [صفحه ۱۷۲] لحظه‌ای خویشتن داری از خود نشان دهد تا شاید پیش سعد بن معاذ کمتر رسوا شود، به صدای بلند با کامی خشک و زهربار و صدایی که به هنگام ترس دچار لکنت می‌شود و آن چنان که گویی با خود حدیث نفس می‌کند چنین گفت: - آه... وای بر من. وای بر من. به خدا سوگند هرگز محمد دروغ نگفته و نمی‌گوید. و باز وحشت و ترسش فرو نکشید... در همان دم احساس کرد پاهایش سست و شل شده و دیگر نمی‌تواند خود را حفظ کند. کمر، مثانه و اسافل اعضایش در اختیارش نبود و همچون معدودی از مردم وحشت‌زده که در لحظه نزع و وحشت بی‌همتا، و نیز بعضی حیوانات و بویژه الاغ - در لحظه‌ای که شیر و یا گرگی بر او می‌جهد تا بدرد و جانش را بگیرد می‌ایستد و بر خویش بول و غایط می‌کند ایستاد و بر خویش بول و غایط نمود، خویشتن را نجس و تر و در نتیجه نجس تر کرد. آری پیش روی سعد جامه‌اش را زرد نمود. [۱۷]. آن روز پس از خبر ضمیم و بسیج پیگیر ابوجهل، اولین چیزی که به [صفحه ۱۷۳] خاطر امیه آمد صحنه آن روز رسوایی بزرگ و یادآوری آن خبر معاذ بود. و در نتیجه آن روز به محض شنیدن خبر کوچ قریش سوگند خورد و با خود عهد کرد که هرگز بیرون نرود و به قتلگاه خود کوچ نکند. به خود گفت بگذار آن سگ (ابوجهل) هر چه می‌خواهد عوعو کند و مردم را بسیج کند. پارس ابن الحنظلیه - (کنیه دشنام‌آمیزی بود که به ابوجهل می‌دادند) در من نمی‌گیرد و سر سوزنی تحت تأثیرم قرار نمی‌دهد... به همین دلیل او - امیه بن خلف جزو کسانی بود که با خدای چوبی‌اش مشورت کرد و قرعه به او گفت بیرون نرود... و او بسیار شادمان بود که خدا به جانبداری از جان او، رفتنش را به صلاح نمی‌دید و اجازه‌اش نمی‌داد. در نتیجه اعتماد ابلهانه‌اش به این هبل که همه عمر موجب بدبختی‌اش شده بود تقویت یافت. زیرا این بار گفته بود نرو و

جانم را در ستیز با آن کس که از وحشت داری به مفت نیاز. از شادی لبخندی زده بود و در نهاد خود بر خدای چوبی خویش چنین سروده بود: جانم به فدای این همه خرد و احتیاط تو باد. و این بار او را از سر شکر و رضا سجده کرده بود. زیرا پس از آن همه بدبختی که اعتقاد به این خدایان یاوه بر مصایبش افزوده بود - و این هبل احمق که او را علیه پیامبر واداشته یاوه و عمری موجب بدبختی و تریش شده بود - گویی اینک خود خدا فهمیده بود که چه خطاهایی کرده و مرتکب نادانیهایی شده و داشت تلافی گذشته‌ها را می‌کرد. آه... چقدر هبل را دوست داشت که دیده بصیرتش بینا شده بود و اینک نفع او را تشخیص داده و مانع نابودی‌اش شده بود. [صفحه ۱۷۴] امیه بن خلف نه تنها نرفت و عزم بسیج نکرد، بلکه راحت بر جای خود نشست و هر کسی را که بر او گذشت و علت تقاعدش را پرسید، مرد عزتمند قریش چنین پاسخ داد: - با هبل مشورت کردم گفت نرو... و من اطاعت امر می‌کنم و به شما بگویم اگر آسمان به زمین بیاید و زمین به آسمان رود، به این جنگ نمی‌روم. بر مخده خویش تکیه زده، لبخندی بر لب داشت و از جای خود تکان نمی‌خورد.

ترسیده‌اند

خبر امیه بن خلف به ابوجهل رسید: امیه بسیج جنگ نکرده و قصد خروج ندارد. به محض این که این خبر را شنید فریاد زد به خدا قسم چنین چیزی نمی‌شود... چگونه سرور قریش مردمان خود را در لحظه بی کسی تنها می‌گذارد. بدانید هر کس که آهنگ خروج نکند چه خویش، چه بیگانه، چه ریسس، چه مرئوس، چه شریف و چه ضعیف هر که می‌خواهد باشد خانه‌اش را خراب می‌کنیم. ابوجهل فریاد زد: مردک ترسو... از جنگ خودداری و تقاعده کرده است؟ پس امیه مرد نیست. زن است. ماده مرد قاعده شده است. پریروز شلوارش را از ترس زرد کرد و امروز از وحشت سرخ کرده است... آری ماده مرد بیچاره، لک دیده و خونریزی کرده است. درین لحظه عقبه ابن ابی معیط نیز به یاری ابوجهل آمد. این یکی در شرارت نه تنها از ابوجهل کمتر نبود، بلکه در پاره‌ای از جاها به ابوجهل درس شقاوت می‌داد. [صفحه ۱۷۵] عقبه ابن ابی معیط به ابوجهل گفت: - نمی‌خواهد بیاید؟ - نه. از جایش جم نمی‌خورد. - یک فکر اساسی درباره‌اش بکنیم و چاره‌ای برایش بیندیشیم. دو دست در مورد مرد اندیشیدند و سپس هر دو به یک نتیجه رسیدند: دستور دادند منقلی آتش برافروزند و عقبه آن را برداشت و در حالی که ابوجهل نیز بر یک سینی عود و سرمه داشتند راه خانه امیه بن خلف را پیش گرفتند. به خانه‌اش رسیدند و در زدند... در را برایشان گشودند. ابوجهل در برابر حیرت اهل خانه فریاد زد: بانو امیه کجا تشریف دارند... و با منقل و عود به سوی امیه رفتند. عقبه به امیه گفت: شنیدیم از دیروز تا به حال زن شده‌ای و قاعده شده‌ای... و البته تقصیر خودت نیست. تو تا دیروز مرد محترمی بودی و در میان ما عزت و آبرو داشتی. حتی امروز هم که زن شده‌ای همان موجود محترمه و بانوی مکرمه قریش هستی... در نتیجه ما گفتیم که به سرور خودمان به مادر بزرگ گرامی‌مان ادای احترام کنیم و بیایم برایت عود بسوزیم. منقل را آوردند و در حالی که در آن عود می‌سوختند، آن را زیر دامن امیه - چون لحظاتی که زنان جوانان را می‌خواهند خوشبو کنند و به مجلس عروسی و ضیافت ببرند - راندند. [۱۸]. [صفحه ۱۷۶] امیه هیچ نمی‌گفت و از خشم به خود می‌پیچید. بیرون در، همه مردمی که در پی این دو جمع شده بودند شنیده می‌شد... در دل می‌اندیشید بی‌شرمها... بین چه رسوایی بزرگی را علیه او دامن زده‌اند و همه شهر را علیه‌اش بسیج کرده‌اند و در نتیجه موجب مسخره و خنده همگان شده است. ابوجهل جلو آمد و گفت: عزیز دلم امیه خانم. بیا. این سرمه را بگیر و چشمان شهلایت را سرمه بکش. بانوی ارجمند ما.. و به شادمانی در خانه بمان... ما هم مادر جان همگی دوستت داریم و به تو احترام می‌گذاریم. خون در رگهای امیه جوشید. جای درنگ نبود... کم مانده بود مرد بی‌شرم خم شود و در چشمانش سرمه بکشد. لگدی به منقل بخور زد و آن را واژگون کرد. فریاد زد: مادران به عزایتان بنشینند. بگویید بهترین شتر جنگی را برایم بخرند. که گفته است من بسیج جنگ نخواهم شد؟ هم اکنون سلاح خواهم پوشید و بیرون خواهم آمد... [صفحه ۱۷۷] و آنان را روانه کرد و بر قصه فصاحت و رسوایی

خویش که هر دم بر دامنه‌های آن می‌افزود نقطه پایانی نهاد. لحظه‌ای ایستاد و به پیرامون خود نگریست. به آسمان نیلی‌فام... به افق‌های دوردست... و آن گاه چنین اندیشید: محمد راست گفته بود: سرانجام ابوجهل او را به مذبح مذلت و پرتگاه سقوط و مرگ پر نکبت می‌کشاند. آه. همه اینها را می‌دانست. کاش در برابرشان ایستاده بود و با تمام قوا، حتی برای نجات جان خودش هم که شده اسلام می‌آورد و خود را ازین کفر هالک و لجاج ظالم - که نه درین دنیا بر جانش می‌بخشید و نه در آن دنیا از آتش و سعیر رهایی می‌بخشید، نجات می‌داد... اما نه. نمی‌توانست. جرأتش را نداشت... مرد زبون و ناتوان نه تنها خود بیرون رفت، بلکه پسر جوانش علی بن امیة بن خلف را نیز با خود برد و هر دو به مذبح خویش شتافتند. روزی که بیرون می‌رفتند همسرش مانعش گشت؛ گریان در دامنش آویخته بود و این چنین می‌نالید: - تو می‌دانی آن پیامبر دروغگو نیست. به خدا سوگند همه می‌دانند او دروغگو نیست؛ نه... به تلخی چهره ازو بر گرفت و هیچ نگفت و خاموشی و غرقه ژرفاهای آشوب خود رفت. نه زن و نه هیچ کس دیگر بغضی را که در گلوی مرد می‌پیچید و به سختی فرومی‌داد در نمی‌یافت و صدای گریه درونی و حق بینوایی‌اش را که در ژرفای باطن خویش، در قلب خود سر می‌داد نمی‌شنید... [صفحه ۱۷۸] او نه بر هیچ کس و نه بر هیچ حقیقت، بلکه بر زندگی خود می‌گریست... خود را، زندگی را، جوانه‌های رنگارنگ این عمر سرسبز را که حتی در پیری و کهنسالی نیز به طراوت و شکوفایی بر درخت کهن حیات او می‌رست دوست داشت و هر نفس خود را شیرین و محبوب و مطلوب می‌یافت. اما دریغ! دریغ و دردا که این عمر شیرین را ازو می‌گرفتند و دو، سه دوست احمق که از هر دشمن جاهلی دشمن‌تر بودند - و نیز این کله شقی و حلق باطنی خودش چنین بلایا و مصایبی را بر سر او می‌آوردند. روزی که بسیج خروج می‌شدند و بر بالای شتر جنگاور خود که بهترین شهر بود نشسته بود و برگشته بود و برای آخرین بار سواد شهر محبوب خویش را که عمری را به لذت و ثروت، سماع و جماع در آن گذرانده بود از نظر گذرانده و برای همیشه با آن وداع گفته بود. شترش چون کشتی‌ای او را به سوی ورطه‌ای ناشناخته می‌برد. بر سر امواج بالا و پایین می‌کشید. همچون گهواره خواب بود: بگذار بخوابم. خسته‌ام. خسته عمری روزگار گذران... جویبار عمر و خواب می‌رود و مرا با خود می‌برد: خواب... خواب... شتر می‌رفت و زنگوله آن ترنم خوشی داشت و لالایی می‌سرود و پیرمرد همچون کودکی شیرخوار و شیرین‌کام در گهواره سلامت خود غرقه خواب بود. خواب. خواب خوش. خواب بی‌بیداری. خواب شیرین. از خواب به خواب. همه زندگی‌اش در خواب و خیال گذشته بود. و ناگاه چشم می‌گشود و خود را در برابر داور دادار خود می‌دید که به قهر و سرزنش ازو می‌پرسید چه مدت در زمین درنگ کردی و عمر هفتاد ساله‌ات را گذراندی؟ و او پاسخ می‌گفت: یکی دو [صفحه ۱۷۹] ساعت و بلکه بیش از نیمروز در زمین درنگ نکردم و بیشتر از همین چندین ساعت عمر نکردم... اما پاسخش می‌گفتند: نه چنین است. بلکه هفتاد سال عمر کردی. هفتاد سال در خواب خودخواسته گذراندی، در رؤیا بسر بردی و برای امروز خود چاره‌ای نیندیشیدی. آیات ما را تکذیب کردی و همچون پدران شقاوت‌اندیشه و لذت پیشه‌ات ارسال پیامبران ما را به مسخره گرفتی و هرگاه سخن از بعثت و دوزخ و بهشت و ایستادن در موقف حساب رفت به هزل و تسخره خندیدی و گفتی: آیا چه کسی استخوانهای پوسیده را رستخیز خواهد داد و من به پیامبرانم گفتم به آنها بگو آن کس که آنها را از اول بار از نیستی به هستی پدید آورد و تو باز خندیدی! غوطه امواج شیرین خواب خود شدی، خمیازه‌ای کشیدی و خندیدی و همچون بچه‌ای که شیر می‌نوشد و از خواب به خواب می‌رود جرعه‌ای از شهد شراب لذات دیگر نوشیدی، نگاهی شادمانه به اموال و پسران خود کردی و مطمئن شدی که هستی، وجود داری و همه چیز داری و باز به خواب رفتی... همه عمرت را به شادی و آزادی، رخوت و شهوت، بازی و سرافرازی و خواب و شراب گذراندی و اینک ناگاه چشمانت تیزبین گشته است و دوزخ را در حالی که زنجیری آتشین به طول هفتاد ذراع بر گردن شقی و گناهکارت داری پیش روی خود می‌بینی... زنگوله شترها می‌نواخت و امیة بن خلف قرعه رؤیاهای شیرین و کابوسهای گهگاه خود بود. زیرا در متن آن خواب شیرین، کابوسهای سهمگین نیز وجود داشتند و این کابوسها مرور بر آیات کتابی بود که آن صادق امین آورده بود و او هرگز نمی‌توانست خود را از آنها نجات [صفحه ۱۸۰] دهد... زیرا همواره

غرش امواج آن کلمات انذار و هشدار تا ژرفاهای باطن او می‌پیچید و نهاد ناپیدا و وجدان خفته‌اش را دستخوش وحشت، بیم و اندوه می‌کرد... اما مرد به سخت کوشی چشمان خود را بسته بود و به خود، به آن برانگیزاننده ناپیدا که جایی در دوردست جان او را در نهانگاههای ضمیر او همیشه مخفی بود و اغلب مانع خواب شیرینش می‌شد چنین می‌گفت: بگذار بخوابم. بگذار بخوابم و به خواب می‌رفت... درین لحظه کشتی تکانه‌ای سخت خورده بود و گویی به گرداب افتاده بود. موجی سخت و هایل برآمده بود و او را از عرشه کشتی، از باروی امن و بلند شتر که کشتی صحراهای عرب است فروانداخته بود و او خود را می‌دید که بی کس و یاور، دستخوش امواج گوناگون و فنای حتمی است.. دست و پا می‌زد و نجاتی نبود. عجیب‌تر از همه آن که کشتی در دوردست او قرار داشت. و این حادثه در یک لحظه اتفاق نمی‌افتاد، بلکه چنان که در رؤیاهای رخ می‌دهد در لحظه لحظه‌های گونه‌گون و تکه بریده‌های منطق گریز مکان و زمان رخ می‌داد. به ناگاه کشتی با آن همه اقتدار واژگون شد، و شتر سر چهار دست و پایش فرو خوابید... و او نگاه می‌کرد و در خواب می‌دید کسی رسن شتر ارزشمند و سرگشته‌اش را که درین لحظه به کشتی بیشتر شبیه بود گرفته و به زور از آن فرودش آورده بود و با خود می‌برد. در دست تاراج خود، گرفته بود و می‌برد. آری آن کشتی نجات، آن شتر را که از بهترین شتران بنی قشیره بود و به بهای سیصد درهم که مبلغی گزاف برای یک شتر بود و برایش خریده بودند تا جانش به کلی در امان آن باشد و در میان تمامی لشکر به خوبی چنان [صفحه ۱۸۱] شتری یافت نمی‌شد... و این دشمنان، همچنان که او غرقه خواب بود، چنان کشتی نجات چنین روز توفانی‌ای را به زور از او ربوده و او را از بالای آن، از عرشه ایمن آن، به قعر موجهای هایل فروافکننده بودند. نگاه می‌کرد. شترش را نگاه می‌کرد که چگونه پیروزمندان سپاه محمد آن را به غنیمت می‌برند و او با چه حسرتی در آخرین بیدار خوابی خود این همه را نگاه می‌کرد. او امیه بن خلف آن وسط معرکه بدر ایستاده بود و غرقه خواب و بیدار خود این همه را می‌دید. می‌دید: مردی از آنان، از مسلمانان به نام خبیب بن یساف پس از آن که سر صاحب شتر را - سر امیه بن خلف را - که سر خود او بود و عمری را با او و جدا از او به خواب و غفلت گذرانده بود - از تن جدا می‌کرد. می‌دید ابن خبیب بن یساف آن شتر را صاحب می‌شد و با خود به غنیمت می‌برد. امیه بن خلف می‌دید که از خواب پریده است و دارد به خواب دیگری می‌رود. خوابی که دیگر در پیاپی بیداری نداشت و یا خوابی که دیگر در پیاپی همه بیداری بود. چه عجیب بود. می‌دید سر او را جدا از آن من هشدار دهنده‌اش که همیشه در درونش نهان بود و خوابهایش را می‌آشفته، از تن جدا می‌کنند و با این همه نمی‌توانست از خواب بیدار شود. بیدار شد و دوباره به خواب رفت. شتر آرام آرام او را پیش می‌برد و زنگوله‌اش لالایی خوش می‌سرود. با این همه رزم‌آوران بیرون می‌رفتند و مکه از مردان خالی می‌شد. حتی عباس بن عبدالمطلب را نیز به زور بیرون بردند. برادرزاده‌اش عقیل، پسر ابوطالب و برادر عقیل، طالب را که هر دو برادران علی بن ابیطالب و [صفحه ۱۸۲] همه از خاندان بنی‌هاشم؛ و دوستداران پیامبر بودند به تهدید و زور با خود بیرون بروند. اما نه دوست و نه دشمن سر پیکار با پیامبر را نداشتند و بویژه ازین اولین درگیری با او پرهیز داشتند. زیرا مشرکین خود بهتر از هر کس دیگری می‌دانستند درین سیزده سال سکوت پیامبر، چه جنایاتی بر او و مسلمانان روا داشته‌اند.

همه قرعه‌ها منفی می‌آمد

زمعه بن اسود یکی از مشرکان بود. او مردی جوانمرد بود که هر چند سابقه دشمنی با پیامبر را داشت، اما چون آنهای دیگر - هیچ‌گاه به پیامبر دشنام نداده و هتاکي نکرده بود. در میان مشرکان، معدود چهره‌هایی بودند که هرگز بر پیامبر سنگ نزدند، دشنام نگفتند، خاکستر و خاشاک بر سر و رویش نریختند و حتی در لحظاتی که قریش رفتاری بیش از حد شریرانه علیه او اعمال می‌داشتند رو ترش کرده مخالفت نمودند. اگر نتوانستند با قوم خود مخالفت کنند، باری رو برگرفته و نایستادند و شاهد وقاحت رسوایانه قوم خود نشدند. زمعه بن اسود از آن جوانمردان و تربیت یافتگان مسلک شرک بود که با تمامی این ویژگیها به جنگ

پيامبر بيرون آمده بود... و اتفاقاً پيامبر پيش از جنگ به تمامی سپاه خود سفارش اكيده کرد که زمعه و نیز گروهی ديگر از اهل شرک را که پيش ازین در طول حیات شرک آمیز خویش به نحوی پاس او را داشته‌اند نکشند و به روی آنان اسلحه نکشند. زمعه نیز چندان ميل باطنی و قلبی به جنگ نداشت؛ هر چند خود او به محض آن که ضمیمه آمد بانگ زد و [صفحه ۱۸۳] فریاد بسیج برکشید و به همگان وعده داد که از مال خود، بسیج آنان را تأمین خواهد کرد. باری مرد مرد بود و در میانه دو راهی هدایت و ضلالت خود وامانده بود. از یکسو به کیش و آیین خود عمیقاً ایمان نداشت و افزون برین، بدان چهره مجد و عظمت که به نور صدق و سلامش در ته قلب خود نیمه اعترافی داشت کمی دل بسته بود و از سویی ديگر همواره در گرداب چشم‌هم‌چشمیهای ابلهانه و کین‌توزانه دوستان و خانواده جاهلی خود مردم را به ستیز با او دعوت کرده بود. ازین رو به محض خروج از مکه، چون به ذی طوی که یکی از دره‌های مکه است رسید، گوشه خلوتی نشست و تیرهای قرعه خود را بیرون آورد. این بار نیز چون دفعات پيش تیر قرعه‌ای که برایش بیرون آمد چنین بود: «نرو». به خشم آن را فروافکند و تیری ديگر بیرون کشید که آن هم «نرو» بود. این بار از شدت عصبانیت و کلافگی تیر را شکست، در دست گرفت و در حالی که می‌لرزید، خطاب به تیر و رو در روی نماینده خدا چنین گفت: «پست بی‌شرم! تو دروغگویی. تا به امروز چیزی به دروغگویی و دورویی تو ندیده‌ام. این چه وضعی است برایمان پيش آورده‌ای! از یک طرف ما ابله‌ها، تو چوب ابله را می‌پرستیم و برایت جان می‌بازیم و از یک طرف تو بی‌شعور آن قدر عقل و شعور نداری که کارمان را تأیید کنی و یک جواب درست و حسابی به ما بدهی. و با خشم تیر را بر زمین زد. درین لحظه سهیل بن عمرو بر او گذشت و حالت شگفت و عصبانیتش را دید. به سنت عرب که مردم را به احترام به کنیه و نه اسم می‌خوانند به او گفت: [صفحه ۱۸۴] ای اباحکیمه عزیز چه شده که این همه خشمگینی؟ مرد پاسخ گفت: - از احکام ضد و نقیض این خدایان ناتوان و نادان جانم به لب رسید. قرعه کشیدم، تیرهای هبل می‌گویند: نرو. سهیل بن عمرو که خود نیز قرعه کشیده بود و جواب نفی گرفته بود و همین بلا بر سرش آمده بود و در نتیجه این مطلب را از ديگران پنهان می‌داشت به او گفت: - ای مرد دست بردار. تو هم بچه شده‌ای؟ بدان که هیچ چیز دروغگوتر از این تیرهای قرعه نیست. اینها چیست؟ یک مشت چوب، ده بیست تا تیر، که چشم بسته از تیردان درمی‌آوریم و می‌گوییم «بروم» «نروم» و دست آخر تصادف و شانسی «نروم» را بیرون می‌آورد. خوب! اینها چرا باید ما را تا بدین حد عصبانی و پریشان کنند. اینها را دور بینداز و تصمیم بگیر به طرفشان نروی و وسوسه حماقتشان نشوی و مثل من خودت را از تلبیس آنها خلاص کن. قهقهه‌های زد و ازو دور شد. اما سهیل خود در اندیشه‌ای ژرف تر فرو رفته بود. زیرا عمر بن وهب، دوست صمیمی‌اش به او خبر داده بود که او هم قرعه کشیده و تیرهایش در هر بار قرعه‌کشی جواب «نفی» داده‌اند. اما زمعه بن اسود نصیحت سهیل بن عمرو را نشنیده گرفت و ماجرا را به این سادگیها نمی‌گرفت. نه. نصیحت گویی کمترین فایده‌ای برایش نداشت. داشت دیوانه می‌شد - چگونه چنین چیزی ممکن بود. چرا هر بار که قرعه می‌کشید جواب نفی می‌آمد. نکند واقعا خبری بود و آنها به [صفحه ۱۸۵] قتلگاههای خود می‌رفتند. در این صورت چرا باید به قتلگاه خود رفت؟ مگر جانشان را، عمر عزیزشان را از سر راه پیدا کرده بودند. بگذار این ابوجهل احمق قدغن کند که هیچ کس قرعه نکشد و سهیل بن عمرو نیز به جای تأیید حرفهای او سخنانی یاهو بگوید. اما او قرعه خواهد کشید. در هر منزلی که دست داد قرعه خواهد کشید تا مگر یک بار قرعه «نرو» نیاید و قرعه «موافق» برو بیاید تا او با خیال راحت و آرام و دلی شادکام به این جنگ روی آورد. و عجیب آن که در جبهه و لشکر قریش نه تنها او، که بسیار کسان ديگر نیز چون او بودند... از جمله کسانی که مدام قرعه می‌کشید؛ حکیم بن حزام بود. بعدها این شخص از نجات‌یافتگان جنگ بود به دوستان خود چنین می‌گفت: در همه عمرم به جایی که ناخوشایندتر از بدر باشد نرفته‌ام و در همه عمرم در هیچ موردی آن همه دلیل آشکار و روشن پيش روی خود نمی‌دیدم که باید نروم و رفتم. اما من گویی در حجاب و مه شناور بودم و نمی‌دانستم چه می‌کنم. غرقه خواب جهل، پریشانی و حیرانی‌ای بودم و از عمق دلم بر خدای محمد می‌نالیدم که ازین وضع نجاتم دهد. با این همه تیردانم را رها نمی‌کردم و مرتب قرعه می‌کشیدم و هر بار پاسخ منفی می‌آمد... اما من در آرزوی آن

بودم که شاید یک بار قرعه بگوید «برو» تا ازین ترس کشنده خلاص شوم و رهایی یابم... تا آن که مرالظهران یک منزلی مکه رسیدیم. آن جا به خود گفتم یک بار دیگر بنشینیم و تا کار از کار نگذشته است و چاره‌ای برای بازگشت مانده قرعه‌ای بکشم. قرعه کشیدم: باز جواب «نفی» آمد... هبل بعد از ده، بیست بار باز [صفحه ۱۸۶] می گفت «نروم» و دست از لجاج خود نمی کشید. عجب! این دیگر چه وضعیت شومی بود... من در دنیای بی‌پایان وحشت خود غرقه بودم و غوطه‌ها می خوردم و از ترس خفقان گرفته بودم تا آن که در مرالظهران اتفاق شوم و نامبارکی افتاد که بیش از پیش بر وحشتم افزود: آن جا در اولین منزل ابن‌الحنظلیه (ابوجهل) برای اطعام لشگریان شترانی را کشت. اتفاقاً یکی از آن شتران که هنوز جان داشت، در همان حال که نحر [۱۹] شده بود و خون از گلویش می ریخت بندهای پایش را گسسته، برخاست و به جست‌وخیز پرداخت... داشت لحظات نزعش را می گذراند، اما با دست و پای باز، می دوید و از این جا به آن جا می پرید و خود را بر این خیمه و بر آن چادر می زد و در نتیجه هیچ خیمه‌ای از خیمه‌های لشگر نماند که به خون حیوان آغشته نشد... سرانجام حیوان را از پا در آوردند و به خاک افکندند... اما صحنه شومی پدید آورده بود و همه خیمه‌ها را به خون خود آلوده بود. این خون نشانه نامبارکی بود و گویی پرده از رخداد شومی برمی داشت. درین لحظه ناگاه بندبندم می لرزید. بسیار از این دیده‌ام، اما کجا دیده‌ام و یا چه کسی چنین چیزی را برای من تعریف کرده بود؟ ناگاه به یادم آمد. آری عین این صحنه را شب دوشین در خواب دیده بودم و از یاد برده بودم و اینک که این ماجرا اتفاق افتاده بود آن را مو به مو به یاد می آوردم... و از عجایب جهان آن که آن روز چون ماجرای خواب خود را بر بعضی از دوستان خویش گفتم، آنان نیز بعضی گفتند: که عین آن ماجرا را [صفحه ۱۸۷] پیش از تحققش در مرالظهران، چندین منزل پیش از آن که برای شتر نحر شده چنان اتفاقی بیفتد در خواب دیده‌اند... در آن جا بود که عمیقاً به چاره‌جویی برآمدم و تصمیم گرفتم راهی برای بازگشت خویش بیابم و آن گاه کمابیش مصمم به این عمل شده بودم که ناگاه چهره ابوجهل در نظرم آمد: به خاطر آوردم به مجرد آن که بخواهم بازگردم می فهمد، نمی گذارد و آبروریزی‌ای بزرگ به پا می کند. شک نداشتم مرد شوم و نامبارک از هیچ اقدامی رویگردان نیست و همان یادآوری چهره نحسش مرا از اقدام خود بازداشت. در نتیجه همچنان اندوهگین و مردد حرکت کردم تا این که لشگر به ثنیة‌الیضاء محلی در کنار چاههای آب فح، بر سر راه مدینه رسید. آن جا عداس، غلام مسیحی عتبه و شیبه را دیدم که بر سر گذرگاه نشسته بود. در همین دم عتبه و شیبه را دیدم. که می گذشتند. عداس چون ایشان را دید برجست و دست در رکاب ایشان زد، پایشان را چسبید و مانع رفتنشان شد. پیش ازین نیز شنیده بودم که یک بار دیگر در شهر مانع خروجشان شده است. این بار نیز به نوبت رکابشان را گرفته بود و می گفت: نروید. به خدا شما عزیزان منید و نمی توانم بر مرگ و نابودی تان بی تفاوت باشم. عتبه. شیبه. آقایان من. او رسول خداست! این چیست که می کنید. مگر کسی به جنگ خدا می رود؟ و از اندوه می گریست و آن دو حیرت‌زده و غرقه مصیبت خود نگاهش می کردند و وحشت‌زده در چشمان اشکبار برده خود می نگرستند و اشکهایشان را پنهان می کردند. بدین سان آن دو بی توجه به استغاثه‌های برده مسلمان رکاب زدند و ازو دور شدند. این منظره چنان در من اثر عمیق گذاشت که تمام وجودم لرزید... [صفحه ۱۸۸] آن گاه دیدم عداس نومیدانه به خط سیر کاروان، آن جایی که اربابانش در ملتقای افق، زمین و آسمان گم شده بودند نگرست و آن سان که گویی که کار از کار گذشته و دیگر هرگز تا آخر عمر آنان را نخواهد دید گفت: - به سفر مرگ رفتند و دیگر باز نگشتند. درین دم عاص بن منبه بن حجاج را دیدم که از اسب خود پیاده شد و کنار عداس ایستاد. در چهره این مرد نیز که از دشمنان سوگندخورده محمد بود، آثار ترس آشکار و تردید بسیار را می دیدم. عاص به عداس گفت: - این چه وحشت بیهوده‌ای است مرد. آنان پیروزمند باز می گردند. به تو قول می دهم. عداس برگشت و نگاهی حیران به چهره مرد انداخت و زهرخندی زد... چنان آرام و با چشمانی شماتتگر و ملامت‌آمیز او را نگرست که مو بر تن من راست شد. گفت: - پیروزمند باز می گردند؟ - آری به هبل قسم. - اگر نوزادی که به دنیا آمده به رحم مادر باز می گردد و مرده‌ای که در گور پوسیده به خانه و کاشانه‌اش برمی گردد، آن دو نیز باز می گردند. عاص غریب: - تو از کجا

این را می‌دانی. مگر علم غیب می‌دانی. - نیازی به دانستن علم غیب نیست. این دو به جنگ پیامبر خدا می‌روند. رسول مبعوث بر خودشان و پیامبری که خدا برای هدایتشان فرستاده و حجت را بر آنان تمام کرده است. لختی درنگ کرد و سپس [صفحه ۱۸۹] افزود: آیا نمی‌دانی که هیچ کس در جنگ با خدا فاتح باز نمی‌گردد؟ - از کجا می‌دانی که محمد پیامبر خدا، رسول مبعوث و پیامبر ایشان است. - به خدا سوگند او نه تنها پیامبر ایشان، بلکه پیامبر خاتم، پیامبر تمامی جهانیان و مردم عالم است. - من این حرف را قبول ندارم. - تو نیز دنبالشان برو تا آن جا، در آن جبهه بسا چیزها را بینی و شاید پذیری. عاص لحظه‌ای ایستاد. خیره در عداس نگریست و به نظرم رسید می‌خواست چیزی به او بگوید و نگفت. چیزی که برای من سخت شگفت‌انگیز می‌نمود این بود که عاص شدیداً از سخنان عداس تکان خورده و تحت تأثیر قرار گرفته بود. زیرا دیدم به حالتی بس عجیب، در نهایت حرمت و حشمت در برابر برده تواضع و کرنش کرد و سر خم نمود... چیزی زیر لب گفت که به تحیت و درودی مؤدبانه می‌نمود. سخنش را نفهمیدم، اما از لحن و حالت وداعش چنین می‌نمود که کسی، شخصیتی بس ارجمند و گرامی را ترک می‌کند و این چنین مرد قدرتمند و ثروتمند از برده دور شد... چند گامی رفت و سپس بازگشت و بار دیگر در حالی که لبخندی معصومانه و یا بغضی کودکانه بر لب داشت به برده نگریست و این بار به ادب و مهر برای وی دست تکان داد و از دور به اشاره دست گویی اظهار سپاس و عرض ارادت کرد... من همه عمر خود عاص بن منبه را این چنین مظلوم و غمگین ندیده بودم. رفتار وی نه تنها برای من عجیب بود، بلکه دیگرانی نیز که شاهد گفت‌وگو و مذاکرات وی [صفحه ۱۹۰] با برده بودند نیز شگفت بودند. همه می‌گفتند به نظرمان عاص بن منبه در نهان مسلمان شده و از حقیقتی نهفته خبر داشت و در آخرین لحظات به اکراه و بیزارای راهی جبهه جنگ گشته بود... به هر تقدیر چه عاص مسلمان شده باشد و چه نه، درین جنگ شرکت جست و هم او، هم عتبه، هم شیبه و هم بسیاری دیگر، چنان که عداس گفته و پیش‌بینی کرده بود بازنگشتند و همه در جنگ کشته شدند. همچنین از جمله کسانی که رفتن به بدر را دوست نداشت و شدیداً از آن بیزار بود حارث بن عامر بود. او نیز قرعه کشید و جوابش چنین آمد: «نروم». به همین دلیل از همان اولین روز ورود ضمیم علی‌رغم آن‌های دیگر که جوش و خروش نشان دادند و جامعه را به جنگ و ستیز خواندند، کمترین حرارتی از خود نشان نداد... یکی دو نفر از دوستان صمیمی و نزدیکانش که از حالت افسرده و بی‌تفاوت او به شگفتی افتاده بود علت را از او جویا شدند. - تو نمی‌خواهی برای جنگ بیرون آیی؟ - نه. یعنی اگر می‌توانستم دلم می‌خواست نیایم... ولی افسوس... می‌بینی که مجبورم. - یعنی آن همه مال‌التجاره و ثروتی که در معرض خطر است، برایت هیچ است. - آری به هبل سوگند تمامی ثروت خودم و بنی عبدمناف برایم هیچ است و به اندازه بال‌پشه‌ای ارزشی ندارد. به جهنم بروند آن همه ثروت. به من بگو ثروتی که بعد از ما باشد و ما نباشیم چه ثروتی است. - یعنی تو این همه پایان این جنگ را تیره و تاریک می‌بینی. [صفحه ۱۹۱] - آری ازین هم بدتر... - بسیار خوب. تو که این همه به عاقبت و وضعمان ایمان داری و از بزرگان و سروران قریش هستی چرا مردم را از رفتن باز نمی‌داری و لااقل نزدیکان خود را نجات نمی‌دهی. - چگونه بازمان بدارم؟ درندگان و رجاله‌هایی مثل ابوجهل، عقبه بن ابی‌معیط، نضر بن الحارث و دهها تن دیگر، مردم را بسیج کرده‌اند و مثل سگها همه جا پارس می‌کنند و مواظب همه هستند. آنها تصمیم قطعی بر جنگ گرفته‌اند و هیچ کس بدون عذر و بهانه‌ای موجه نمی‌تواند از رفتن بازماند... چنان وضع بدی است که حتی نزدیکان خود را نیز نمی‌توانم به ماندن ترغیب کنم خودم دارم می‌روم... مثل من به مردی می‌ماند که در کار غرق شدن است، در آن حالت چگونه می‌تواند دیگری را نجات دهد؟... لعنت و نفرین برین ابوجهل باد. این مرد شومی که برای همه جز بدبختی و بیچارگی ارمغانی ندارد. من عاقبت او و قومش را می‌دانم. نه تنها قوم خود را، که تمامی اهل مکه را با خود به ورطه فنا و دوزخ بلا می‌کشاند... همین مرد حارث بن عامر در «بطن یأجج» در هشت میلی مکه و در همان آغاز کوچ - در حالی که با سپاه قریش راهی بودند - به دوست صمیمی خود «ضمضم» همان پیک و پیام‌آور ابوسفیان چنین می‌گفت: - می‌دانی ضمضم بگذار چیزی را به تو بگویم. روزی که تو آمدی و آن خبر را آوردی بسیار ترسیدم. مدت‌ها بود که بر عاقبت خودمان بیمناک بودم و از این که با پیامبر

مخالفت می‌نمایم آینده‌ای برای خود و حیات خویش نمی‌دیدم. می‌دانستم که به سفر بی‌بازگشت و نامبارکی بیرون [صفحه ۱۹۲] می‌آیم و در نتیجه اموال را میان فرزندانم و آنان که حقی بر گردن من داشتند تقسیم کردم... پیش خودمان بماند به آنها گفتم که ما به تبهکاری و زشتکاری بیرون شده‌ایم و چنین راهی پایان سیاهی دارد. ضمیمه نیز به شنیدن سخن و اعترافات صادقانه دوست محترم و ولی نعمتش که همه عمر رهین محبت و بخششهای او بود به سخن آمد و چنین گفت: ای ابوعمار. تو همواره مرا مورد محبت و مهر خود قرار داده‌ای و بر گردن من حق داشته‌ای. بگذار من نیز چیزی را به تو بگویم که به هیچ کس پیش از تو نگفته‌ام. ابوسفیان مرا فرستاد که این مردم را بسیج کنم. به دغل گوشه‌های شترم را ببرم. فریاد بزنم. پیراهن بر خود بدم، فریاد الطیمه، الطیمه سر دهم و کاری کنم که در ابتدای امر مردم گمان کنند کاروان غارت شده است و یا هر لحظه در معرض غارت است - در حالی که من آن چنان که سرزمین حجاز و قلمروهای میان مکه و مدینه را به خوبی می‌شناسم دریافتم آن کاروان، چندان در خطر نبود. یا بهتر بگویم از منطقه خطر جسته و گریخته بود... چطور بگویم اگر نگویم صد در صد، باری می‌توان گفت که هشتاد درصد گریخته و وارد قلمروهای مکه می‌شد و تا آن موقع نیز از حمله سپاهیان اسلام کمترین خبری نبود... چنین به نظر می‌رسد که شیطان، ابوسفیان و یا تقدیر و مشیت هر چه می‌خواهی اسمش را بگذار دست به دست هم داده و کاری می‌کنند که کاروان؛ به سلامت به مکه برسد و این لشکر ناگاه رو به روی محمد که از کاروان و دستیابی به آن محروم مانده، برسد! رو در روی هم برآیند و آن وقت بشود آنچه که نباید بشود. [صفحه ۱۹۳] - راستی تو چنین عقیده‌ای داری؟ و فکر می‌کنی کاروان به سلامت به مکه آید. - آری این را به تو می‌گویم که گرامی‌ترین دوست منی. و همیشه با من رک و راست بوده‌ای. - عجب... چه قصه شومی. - بگذار حتی ازین بدتر را نیز بر تو بگویم... و تو را از ترس و احتیاطی که خود بر آنم آگاه کنم. روزی که به تاخت به سوی مکه می‌آمدم، همچنان که سوار بر جمازه بادپای خود بودم از شدت خستگی به خواب رفتم، بالای شتر در رؤیایی دهشتناک چنین دیدم که سواره وارد مکه شده‌ام و شهر را چنان می‌بینم که تمامی دره آن از بالا تا پایین غرقه خون است. موج خون همه جا جاری بود و سیلاب خونبار بر همه در و دیوارها می‌کوبید. چنان ازین خواب ترسیدم که همه عمرم نترسیده بودم. تو اولین کسی هستی که خواب خود را بر او گزارش می‌کنم. - کاش این خواب را در مکه به من می‌گفتی. در آن صورت به هر قیمتی که بود یک قدم از جا بر نمی‌داشتم. - به خدا چندین بار خواستم بگویم ولی ترسیدم و نمی‌دانم چرا نگفتم... حال چه باید بکنیم. - هیچ... کار از کار گذشته است. چنان که حتی نمی‌توانیم فرار کنیم و باز گردیم... تو چاره‌ای به نظرت می‌رسد و راه گریزی را می‌شناسی؟ ضمیمه به فکر فرو رفت... اندیشه آیا اگر شب از تاریکی محیط استفاده کنند و بگریزند چه؟... این ممکن بود و احتمالاً - تا صبح که هوا روشن می‌شد کسی نمی‌فهمید... ولی عواقب چنین فراری بس ناخوشایند [صفحه ۱۹۴] و نامبارک می‌بود. آیا پس ازین نمی‌خواست در میان مردم صحرا، قریش و قدرتمندان مکه زندگی کند؟ بی‌شک می‌گرفتند و دمار از روزگارش برمی‌آوردند. دریغا و دردا که نه راه پیش رفتن و نه چاره بازگشتن داشت... خداوندا به چه کار نامبارک و شومی تن در داده بود. برای بیست مثقال کارمزد آمده بود و قومی را بسیج قتلگاههای خود می‌کرد و خود میان راه می‌گریخت و شبانه پا به فرار می‌گذاشت... نه چگونه چنین چیزی ممکن بود... حارث به او گفت: خوابت را از مردم پنهان کن و با هیچ کس مگو. حتی فکر فرار را هم از سر بیرون کن. لختی به چهره دوست خود نگاه کرد. ضمیمه یکه خورد. چگونه بود که به فکر و نقشه او پی برده بود. آیا این به آن دلیل نبود که خود وی نیز چنین فکر بی‌حاصل و نقشه عاطل و انجام ناشدنی‌ای را در سر داشت... لحظه‌ای بعد حارث به او گفت: آری خوابت را، نقشه‌هایت را و اندیشه‌ات را از همه پنهان بدار، زیرا در آن صورت همه آن را دستاویز قرار می‌دهند و اگر بلایی بر سر قوم بیاید - که می‌آید - همه آن را به حساب حرفها و کارهای تو می‌گذارند.

رحمت عام آسمان

چنين بود اندیشه‌ها، گفتار و كردار ايشان. قرعه می کشيدند و نجاتی نبود. در خلوت اضطراب، اعتماد و تنهایی خود با يکديگر نجوا می کردند و نجاتی نبود. تنها راه نجاتشان اين بود که در ميان مردم خویش و قوم خود، روز روشن، رک و راست و به صدای بلند، اعلان شهادت و ايمان به توحيد و پيامبری آن صادق امینی کنند که تا اين حد از خدای او [صفحه ۱۹۸] بیمناک اند و اين چنين پس از آن اظهار ايمان، پی آمد هر کار و مسؤوليت هر حادثه‌ای را نیز بپذيرند. اما شرف و شهامت چنين چیزی را نداشتند و اتفاقا اگر چنين کاری را می کردند، چنان که عميقا خودشان نیز می دانستند، نه تنها جانشان در معرض کمترین خطری از جانب قریش نمی افتاد، بلکه به اغلب احتمال قوم خود را نیز نجات می دادند. و اتفاقا پروردگار مهربان و آفریدگار جهان، خدای محمد نیز در طول راه دهها حادثه و رخداد معجزه آسا برایشان پیش آورد، شاید که به خود ايندو ازین دام مصیب و بلاي خود خواسته - و ازین حفره‌ای که پیش پای خود کنده بودند - نجات يابند و باز به نجات خود کاری نکردند. یکی از آن اعجازهای رحمانی تأمل انگیز مسأله قرعه‌شان بود. اين جا و آن جا جز معدودی از قریش تمامی شان قرعه کشيده بودند و همه قرعه‌ها پاسخ منفی داده بود... شگفتا اين قرعه‌ها و چاره جوییها که از خدایان خود می خواستند به چه معنایی بود. به هر حال در برابر اين قرعه‌ها باید واکنش عاقلانه از خود نشان می دادند. زیرا بر اساس پاسخ آن قرعه‌ها، یا خدای محمد راست می گفت و یا هبل خدای خودشان. قضیه بسیار روشن بود. خدای محمد همیشه آنها را از عناد و کفر پرهیز داده و به توحيد و سلم خوانده بود و آنان نپذيرفته بودند... اينک که به جنگ با خدای محمد بیرون می شدند خدای خودشان هبل هم ايشان را به صلح و سلم و یا حداقل امتناع موقت از جنگ با خدای محمد خوانده بود و حتی در يک مورد تن به جنگ نداده و يک قرعه موافق جنگ نیامده بود. گویی چنين می نمود که اين خدای چوبی از جنگ با خدای [صفحه ۱۹۶] آسمانها و زمین وامانده بود و به نوعی دچار ترس و وحشت گشته است!! و به راستی اين از شگفتیهای جنگ بدر است؛ و تاريخ حتی در يک مورد گزارشات خود تصريح ندارد که پاسخ قرعه کافران رفتن و جنگیدن آمده باشد. تمامی قرعه آنان حتی اگر يک نفرشان چهل بار قرعه کشيده بود، همه «نفی و نروم» بود و نکته تأمل انگیز اين که اين مطلب را همه به يکديگر گزارش کرده بودند و یکی شان نگفته بود که قرعه‌های او موافق جنگ و رفتن به جبهه بوده است. اين همه چه معنایی داشت؟... چنين می نمود که دستهای رحمتی عظیم و عطایي بخشايشگر، کریم و حلیم حتی اين جا نیز از عنایت و لطف و رأفت بر آنان دریغ نمی ورزید. بر عمر و زندگی شان، بر جان و روانشان دل می سوزاند و حتی اگر اين دلسوزی به نام خدایان چوبی و بصيرت بی بصر آنان تمام شود باز آن دستهای وهاب توابع نمی خواست آنان کشته گان و قتيلان پر نگاهی ببیند که از آن پرتگاه، راست به چاله دوزخ خود سقوط می کنند... حتی اين جا نیز خدای يگانه آسمانها و زمین از رحمت بر آنها و بر بتهايشان دریغ نداشت و از جانب رحمت هستی شمول خویش به دست آن بتهايشان که نه دفع ضرر و نه جلب سودی می توانستند برای خود و ديگران کرد، اضافه نوعی رحمت و نجات بر آنان می نمود... باشد که حجت مهر و رحمت عام خود را بر ايشان به اتمام رساند. باشد که حتی به نام و زبان، منطق و لسان بتهايشان نیز که شده به جنگ و نابودی خود بیرون نیابند و اين پرتگاه مذلتی را که به دستهای خود برای خود کنده اند رها کنند و با چشم باز و خود خواسته در آن سقوط نمایند. لختی درنگ کنند و ببنديشند و به فرجام کار دوزخ انجام [صفحه ۱۹۷] خود تأمل و تعلقی نمایند. [۲۰]. [صفحه ۱۹۸] و تأمل انگیزتر از همه آن که اين محبت و بخشايش الهی، تا آخرين لحظه وقوع جنگ، در چهره‌های مهر غون و جلوه‌های لطف گونه گون بر آنان عرضه شد، رخ نمود و با تمام نیرو کوشيد، همچون کودکی که او را از نزديک شدن به کانون خطر پرهيز می دهند و دور می دارند - به هر نحوی که هست به تهديد و تشويق دور کند و از تباهی و گمراهی بازشان دارد، اما دریغ و فسوسا... آن کس را که بر خود رحم نمی کند و از نجات خویش به سخره چشم می پوشد و از ميان راه هدايت و ضلالت، با چشمان باز، ضلالت را برمی گزيند و به مگاک مذلت می افکند چه کسی نجات تواند داد؟ اين همه خدای مهربان اسلام، آن پادشاه قدوس، مهيمن ايمنی بخش، سلام افزای رحمان بر آنان دل می سوزاند و بر دشمن کين توز خود - با آن همه عناد و شقاوت، بددلی و قساوت رحمت می آورد و جز کيفر معدودی شان

را که به هیچ رو سر بازگشت و شوق راستین زندگی نداشتند - دیگرانشان را از ورطه‌های مرگ و گردابهای قهار عقوبت خود باز می‌گرفت و با دستهای پر عطای مداراگر، حلیم و کریم خویش یک بار دیگر بر ساحل نجات می‌نهاد. باشد که یک بار دیگر پند پذیرند، به خود آیند و راه محبت پیش گیرند. یعنی از هزار نفر آنان، فقط تعداد اندکی؛ هفتاد نفرشان را به تنها چاره ممکن یعنی مرگ کيفر کرد و بقیه‌شان را به لطایف گونه‌گون، رحمت نامتناهی خویش از هلاکت قطعی نجات داد... و چنان اعجاز آسا راه را برایشان باز گذاشت که پیش از آن که به قعر کولاکهای رهایی‌ناپذیر فروروند و در موجهای گونه‌گون درد و مرگ غوطه خورند یک بار دیگر به [صفحه ۱۹۹] ساحل فرجی فرار کنند. آری خداوند فرارشان داد. از انتقام خود فرارشان داد. اینان را از خاک بدر؛ عرصه هلاکت و ممات برگرفت و به قلمرو حیات و نجات فرود آورد. یعنی به صورتی اعجاز آسا دستهای رحمت حق از نعمت و کيفر حق در امانشان داشت، از خویش در خویش پناهشان داد. و این از شگفتیهای توصیف ناگشتنی رحمت نافهمیدنی اوست. و او از آن چهره‌های بخشایش و نامتناهی الطاف نهران آن یار مهربان و بخشایش کار جاودان است که اگر روزانه آدمی صدها هزار بار او را به خاطر همین رحمت دایم سجده برد، اشک شوق ریزد و شکر و حمد نامتناهی کند باز در برابر آن رحمت عام، لطیف، چاره‌ساز و فراگیر کاری نکرده است. دریغا آدمی خدای خود را چه شناخته است؟ و بخشایش او را که از سنخ هیچ نوع بخشایشی نیست چگونه دریافته است؟ آری تنها کسی که در تمامی پهنه هستی قدرت بخشایش دارد اوست و جز او هیچ کس نه «توانسته» است و نه «می‌تواند» ببخشاید... آدمی می‌پندارد مادرش بر او مهربان است. پدرش مهربان است، همسر و محبوب و دوستش بر او مهربان است. این همه به معنای آن است که او معنای گوهرین و فیاض بخشایش برین و منبع زاینده و خلاق آن مهر اولین و آخرین را نفهمیده است. زیرا به راستی اگر کلید معجز آسای «بسم الله الرحمن الرحيم» نبود کدامین قفل مهربانی در تمامی پهنه معانی و زندگانی گشوده می‌شد؟ و مادری فرزند خود را شیر می‌داد؟... سهل است که حتی مجموعه تمامی پیامبران و رسولان، صالحان و کریمان و نیز برترین سفیران حق که شهبالهای همایونی همای رحمتش بر تمامی آفاق [صفحه ۲۰۰] عالم گشوده است، به اندازه پر کاه و خسی و بال مگسی بر آدمی رقت و رحمت روا می‌دید؟ آری جنگ بدر، جنگ پیروزی و بهروزی کافران بود. و اتفاقاً همین معنای غریب و عظیم بود که مشرکان قریش در جنگ بدر نفهمیدند... بگذار آنان نجات یابند و نفهمند... بخشایش بزرگوار و شاهانه آن بخشایشکار، آن منانی را که منت نمی‌گذارد، با فهم و نافهمی مردمان چه کار؟ مگر روزانه که آبشار رحمت نامتناهی نعمات او بر بر و دوش عالم و آدم می‌بارد، آدمی یک قطره آن را می‌بیند و می‌فهمد و سپاس می‌دارد؟ کار او فیاضیت دایم، حلم و خاموشی، خطا دیدن و فراموشی و پرده‌پوشی مدام است. و این از آن چهره‌های عظیم و عزیز رحمت شگفت اوست که خود به پیامبرش آموخته است؛ «به بندگان من بگو مؤمن، گولخور کریم و بخشایشگر حلیم باشد» یعنی چشم خود را بر خطایای دیگران ببندد و آن‌سان که گویی نمی‌بیند و قضیه را نمی‌فهمد بر گنهکار بگذرد و این چنین او را از خشم و کيفر خود نجات دهد. نه تنها از گذشت و عفو خود، بلکه از منت و عفو و گذشت خود نیز نجات دهد. و این آن چهره نقاب‌پوش مهربان جاودانی و کرشمه عطای آن لطیفه نهانی بود که چشمان قریش در بدر ندید. زیرا چشمان او به دیدن نازک کاریهای هنرمندانه و الطاف بدیعانه عادت نداشت. نه تنها آن عفو و بخشایش کریمانه را نفهمید و ندید، بلکه چهره مهربان آن گولخوری را که از خود در خود نجاتشان می‌داد و بر آنان منت نیز نمی‌نهاد ندید... زیرا در این جنگ بدر چنان که بدان خواهیم پرداخت سه هزار فرشته [صفحه ۲۰۱] که در میانشان جبرئیل و میکائیل و اسرافیل نیز بودند از آسمان به کمک مسلمانان و به یاری آنان آمده بودند... و تأمل‌انگیز این که همه مورخان، نویسندگان و محدثان سنی و شیعه نوشته‌اند، این سه هزار لشکر برای یاری و کمک به مسلمانان آمده بودند تا برای آنان و به سود آنان بجنگند و کافران را به شکست و مرگ خذلان وادارند. آری این سخن راست است. قرآن تصریح دارد که آن سه هزار فرشته به یاری مسلمانان آمده‌اند. و احادیث و تاریخ و سیر نیز همین معنا را تأیید می‌کنند... اما از دل این موضوع چیز دیگری، سری نهانی و لطیفه نگفته دیگری برآمده است که طبیعتاً اغلب به آن توجه نکرده‌اند. زیرا قضیه به زعم ما کاملاً بر عکس است... و

من نه گمان، بلکه يقين آن را دارم که آن فرشتگان نه برای سرکوب، که به نجات «کافران» آمده بودند... و این از اعجازهای رحمانی حق و عطایای بی‌دریغ آن حنان منان و مشفق رحمان بر لشگر کفر بود که به تحلیل آن خواهیم پرداخت... و من در شگفتم که چگونه این جا مورخان و نویسندگان همه بدون استثنا آن چهره بس روشن، درخشان و بی‌پرده لطف آشکارا و نامتناهی آن مهر پرمدارا را ندیده‌اند. این چهره که از فرط نور و ظهور، در آسمان صاف و بی‌لک بدر از خورشید درخشان و بدر تابان رخشان‌تر و تابناک‌تر بوده است. شگفتا چگونه مهر آسمانی را در لباس قهر، و چهره فرخنده و دلربای عروس زینده را در جامه فقر، و گنج رخشنده شاهوار را درون خمی زجاجی که فقط غباری نازک سطح شیشه شفاف آن را پوشانده بود رؤیت نکرده‌اند؟ [صفحه ۲۰۲] آری در جنگ بدر سه هزار فرشته حضور یافتند و به یاری مسلمانان آمدند و کل دشمنان و نفرات لشگر قریش هزار نفر بودند. این سه هزار نفر فرشته در برابر لشگر قریش قرار می‌گیرند و به دفاع از لشگر اسلام، لشگر کفر را تار و مار می‌کنند، و از لشگر کفر فقط حدود هفتاد نفر تلفات می‌دهند و بقیه جان سالم به در می‌برند... آیا ارسال آن فرشتگان نه به معنای آن است که خداوند با وجود همین سه هزار فرشته، جان بیش از نهصد نفر از دشمنان خود را نجات می‌دهد. حتی از قهر فرشتگان خود و از شمشیر عذاب آنان نجات می‌دهد؟ از تو می‌پرسم این صحنه بدیع چه معنایی دارد؟ و به راستی برای آن کس که اندکی شور و شعور، بینش و گزینش دارد، درین قصه شگفت چه لطایفی نهان، آشکارا و عیان نمی‌شود که آدمی را به اعجاب و انمی‌دارد؟ زیرا از تو می‌پرسم آیا سه هزار کربوبی آسمانی، سه هزار قدرتمند جاودانی، سه هزار فرشته ملاء اعلائی روحانی که فقط قرآن در تصویر قدرت یکی‌شان جبرئیل و صیف عظیم، مهیب و وصف‌ناپذیر «شدید القوی» را آورده است، آن فرشته که اگر صیحه‌ای برکشد، لشگر کفر زمین و زمان را به صاعقه یک بانگ و فریاد خود خاکستر و خاشاک خواهد کرد، این جا آمده بود که مثنی شمشیرزن قریش و لشگر پهلوان کچلهای زمینی را شکست دهند و تازه نهصد نفر ازین شمشیرزان از دست آن سه هزار فرشته گریخته و جان سالم به در برده بودند؟ سه هزار فرشته که یکی‌شان جبرئیل فرشته قدرت و سطوت بود و آن دو دیگر؛ یعنی میکائیل فرشته ارزاق تمامی گیتی و دیگری اسرافیل [صفحه ۲۰۳] فرشته بعث و رستخیزبخش و در صور دم که میراننده و برانگیزاننده تمامی فرشتگان بود، اینها این فرشتگان بردارندگان عرش آمده بودند تا با مثنی کافر کشتی بگیرند و تیر و نیزه بازی کنند؟... نه. به حقیقت سوگند که خدا این فرشتگان را نیز به یاری و نجات بندگان سخت‌دل خود و کافران بی‌نصیب و بی‌مهر خویش فرستاده بود تا آنان را از مهلکه بدر بترساند و بگریزند و تا باشد از قهر آن بگریزند و خود را به کرانه امن و امیدی برسانند. تا شاید یک بار دیگر درین فرصت بخشایش شاهانه و گذشت حلیمانه پادشاه هستی بهره و فیضی از باقیمانده عمر خود بیابند.

گفت و گوها

بدین گونه اندیشمندان و خردمندان قریش که جز نفراتی معدود نبودند حتی المقدور از رفتن امتناع داشتند و اکراه خود را تا آخرین دم نیز باز می‌نمودند. اما بی‌فایده بود، زیرا پشتوانه عقلی و عملی‌ای برای اندیشه خود تمهید نکرده بودند. ابوالبختری و علی بن امیه بن خلف نیز از آنان بودند. نمونه دیگری ازین امتناع، رفتار عتبه و شیبه؛ پسران ربیعہ است. آن دو با آن که از ثروتمندان و اشراف قریش بودند از همان آغاز به مردم وعده بسیج ندادند: بانگ و شور و غوغا برنیاوردند که هر کس خواست بیاید تا به جنگ تجهیز کنیم و سلاح و مرکوب و هزینه‌اش بدهیم. از همان آغاز نیز چندان شور و نشاطی برای رفتن نداشتند. ناگزیر مجموعه‌ای از عوامل و دلایل در کار بود که آن دو را تا این حد به بی‌تفاوتی در ستیز علیه پیامبر که همه عمر با او مخالفت کرده بودند، [صفحه ۲۰۴] کشانده بود. آری بی‌شک رفتار و نوع بینش برده‌شان عداس و ایمان وی به پیامبر درین امر بی‌تأثیر نبود؛ زیرا از لحظه‌ای که این برده پیامبر را در طائف دید چیزی در جان او تغییر کرد و آن تغییر مبارک و ارجمند را همچون دریافت نور بر گستره باغ و تاکستانی که نور مملو از سایه روشنش می‌کند بر اطرافیان خود انتقال داد و آنان را نیز گرانبار نوری آکنده از سایه روشنهای

رنگارنگ کرده بود. برده برای ایشان نوعی میزان حکم و معرفتی بود... همین عتبه خود، مردی نسبتاً حائز خرد و سنجش امور بود. نمونه بارز این مطلب، تأثیر ارجمند قرآن بر او پس از استماع سوره فصلت بود. چندان که پس از استماع، دوستان مشرک وی به یکدیگر چنین می‌گفتند: گویی عتبه پس از شنیدن قرآن تغییر کرده است. این تغییر هر چند، چندان بنیادین و اساسی نبود، اما بر ظاهر تعقل و احساس مرد تأثیری گذرا و محسوس گذاشته بود... افزون بر این همه پسرش ابوحنظله نیز در اردوی محمد بود و بالاتر از همه نوع وقار و حرمتی بود که عتبه سالمند برای پیامبر در نظر می‌گرفت و همواره پاسش می‌داشت. به این دلیل هر کس پیش او و برادرش شیبه آمد و از آن دو خواستار کمک مالی در تجهیز و بسیج جنگ شد، آن دو که در امور عام و بویژه چنین مسأله مهمی نایستی از سخاوت پیشگی دریغ ورزند، با سر و رویی سرد و افسرده به او پاسخ دادند: - ما کسی را تجهیز نمی‌کنیم. هر کس وسیله سواری و اسلحه پیکار دارد و مایل است به جنگ بیاید خود داند. اما آن کس که ندارد میل خود اوست، ما از این گونه تجهیزات به کسی نمی‌دهیم. این سخن به معنای آن بود که «ما در خطا و کجروی مردمان خود [صفحه ۲۰۵] همراهی و مباشرت نمی‌کنیم.» این همه نوعی مبارزه منفی‌ای بود که عتبه سخاوت‌پیشه پیش گرفته بود، تا شاید به ستیز پیامبر نرود... آنان نمی‌خواستند به آتش گسترده حرق و بینش جاهلی جامعه خود دامن بزنند. اما شگفت‌تر از همه آن که خودشان عاقبت درین حرق عام شرکت کردند و اول از همه خود سوختند. اما درین میان برای عتبه یک دستاویز نجات وجود داشت که می‌توانست به آن بیاویزد و به بهانه آن کاری کند که مردمش را به نوعی از خطر برهاند. قضیه این بود که پیش ازین میان قبیله قریش و قبیله بنی‌بکر اختلافی افتاده بود. یعنی چنان که عادت و رسم جاهلی عرب بود، قبیله قریش چند تنی از افراد قبیله بنی‌بکر را به ناحق کشته بود، در نتیجه بنی‌بکر در نظر داشت انتقام خود را از قریش بگیرد و کیفیت بازستاندن انتقام آنان در عرصه روابط جاهلی بدان گونه نبود که الزاماً قاتل و خاطی را قصاص کنند و به مجازات برسانند. برای بنی‌بکر فقط و فقط خونخواهی مقتول، اساسی‌ترین مسأله بود. یعنی هر کدام از افراد قریش را که می‌دیدند اگر او را می‌کشتند و لو این که آن شخص در جنایت علیه ایشان دستی نداشته باشد، به هدف خود دست یافته بود. در منطق رفتار قبایلی نفس انتقام و نه قصاص عادلانه، مطرح بود. و این از مشنوم‌ترین سنت‌های جاهلی عرب بود. چه آنان قبیله را که مجموعه افراد بود یک تن و حدانی و یک فرد واحد می‌دیدند و چنین استدلال می‌کرد که به هر بخشی ازین جامعه که ضربه بزنند، تو گویی چونان پیکر واحد آدمی، بر تمامی جان و جوهره [صفحه ۲۰۶] حیاتی او ضربه وارد آورده‌اند. اینک بنی‌بکر در کمین قریش بود تا هر کس از قریش را در هر جا و هر موقعیت دید و بر او دست یافت - همو را - به قصاص خونی که از قریش طلب داشت بکشد و انتقام بگیرد و اتفاقاً روزی پسر بچه‌ای از قریش در جست‌وجوی شتر گمشده خانواده، از دره‌های شهر مکه بیرون آمد و سامانهای اطراف شهر و کوه و صحراها را گذشت. بی‌اختیار می‌رفت تا به ضحجان کوهی نزدیکیهای مکه و در راه مدینه رسید. آن جا نیز شتر خود را نیافت. این پسر دلربا و زیبا بود. گیسوان بلند بافته‌ای داشت و نیز جامه‌ای گرانبی‌قیمت بر تن پوشیده بود و تن و چهره‌ای نیکو و دلفریب داشت. به گونه‌ای که هر کس می‌دیدش از آن همه شکوه و جوانی و دلفریبی به اعجاب می‌افتاد. پسرک گل‌عذار، ماهرخ نوبهار، در بدر نوجوانی می‌تافت و سیزده، چهارده سال بیشتر نداشت. در همین دم مردی به نام عامر بن یزید عامر که از رؤسای قبیله بنی‌بکر بود راه را بر پسرک گرفت: - پسر جان کیستی و این جاها چه می‌کنی؟ - من پسر حفص بن اخیفم... از مردم قریشم آقا. شترم گم شده و تا این جاها دنبالش آمدم. عامر رو به مردمان قبیله خود کرد: - شنیدید زیبا پسر مه پیکر چه می‌گوید؟ از قریش است... همان که تشنه دیدارش هستند. درست است پسرک نوبالغی است و بهار جوانی‌اش را تازه آغاز کرده و هنوز به مردی نرسیده، ولی باز از هیچ بهتر است... بالاخره این قامت خوش تن و بدن ناز و لطیفش را هم امتیازی برایش به [صفحه ۲۰۷] حساب بیاورید و بدانید هر کس این نازنین را بکشد کانه یک مرد کاملی را کشته است و حسابش را با قریش تسویه کرده است... پس از این سخن مردی از بنی‌بکر که از قریش خونی طلب داشت - و اما به این پسرک هیچ مربوط نبود و روحش نه از قاتل و نه از مقتول خبری داشت - در پی پسرک دوید، شمشیر کشید و پسر بی‌گناه

را که نتوانست از چنگش بگریزد، در نهایت قساوت قصابی کرد. خبر به قریش رسید. بر بنی بکر اعتراض کرد. بنی بکر پاسخ گفت: - این همه بی گناه را به ناجوانمردی از ما کشته‌اید. حال ما هم یکی دوتایتان را بی گناه کشتیم. این به جای آن در. وانگهی ما خونهای بیشتری از شما طلب داریم... بیایید بهای خونهای ما را بپردازید تا ما هم بهای خونهای شما را بپردازیم. اما خودتان بهتر می‌دانید که شما باید خونهای بیشتری بپردازید. زیرا شما تعدادی بیشتر از ما را کشته‌اید. با این همه یک راه حل منصفانه و پر گذشت دیگر هم پیشنهاد می‌کنیم که این از همه کریمانه‌تر و شایسته‌تر است. برای آن که بیش از پیش موج خونریزی در میانمان در نگیرد ما حاضریم از همه خونهای خود بگذریم و قضیه را فراموش کنیم. به شرط آن که شما هم از خونهای خود بگذرید و قضیه را فراموش کنید و بگذارید که ازین پس میانمان صلح و صفا و دوستی و وفا برقرار باشد. قریش این سخن را پذیرفت و خون آن پسر در نظرش چندان بزرگ نیامد. وانگهی حق با بنی بکر بود. اینک که آنان از حقوق و امتیازات بزرگ خود، در طلب صلح بزرگ‌تر و بهتر می‌گذشتند، چرا ایشان در ظلم و جنایت و طلب حق کوچک خود پافشاری کنند. در نتیجه چیزی [صفحه ۲۰۸] نگفتند و نظریه بنی بکر را پذیرفتند... اما چندی نگذشت که برادر آن پسرک بی گناه، رئیس قبیله بنی بکر، عامر بن یزید عامر را در مرالظهران دید... و داغ پسرک نوجوان قلبش را پاره پاره کرد و یاد برادر، خون در کاسه سرش گذاخت و مغزش را به جوش آورد. نگاه کرد و این همان مرد بود که قبیله خود را بر پسرک بی گناه و بی دفاع بسیج کرده و گفته بود خونش را بریزند؛ در نتیجه آن تن نازنین چون گل به فتوا و صوابدید همین مرد با ضربات شمشیر پرپر شده بود. مرد لحظه‌ای درنگ نکرد؛ شمشیر برکشید و بر رئیس قبیله حمله کرد و او را از شتر فرو کشید و کشت و شمشیرش را به یغما با خود به مکه آورد. شباهنگام شمشیر را بر پرده کعبه آویخته و اشعار دال بر انتقام و شفای قلب خود سرود... از آن سو نیز بنی بکر دریافتند ریسس و سرور قبیله‌شان به خونخواهی آن پسرک کشته شده است، سوگند خوردند تا دو سه نفر از بزرگان و سروران قریش را نکشند از پاننشینند؛ اینک چندی بود که بنی بکر در اندیشه انتقام و کمین قریش بود و در چنین حالتی بود که عتبه، ناگاه قصه انتقام بنی بکر را به یاد قریش می‌آورد. عتبه فریاد برکشید: - گویی یادتان رفته که چه شده است. دوستان همه دارند می‌روند و شهر را از جنگاور خالی می‌گذارند و مثنی زن و بچه و پیر و ناتوان را در دسترس شمشیر بنی بکر گذاشته‌اند و گویی فراموش کرده‌اند که با بنی بکر چه کرده‌اند. چه کسی تضمین می‌کند که به محض خروج ما آنان به مکه نتازند و همه را نکشند و شهر را غارت نکنند؟ به محض آن که عتبه این سخن را گفت، جوششی در جمع پدید آمد... [صفحه ۲۰۹] همه به یاد چیزی موحش افتادند که پاک آن را از خاطر برده بودند. جرقه آتشی ناچیز گوشه‌ای در نیستان پنهان از دیده‌ها، در زیر توده‌ای از برگهای خشک و بی‌ارزش، فراموش شده بود و اینک ناگاه تندباد یک تذکار و یادآوری قهار لهیهای سرکش و چاره‌ناپذیر آن را از هر سو برابرشان پدید می‌آورد و می‌پراکند... صدا به تأیید عتبه برآوردند: - راست می‌گوید، چگونه می‌توانیم در چنین موقعیت دهشتناکی شهر را ترک کنیم. - دشمن اصلی مان بنی بکر است که بیخ گوشمان است... نه... رفتن به صلاح نیست. خنده‌ای شاد و پیروزمندانه چهره عتبه را فروپوشاند. آری موفق شده بود و خطر نابودی و اضمحلال را از بیخ گوششان گذرانده بود. با خود اندیشید جانم به فدای بنی بکر باد زیرا در همه عمر ازین قبیله تا بدین مقدار سود و منافع بزرگ عاید قریش نشده است... اما شگفتا از بازیهای روزگار... زیرا درین لحظه گویی شیطان در برابر چشمانشان از زمین سبز شد. آن شیطان سراقه بن جعشم مدلجی بود که ناگاه سوار بر شتر بر ایشان پدید آمد و تو گویی از دل خاک و اعماق زمین سر بر زد و پدیدار گشت. سراقه رئیس و پیشوای قدرتمند بنی کنانه بود که در همان نزدیکیهای سرزمین قریش می‌زیست. به ایشان گفت چه شده است: قضیه خود را باز گفتند. سراقه گفت: هیچ باکی نیست. به جنگ محمد بروید و بدانید که من و تمامی قبیله‌ام در اختیار شما هستیم. آری در پناه من بروید و لحظه‌ای بر پشت سر خود بیمناک نباشید. وای بر بنی بکر اگر بخواهند به اندازه سر [صفحه ۲۱۰] سوزنی علیه شما بد بیندیشند. ابوجهل به محض آن که چنین چیزی را شنید به عتبه گفت: این هم سخن سرور و بزرگ بنی کنانه. دیگر از چه بترسیم. عتبه همچون آدمی که ضربه‌ای خورده و چند ذرع به عقب پرتاب شده پاسخ

داد:- راست می‌گویی، دیگر هیچ جای نگرانی نداریم و می‌توانیم برویم. برویم. همه آماده‌ایم. و این چنین قریش بسیج جنگ بدر فرجام خود شد. بعدها به سراقه بن جعشم مدلجی گفتند چگونه بود که ناگاه تو از جایی پدیدار شدی و آن سخن را ساز کردی و جماعتی را به قتلگاهشان راندی؟ سراقه پاسخ داد و سوگند خورد به خدا من در قبیله خودم بودم و هرگز نه به مکه آمدم و نه چنان سخنانی را به شما گفتم... در نتیجه برایشان چاره‌ای جز این نبود که بپذیرند شیطان به صورت سراقه برایشان پدید آمده و چنان نقشه شومی را برایشان تمهید کرده‌اند... همچنین از دلایل متقنی که چاره‌ای در پذیرفتن سخن سراقه برایشان نمانده بود و باید می‌پذیرفتند که به راستی شیطان در چهره او فریشتان داده است، این بود که در طول همین جنگ یکی دو سه بار دیگر شیطان در چهره سراقه در عرصه جنگ پدیدار شد و سخنانی گفت و کارهایی انجام داد... و حال آن که سراقه اصلاً از آغاز در لشکر ایشان نبود و در همان مکه مانده بود. بعدها که و غای جنگ فروخواید با خود می‌اندیشیدند: این سراقه زبون و ملعون ناگهان از کجا در میدان جنگ پدیدار می‌شد و آن سخنان را می‌گفت؟! [صفحه ۲۱۱]

لشکر فنا

باری قریش حرکت کرد و نتوانست از زوال و اضمحلال خود پیشگیری کند... به تقریب و شاید اغلب ایشان و بویژه سرکردگانشان می‌دانستند پیامبر در حق است، اما می‌خواستند برای ابقای سروری خود تا آخرین دم، از دم شمشیر و موضع قدرت خود جلوه بفروشند و چهره تلخ کین‌توزی خود را علیه او ثابت نگه دارند. کافی بود لحظه‌ای از خود صداقت و صمیمیت نشان دهند و داوری و اخم دیگران را در پذیرش حق به هیچ بگیرند تا در این صورت و در پرتو تجلی نور وجدان خویش از تمامی ظلمات برهند و به پیروزی و رستگاری برسند. اما این کار را نکردند. زیرا از یکدیگر بیمناک بودند و این تلخ‌ترین واقعیت وجودی جامعه جاهلی ایشان بود. فسوسا و دریغا که آدمها از آدمها وحشت دارند... چهره زیانبار ملاحظه‌کاری دارند، و واقعیت و حقیقت خود و دریافتهای باطنی و اصیل خویش را زیر پوشش ملاحظات؛ نقابهای بیهوده و حجابهای آلوده پنهان می‌کنند و در نتیجه چون این گونه با هم زندگی می‌کنند حتی یک کلمه، یک اشاره و یک حرکت سر و دست خود را نیز می‌پایند و هرگز صدق ضمیر و قلب خود را بر ملا نمی‌کنند و همواره پوشیده می‌دارند. قریش آماده شد و پرچم برافراشت و به جنگ بیرون آمد. هزار شمشیر زن مسلح و پیکارجوی بی‌باک به جنگ بسیج شده بود. جز رزمندگان پیاده که برای تقویت و بیسج میمنه و میسره سپاه باید پیاده می‌جنگیدند و آرایش جنگی، بسیج پیادگان را طلب می‌کرد، تمامی‌شان سوار بودند و هیچ کس پیاده نبود... در واقع بیش از تعداد نفرات [صفحه ۲۱۲] پیکارجو، مرکوب سواری داشتند؛ تمامی سلحشوران و رزم‌آوران نامدار قریش یعنی حدود صد نفر و یا بیشترشان بر اسبهای جنگاور سوار بودند. افزون برین حتی صد اسب را با برگ و زین کامل و بدون سوار برای نمایش قدرت کبریایی خود یدک می‌کشیدند. این نمایشی شگفت از چهره غرور و طمطراق عجیب ایشان است؛ زیرا بسیج صد اسب بدون سوار و عبور دادن چنان خیل رمه‌ای از آن صحرای بی‌آب و علف نشانگر قدرت تجهیز و آمادگی آنان برای تعلیف اسبها بود... افزون برین، اسب حیوانی است که هرگز چون شتر تاب و توان مقاومت در برابر تشنگی را ندارد و حداقل هر بیست و چهار ساعت یک بار باید آب بنوشد و گرنه از تشنگی هلاک می‌شود... قریش فکر این مسأله را نیز کرده بود و علاوه بر چاههای آب که بر سر راه خود می‌شناخت شتران بسیار آبکشی داشت که بار آب کاروان بر پشت آنها بود... هر گاه آبشان به مصرف می‌رسید، مجدداً این شتران آب برمی‌گرفتند و مشکهای پر را با خود حمل می‌کردند. تمامی آن صد سوارکار قریش زره بر تن داشتند. همچنین در میان رزم‌آوران پیاده صد تن زره کامل بر تن داشتند. آنان هفتصد شتر با خود آورده بودند... آنان خود می‌دانستند به این تعداد شتران بسیار نیازی نیست، ولی برای هر چه بیشتر به جلوه در آوردن شکوه و طمطراق خود دست به چنین کار عبثی زده بودند؛ البته بار بسی ازین شترها شراب و خوراک و نیز جامه خواب و وسایل رفاهی آسایش و آرایش رزمندگان بود. بعضی ازین شتران را نیز در

طول راه می‌کشتند، تا به سیخ بزنند، کباب کنند و با شراب [صفحه ۲۱۳] بخورند... اینان گویی کارناوالی از شادی، قدرت، لذت و پیروزی به راه انداخته‌اند... و تنها چیزی که برایشان کمترین اهمیتی نداشت و در وهله اول چنین می‌نمود، ترس از دشمن بود... و یا آن ترس وجود داشت و آنان برای آن که ترس را پنهان کنند خود را در پشت این دیوار شیشه‌ای تجهیزات ظاهر فریب از دیده‌ها پنهان می‌داشتند. حتی با خود خواننده، نوازنده و گروه ساز و آواز نیز آورده بودند. کنیزانی خوش بر و اندام، رقصنده، نوازنده که برایشان برقصند و سرگرمشان کنند. در میان زنان مغنیه و آوازه‌خوان، سه کنیز ماهرو که هم رقص می‌دانستند و هم آواز می‌خواندند و هم ساز می‌زدند از همه چشمگیرتر بودند؛ یکی‌شان ساره کنیز عمرو بن هاشم بن مطلب بود و دیگری غزه کنیز اسود بن مطلب و دیگری کنیزی از آن امیه بن خلف، شترسواری که غرقه خواب هفتاد ساله خود بود و با این همه وقت از خواب برمی‌خاست دهان کودکانه‌اش همچون نوزادی شیرنوش در طلب مکیدن شهد و شیر زندگی باز و بسته می‌شد - پیرمرد همیشه طالب شادی و لذت و همواره دوستدار سماع و جماع، و گرنه چرا کنیز رامشگر خود را به این سفر بی‌بازگشت جنگ و ننگ آورده بود. مشرکان هر جا که منزل اتراقی دست می‌داد، شترها را می‌کشتند و در لشگر رزم، بساط بزم می‌گسترده و کنیزان می‌نواختند و می‌خواندند و جامهای لباب شراب که پیایی پر و خالی می‌شد و لشگر تا نیمه شب به عیش و عشرت و پایکوبی و مسرت مشغول بود. [۲۱] . [صفحه ۲۱۴] و بدین سان هر صبحدم که کاروان جنگ حرکت می‌کرد، زنان در هودجهای [۲۲] عشق و سرمستی خود برایشان دف می‌زدند... و بدین وسیله به همه اطمینان قلبی می‌بخشیدند که علی‌رغم خوابهایی که برایشان دیده‌اند، نه به قتلگاه نابودی و مذلت، بلکه در هر منزل به آرامشگاه طرب و لذت فرود می‌آیند... اینان علاوه بر شمشیر به تجهیزات جنگی دیگری نیز مجهز بودند؛ یعنی هر سوارکار علاوه بر شمشیر، تیر و کمانی نیز بر فتراک اسب خود بسته و سپری را بر قربوس زین آویخته بود. پیادگان نیز علاوه بر شمشیر و سپر اغلب، تیر و کمان و نیزه هم داشتند. زره اغلب آنها کامل بود و جلو و عقب داشت. همچنین اغلب رزمندگان قریش کلاهخود آهنین بر سر داشتند، چنان که حتی چهره‌شان نیز در پناه آهن و پولاد پوشیده ماند، و فقط چشمانشان آشکار و پدیدار بود... در حالی که تجهیزات لشکر اسلام در برابر چنان نمایشی از قدرت، شوکت و سطوت تماشایی بود... یعنی به لحاظ عربی، بی‌تجهیزی، ضعف و بی‌برگ و نوایی و عدم ساز و برگ دیدنی بودند... اینان سپاه پا برهنگان و گرسنگان بودند. در برابر آن تعداد هزار نفره قریش، سیصد و سیزده نفر بودند. چیزی کمتر از یک سوم جمعیت مشرکان... سیصد و [صفحه ۲۱۵] سیزده نفر به شمار اصحاب طالوت که پیش ازین نیز بر پهنه تاریخ و مقدر قدرت الهی از نهر آزمون و پیروزی گذشته و بر جالوت شرک غلبه کرده بودند... هفتاد و هفت نفر از اینان از مهاجران مکه بودند و دویست و سی و شش نفرشان از یاران و انصار مدینه. این لشگری بسیار ضعیف و نامجهز بود. بدین شرح که در تمامی لشگر اسلام بیش از هشت شمشیر وجود نداشت؛ یعنی فقط هشت جنگاور ایشان شمشیر داشتند و دیگران سلاحهای دیگر داشتند. اما چه سلاحهایی؟! از همان تعداد شمشیرهایشان می‌توان فهمید لشگری که به بزرگترین رزم تعیین کننده و حیاتی خود بیرون می‌شود و فقط هشت شمشیر دارد، بقیه آلات و ادوات جنگی اش چیست و از چه گونه است. در تمامی لشگر آنان یک اسب بود. بعضی نوشته‌اند دو اسب بود، اما اغلب مورخان تصریح قاطع‌تری دارند که فقط یک اسب بود و آن هم از آن مقدار بود. بعضی نیز نوشته‌اند ابو مرثد غنوی هم اسب داشت و بعضی تصریح دارند که ابو مرثد به جای اسب شتر داشت... همچنین همه نوشته‌اند که در تمامی سپاه اسلام فقط شش تن بودند که زره داشتند... این زره‌ها هم همه کامل نبودند. نیمه زره بودند و پشت و روی کامل نداشتند و تمامی‌شان نیز واجد کلاهخود نبودند. در دست بعضی از سربازان فقط یک نیزه بود و در دست بعضی دیگر فقط تیر و کمان، با تیرهای محدود... جز این، ادوات جنگی دیگری نداشتند؛ یعنی باقیمانده سپاه با چوب و داس و چنگک و سنگ و هر چه که به دستشان رسیده بود مسلح شده بودند. بعضی‌شان از تنه نخل چماق کنده بودند! تا در میدان جنگ با چماق بجنگند و بعضی همین [صفحه ۲۱۶] چماقهای رایگان را نیز نداشتند و آنها را پیش از جنگ در دره بدر یافتند... و چنان که تاریخ تصریح دارد بعضی از ایشان حتی وقتی جنگ آغاز شد نیز

دست خالی بودند و نه تیر و نه نیزه و نه کمان و نه داس و نه چنگک هیچ نداشتند. عجب! اینان آمده بودند که با چنگک و دندان بجنگند؟! و از شگفتیهای عالم هستی این که چنین لشگری با این تجهیزات ضعیف و ناچیز بر آن لشگر قدرتمند فائق آمد و پیروز شد و از تمامی لشگر اسلام فقط چهارده تن شهید شدند. در حالی که لشگر کفر هفتاد تن کشته داد و هفتاد تن آنان اسیر شدند و از تمامی سپاه اسلام حتی یک تن اسیر نشد و سپاه کفر در زمانی بیش از سه چهار ساعت به شدت تار و مار شد و وادار به هزیمت گردید. چیزی که بس شگفت آور است این است که چگونه و چرا اینان این همه بی تجهیز عازم جنگ شدند و از همه شگفت تر آن که آنان با چه شتاب چشمگیر و حیرت انگیزی از مدینه بیرون زدند. گویی لشگری فداییان و ایثارگران راه خدا هستند که به مجرد این که پیامبر گفت کوچ کنید و بیرون شوید سراسیمه و دیوانه وار به شوق شهادت و عشق جانبازی راهی شدند... حتی بعضی شان آذوقه و زادراه نیز با خود نیاوردند! درست تر بگوییم، واقعیت غیر قابل کتمان این است که بسیاری شان این زاد و آذوقه راه را از اساس نیز نداشتند... ژنده پوش و پیاده و پابرنه بودند. زره و جوشن سهل است، حتی بعضی شان جامه مناسب نیز نداشتند و نیمه عریان بودند. دعایی که پیامبر برای لشگر خود خواند و فرمود پروردگارا اینان مشتی پیاده، گرسنه و برهنه اند، تعارف و گراف و [صفحه ۲۱۷] مجامله گویی نبود... واقعیت داشت چیزی که بسیار عجیب و معما آمیز است این مطلب است: جماعت انصار که خود را شمشیرزان و سلحشوران عرصه پیکار می خواندند و همیشه نیز در کار جنگ و معرکه کشتار بودند و سابقه جنگهای صد ساله شان از آغاز جنگ بعاث در تاریخ بومی و قلمرو جغرافیایی منطقه ثبت است، اینان که این همه بر پیامبر وعده یاری کرده بودند که به مدینه بیا تا ترا حفظ کنیم و علیه دشمنان بستریم، زیرا ما دلاوران ستیزه و شمشیر و خداوندان تیغ و تدبیریم، چگونه بود آنان نیز چندان اسلحه ای نداشتند و عاری از سلیح جنگ بدین پیکار نامساوی تن در داده بودند. می توان به ناگزیر چنین نتیجه گیری کرد که آن جنگهای پیشین صدساله نه تنها نفوس آنان را به تحلیل برده و نقص در جان و اموالشان افکنده بود که حتی وسایل رزمی شان را نیز ضایع کرده، نابود ساخته و از میان برده بود. آری احتمالاً بسا از آن شمشیرها شکسته و از کار افتاده و بی بهره بود و همچنین نیزه ها و سپرها و زره های چندان نیز در کار نبود تا به جنگ آورند... ممکن است کسی چنین استدلال کند که آنان چون در پی کاروان بودند و در اندیشه خود تصادم با دشمن را پیش بینی نمی کردند، در نتیجه سبکبار و غیر مجهز و بی سلاح بیرون آمدند. چنین چیزی سخت نامعقول و ناموجه می نماید، زیرا پیامبر با آنان بود و بر ایشان آیه جهاد واجب را خوانده و خود شمشیر بر گرفته و مدتها بود که فراهایی از قرآن را مرتباً بر آنان می خواند که باید در عرصه پیکار و جهاد با دشمن در راه خدا جانفشانی کنند و با تمامی نیرو توان خود بستیزند. [صفحه ۲۱۸] همچنین چگونه می شود که عرب به قصد حتی سفر تجاری و یا گشت و گذاری تفریحی آن هم برای یک روز و شاید یک شب در صحرا بیرون رود و سلاح با خود بر نگیرد؟ زیرا در هر سفری احتمال رویارویی با خطری در پیش است و آمادگی و دفاع از ضروری ترین لوازم حزم و خرد مردان این سرزمین است... چه برسد به این که اینان به جنگ بیرون شده و از حالت جدی و سخت مسؤلانه پیامبر از همان آغاز می دانستند که به چه کار خطیر و جهاد عظیمی آغاز کرده اند... باری اینان بیش از هشت شمشیر نداشتند و حال آن که اساسی ترین نقش تعیین کننده را در جنگ، اسب و شمشیر بر عهده دارد و کلید پیروزی این گونه پیکارها که سرانجام به رویارویی خونین نفر در برابر نفر منتهی می شود در گرو همین دو عامل است... بدین گونه هر کدام از دو اردوی مخاصمه، لشگر پیامبر و نیز کاروان ابوسفیان به سرعت تمام در پی مقصود خود راه می سپردند... اینان در اندیشه آن بودند که کاروان را بگیرند و کاروان نیز در اندیشه آن بود که هر چه سریعتر خود را از چنگ دشمن به کرانه نجات و قلمروهای امن سرزمین خویش برسانند... اما ابوسفیان نزدیکیهای مدینه دچار ترسی شدید شد... زیرا حدود یک هفته ای بود که ضمیمه رفته بود و خبری نیاورده بود... او با خود می اندیشید: آیا قریش به عزم جنگ و حفاظت از کاروان بیرون آمده اند؟ درین صورت چرا هیچ خبری از آنان نیست؟ آیا ممکن است به دلایلی از بسیج و کوچ سرباز زده باشند؟ چنین چیزی بعید می نمود. هر چه بود زمانه حامل اخبار ناگواری بود و ابوسفیان قرار و آرام نداشت و فکرش راه به جایی نمی برد. سخت

می‌ترسید و در عواقب [صفحه ۲۱۹] امور خویش هراسان بود. نفرت و نگهبانان کاروان او نیز حال و روزگار بهتری از او نداشتند. در میانشان عمرو بن عاص معاونش که او را حيله گر و داهیه عرب می‌خواندند، او نیز به وحشتی سخت دچار شده بود. عمروعاص خود نسبت به عاقبت خویش سخت نگران بود. می‌دانست دست انتقام الهی به جهت طریقه کفر و شرکی که در پیش گرفته‌اند از کيفر آنان خودداری نخواهد کرد. تأمل‌انگیز آن که او خود می‌گوید همان شبهایی که عاتکه آن خواب وحشتناک را دید، من نیز به عینه همان خواب را دیدم. اگر راست گفته باشد - زیرا آدم چندان راستگویی نیست - می‌گوید دیدم سنگی که از کوه ابوقیس جدا شد و به زیر پرتاب گشت، قطعه بزرگی از آن نیز در خانه ما فرود آمد و فهمیدم که ما نیز دستخوش قهر خداوندیم. ولی تمامی اینها مایه عبرت و بیداری و آگاهی ما نشده بود. عمروعاص در پی سخنان خود چنین می‌افزاید: در آن موقع خداوند اراده نکرده بود که ما مسلمان شویم و اسلام ما را تا آن زمان که اراده فرموده بود به تأخیر انداخت... البته عمروعاص که تأخیر اسلام خود را به گردن مشیت الهی می‌اندازد و درین کار جز خودش کسی مسؤول اعمالش نبود، بعدها هم که اسلام آورد اسلامی همه ریاآمیز و منافقانه پیش گرفت و تا آخر عمر خود ایمان واقعی و اسلام راستین نیارود. او از آغاز اسلام منافقانه تا پایان آخرین دم حیات خویش لحظه‌ای به عبرت و آگاهی بیدار نشد. تفحص در کارنامه حیات جنایت‌آمیز و خونبار او بویژه در آخرین روزهای حیاتش مؤید این معناست... پنجاه سال بعد نیز اگر روزگارش را به دقت و کنجکاوی بنگری آخرین سخنان دم مرگ و لحظه احتضارش [صفحه ۲۲۰] را چنین می‌بینی و می‌شنوی: «چه روزگار گناه‌آمیزی را گذراندم. همه عمرم را به دروغ و گناه و جنایت طی کردم. آیا خدا از تقصیراتم خواهد گذشت؟ نمی‌دانم... و نپندارم که هرگز لایق بخشایش باشم» این جملات را می‌گفت و در بیهوشی نزع و سكرات عذاب قرب الوقوع فرومی‌فت و سپس یک بار دیگر به هوش می‌آمد و به یادآوری عمری گناه و خیانت، دوباره همان کلمات را تکرار می‌کرد و آنقدر این کلمات را گفت تا جان خود را بر باطن ژرفاهای همیشه تغییرناپذیر خود؛ یعنی دوزخ جمود و عذاب خلود سپرد... نه ابوسفیان و نه عمروعاص هیچ کدام نمی‌دانستند چه باید بکنند؟ شبی که قرار بود فردای آن به کنار چاههای بدر برسند شب وحشتناکی برایشان گذشت. زیرا هر چه بود فردا در همین جایگاه بدر رخ می‌نمود و احتمالاً سپاه محمد، خود را برای رساندن به ذخایر آب، به آن سامانها می‌رساند و چون می‌دانست که کاروان نیز به ناگزیر باید خود را به آبهای بدر برساند، همان جا کاروان را می‌ربود. ابوسفیان به شدت از بدر می‌ترسید. با این همه شتران کاروان به سرعت به سوی بدر رهسپار بودند. آن شب ابوسفیان دستور داد کاروان را در محلی دورتر از بدر - و در منزلی پیش از آن، فرود آوردند تا استراحتی کنند و سپس فردا - اگر منطقه پاک بود و خبری از کمین یاران محمد در بدر نبود، خود را به آب برسانند. ولی اتفاق عجیبی افتاد: شترها به هیچ وجه دوست نداشتند که بایستند و در منزل شبانه‌شان استراحت و اتراقی کنند. آنان قرار و آرام نداشتند و خود را به شتاب بسیار به سوی چاههای بدر پیش می‌راندند. کاروان را نگه داشتند و از حرکت آنان ممانعت کردند ولی شتران برای [صفحه ۲۲۱] رسیدن به آب آرام و قرار خود را از کف داده و بی‌تابی می‌کردند. و ترسناکتر از همه آن که آنان اصلاً تشنه نبودند. زیرا روز قبل تمامی شان آب آشامیده و اصلاً احتیاجی به آب نداشتند. معهذاً همچون حیواناتی که ده، بیست روز تشنه‌اند، از شوق رسیدن به آب نعره می‌زدند، جست‌وخیز می‌کردند و رسنهای خود را پاره کرده و می‌گریختند. برای آن که از فرار آنان پیشگیری کنند به آنان پای‌بند زدند. چنین چیزی از آغاز حرکتشان تا امروز سابقه نداشت. زیرا آنان زیر آن همه بار سنگین آرام نداشتند و حتی بعضی شان پای‌بندهایشان را گسستند و باز به سوی آب رفتند. آنها را گرفتند و بستند و دو پای‌بند و عقال بر پای هر کدامشان بستند. چیزی که بر وحشت کاروانیان افزوده بود، علاوه بر نعره‌های جگرخراش، عصبی و دیوانه‌وار هزار شتر که بیهوده و بی‌دلیل نعره می‌کشند و اگر لحظه‌ای از حالشان غافل می‌شدند و می‌خواستند برخیزند و به سویی معلوم و اما بی‌دلیل - به سوی چاههای بدر بگریزند - تاریکی حیرت‌انگیز آن شب رعب‌آمیز بود. آن شب با آن که نیمه‌های ماه رمضان بود و علی‌القاعده مهتاب باید با تمامی قرص تابان خود می‌تراوید به ناگاه افق آسمان چنان آکنده از ابرهای توده، سنگین سیاه و سهمگین شد که تاکنون

چنين چيزی در صحرا و آن هم درين فصل از سال سابقه نداشت. چهره زمين و آسمان در تيرگی و تاريخی محض فرو رفته بود. چندان که آدمی دست خود را نمی‌ديد. و اين بر وحشت بی سابقه‌شان به شدت می‌افزود. مجموعه اين عوامل کاروان را ترسانده بود. زيرا هم آنان منطقه را می‌شناختند و هم به روحیه شتران خود عادت داشتند. و شتر از معدود [صفحه ۲۲۲] حیواناتی است که روحیه‌ای عميقاً قابل درک، آرام و كاملاً- قابل پيش‌بینی دارد... حتی نر جنگاور و قدرتمند اين حيوان جز در مواقع مستی و شور جنسی که گله ماده‌هايش در معرض تصاحب است، خطرناک نیست. جز اين و اگر کسی حيوان را بيهوده و بی دليل آزار نداده باشد - و کينه ديرپایش را نينگیخته باشد - صدها رأس از اين حيوان به آرامی و شکیبایی محض مطیع کودکي هفت، هشت ساله می‌مانند و در پی رسن آن کودک قطار می‌شوند و به هر جا که بکشاندشان می‌روند. عرب حالات شتر را به خوبی می‌شناسد و بر نیازهای جسمی آن واقف است. وانگهی اين رابطه دوستانه و تفاهم‌آمیز، متقابل است. شتر نیز به خوبی و هوشمندی تمام می‌فهمد و درمی‌یابد که صاحبش ازو چه می‌خواهد. حيوان از حالت‌های بارگیری، کیفیت قطار، نگهبانان و مسيرهای صحرايي، موقعیت مبدأ و مقصد خود را می‌فهمد و درمی‌یابد کجاها می‌رود، چگونه باید برود و تقریباً چه مسيرهای چند روزه‌ای را در راه است. عرب برای او آواز می‌خواند و گاه نی می‌نوازد. حالات مختلف آواز و تغيير موسیقی را به خوبی درمی‌یابد و می‌فهمد که روحیه صاحبش چیست و خود باید چه واکنشی از خود نشان دهد. بعضی از گوشه‌های آواز، نشانگر آن است که او باید بارهای سنگین خود را به شکیبایی تمام تحمل کند و صبورانه پيش برود و در پی مقصدهای دور، شبانه گام بردارد و نواله‌ای بخورد. بعضی از گوشه‌های مقامی آواز، چونان حدی و غيره او را بر سر شوق می‌آورد و امید می‌دهد و رسیدن به منزل و مقصودی نزدیک را پيش رویش به نمایش می‌گذارد. در بعضی از منازل حيوان می‌فهمد اين جا بار از پشت او [صفحه ۲۲۳] برمی‌گیرند و می‌گذارند یک روز و یا نيمروزی را تعلیف کند. در آن صورت در آن مکانها تا آن جا که امکان دارد خار می‌چرد و به معده خود برای ذخيره می‌سپرد تا در حرکت و یا منازل بعد آن همه را نشخوار کند. گاه که حيوان را متوقف می‌کنند تا فقط نواله‌ای به او بخوراند، در آن موقع نیز وظیفه خود را می‌فهمد و درمی‌یابد که اجازه چرا ندارد و باید به حداقل نواله خود اکتفا کند و ذخایر غذایی خود را به گونه‌ای عالمانه و آگاهانه به مصرف برساند که دچار گرسنگی نشود. حيوان بسا چیزها را می‌فهمد. او قدرت آن را دارد که محتوی معده خود را تماماً به مصرف برساند، ولی هرگز چنين نمی‌کند بلکه در لحظات سخت کوشی، پرهیز، و قناعت همچون مرتاضی بصیر و دقیق که می‌داند فقط سهمیه محدودی از غذا دارد که باید در یک ماه به پاره‌های متساوی به مصرف رساند. در نتیجه او نیز محتوی معده خود را بر همین گونه به مصرف برساند. وی تدبیر معاش و تقدیر (اندازه‌گیری) تلاش دارد و فی‌المثل میان اين حيوان با خر، قاطر، خوک و حتی اسب، زمين تا آسمان فرق است. یعنی در شتر علاوه بر ساختار بدنی، نوعی غریزه و عقل اعجاز‌آسايی که در نهاد او تعبیه شده است مدیر و مدبر امور است. زيرا به تجربه پیوسته است که حيوان وقتی که منابع غذایی به موفور در دسترس درد، جهازات نشخواری و ذخیره‌ای خود را چندان به کار نمی‌اندازد. حیوان به خوبی موقعیت صحرا، خود و روحیه صاحبان خود را می‌فهمد و می‌شناسد. در مورد آب نیز چنين است. از نوع آواز می‌فهمد در کجا باید زیاد از حد آب بنوشد و کجا باید در حد کفاف بنوشد. به [صفحه ۲۲۴] طور نمونه وقتی عرب می‌خواهد شتران خود را از صحراهای بی آب و آتشبار عبور دهد، قبل از حرکت، شتران خود را با آهنگ «حنار»؛ نوعی آواز موسیقی که در آن کلمات «حنار» تکرار می‌شود به نوشیدن دعوت می‌کند، حیوان ازین قطعه آواز می‌فهمد که راهی بس طولانی در پيش دارد و احتمالاً روزه‌های بسیاری تشنه و دور از آب باید راه بسپرد و از اراضی لم یزرع و صحراهای موات و خشک عبور کند. ازین نظر تا آن جا که معده و شکمبه‌اش اجازه می‌دهد آب می‌آشامد و ذخیره‌های وافر در خود جای می‌دهد. شب قبل از بدر شتران کاروان نه چندان تشنه بودند و نه در موقعیت خطیر و خطر کمبودی آب... پس از اين فریاد و عویل [۲۳] و نعره‌های بی‌دلیل که از آغاز حرکتشان از مکه تا امروز سابقه نداشت چه معنایی داشت؟ و اين ترس و اشتیاق شتران از بی‌آبی از کجا ناشی می‌شد؟ آن شب را کاروان در تشویق کامل به سر برد، سپس

سپیده دم غرقه اضطراب و التهاب کاروان شتران دیوانه را بر خیزاند و به سوی بدر پیش راند... شب دوشین پیامبر نیز، در گوشه‌ای از دوردستهای همین صحرا، در مکانی برابر با فاصله یک شبانه روز راه تا بدر منزل کرد و شباهنگام دو تن از مراقبان و خبرآوران را به نامهای عدی ابن ابی الزعبا و بسبس ابن عمرو به سوی چاههای بدر فرستاد تا جست‌وجویی کنند و از کاروان ابوسفیان اثر و خبری گیرند... تا این لحظه هیچ کدام از آن دو گروه، نه سپاه و نه کاروان یکدیگر را ندیده بودند و نیز نمی‌دانستند که موقعیت هر [صفحه ۲۲۵] یک از آنان چیست و کجا قرار دارند... فرستادگان پیامبر بر قبيله مجدی بن عمرو فرود آمده و شتران خود را در کنار چاهها خواباندند، و دلوها را در چاه فرو فرستادند و مشکهای خود را پر کردند... اینان می‌خواستند دریابند آن اطراف چه خبر است و آیا کاروان به چاهها رسیده است یا نه. خاموش و آرام، اطراف را می‌پاییدند، و حتی نمی‌خواستند از افراد محلی به جهت حزم و پرهیز از کنجکاویشان، چیزی درین خصوص پرسند. در همین موقع گفت‌وگویی دو زن جوان محلی نظرشان را جلب کرد. ظاهرا یکی از آنان از دیگری طلبی داشت و در باز ستاندن طلب خود مصر بود... زن وامدار به دوست خود چنین می‌گفت: - برزه جان نگران پولت نباش. فردا، یا پس فردا کاروان ابوسفیان بدین جا خواهد رسید... خبر قطعی‌اش را دارم. الان آنها در «روحاء» فرود آمده‌اند. فردا که این جا آمدند مثل همیشه برایشان کار می‌کنم، مزد می‌گیرم و طلب تو را می‌دهم. چهره جاسوسان پیامبر که آرام و خاموش خم شده و از چاه آب می‌کشیدند از شادی دریافت این خبر گل انداخت... در همین حال زن وام‌خواه نك و نالی کرد: - از کجا بدانم راست می‌گویی. همیشه طلب مرا از امروز به فردا می‌اندزای. مردی که رییس قبيله و بزرگ منطقه بود پا در میانی کرد و بگو مگویشان را بدین گونه فیصله داد: - راست می‌گوید برزه. خبر همان است که شنیدی. کاروان نزدیکهای [صفحه ۲۲۶] ماست و عنقریب به چاههای بدر خواهد رسید. خبر آوران پیامبر سوار شترهایشان شدند و راه خویش را در پیش گرفتند... فردا صبح همچنان که کاروان به سوی بدر پیش می‌رفت، ابوسفیان برای دریافت اخبار احتمالی و نیز بررسی موقعیت محل خود پیش از ورود قافله، خویش را به بدر رساند. تمام مدت راه را به تاخت آمد و چون بر سر چاهها رسید به مجدی گفت: - های مرد عزیز به من بگو بینم کسی را این جاها ندیده‌ای؟ - نه ندیده‌ام. - دشمن پیش از ما این جاها نیامده و جاسوسانش برای بررسی منطقه سرکشی نکرده‌اند؟ - نه. - خوب گوش کن و دقیق جواب بده. تو می‌دانی کاروانی که تحت محافظت من است، ارزشمندترین کاروانی است که ازین منطقه می‌گذرد. تمامی مرد قریش حتی زنان، از بیست درهم تا بیشتر در آن سهیم‌اند. و به هبل سوگند اگر یک کلمه اخبار دشمن را از من پنهان بداری تا آخر عمر دنیا، هیچ کس از قریش بر تو نخواهند بخشود. هان هیچ کس را ندیده‌ای؟ مجدی به فکر فرو رفت. و از آشوب بی‌سابقه ابوسفیان، خود به فکر فرو شد. شگفتا چگونه بود که این مرد این همه ترسیده بود و حال آن که منطقه کاملا امن می‌نمود و هیچ کس این جاها نیامده بود... نه. من هیچ چیز مشکوک و یا دشمنی این اطراف ندیدم، جز یکی دو مسافر بیگانه که دیروز از این جا گذشتند. و حال این که می‌دانم از این جا تا فاصله مدینه در میان راه و در پشت سر تو هیچ کس در صحرا [صفحه ۲۲۷] وجود ندارد و تا آن جا که اخبار به من می‌رسد، هیچ کس ترا تعقیب نمی‌کند. - نه. تو اشتباه می‌کنی. محمد در پی من است. همین جاها در صحراست. دقیقا اخبارش را دریافت داشته‌ام. به من بگو آن دو سوار بیگانه از کدام سو آمدند. شترهایشان را کجا خواباندند و به کدام سو رفتند؟ مجدی دستش را در فضا برافراشت و گفت: از آن سو آمدند، و بدان سو رفتند و شترهایشان را همین جا بر بالای همین تپه خواباندند... ابوسفیان بلافاصله اسبش را مهمیز زد و بر بالای تپه رساند. از اسب فرود آمد و در جایگاهی که شتران خفته بودند به جست‌وجو پرداخت. خم شد. چند پشگل از شتران آنها را که در میانشان هسته خرما بود شکافت چون چنین دید، فریاد برکشید: به خدا سوگند این علفه یثرب است و آنان جاسوسان و یاران محمد بوده‌اند... هان ای مجدی کمترین تردیدی نداشته باش، آنها همین نزدیکیها و در کمین ما هستند. این را گفت، و به سرعت اسب خود را در جهت کاروان پیش راند... چون به کاروان رسید دستور تغییر مسیر داد، یعنی بدر را در سمت راست خود قرار داد و از آن فاصله گرفت و خود را به سامانهای جانبی دریا و جاده‌های اعماق ساحل بحر احمر رساند... اینک جز یک اندیشه در سر نداشت. هر چه

می‌تواند با سرعت بیشتر و شتاب پیگیرتر رود و یکدم نایستد. کافی بود، یکی دو شب دیگر را همین طور پیش رود تا کاملاً از خطر رهایی یابد... آری تصمیم گرفته بود کاروان را از غارت نجات دهد... زیرا اگر کمی مجاهدت و تلاش می‌کرد [صفحه ۲۲۸] بدین کار موفق می‌شد. باید وقت را از دست نمی‌داد و بی‌وقفه می‌رفت و در هیچ منزلی فرود نمی‌آمد. این کار ممکن بود. زیرا هم شتران خسته نبودند و هم سیراب بودند و به آب احتیاجی نداشتند. در حالی که نگهبانان شتران به شتاب می‌رانند، او با خود چنین می‌اندیشید: - اگر این شتران دیشب سیراب بودند چرا این همه بی‌تابی کردند و تا صبح نعره کشیدند؟ چه شوق دیوانه‌واری برای رسیدن به بدر داشتند، چرا این قدر پرشتاب، خستگی‌ناپذیر و بی‌وقفه به سوی بدر پیش آمدند؟ و زیر آن بار گران طاقت فرسا کمترین خستگی از خود نشان ندادند؟ گویی از شوق وصول به چاهها دیوانه می‌شدند... تاکنون چنین چیزی سابقه نداشته است...! حیوانها زیر بار، از شادی پرواز می‌کردند و چنان می‌نمود که می‌رقصیدند. اما از همه شگفت‌تر وقتی که دستور دادم مسیر کاروان را در جهتی خلاف آبهای بدر تغییر دهند، باز همان سرعت رفتار و چابکی هنجار خود را دارند. آری آنان تشنه نبودند. گویی چیزی، دستی ناپیدا و قدرتی عجیب آنان را به سوی چاههای بدر، بلکه به سوی مکه و شهر نجات پیش می‌راند. آری کسی می‌خواهد کاروان به دست یاران محمد نیفتد... دستی در کار است تا به گونه‌ای اعجاز‌آسا مال‌التجاره‌های قریش را نجات دهد و از دستبرد غارتگران رهایی بخشد. شک ندارم که چنین است. زیر لب دو سه بار افزود: چنین است: به هبل سوگند چنین است. اما لحظه‌ای دیگر اندیشه چیزی دیگر، بندبندش را لرزاند و بر سراپای وجود عرق وحشت و ترس نشاندا! آن گاه به خود گفت اگر آن دستی که کاروان را نجات داد همان دست، قریش را از خانه‌هایشان بیرون [صفحه ۲۲۹] کشانده و به سوی سپاه محمد می‌برد در آن صورت چه خواهد شد؟ آری اصل قضیه همین است. مادرم به عزایم بنشینند. شگفتا چگونه بود که مطلبی بدین وضوح را تاکنون نفهمیده بودم. بله... این به جای آن در... آری شک ندارم کسی با ما شوخی‌ای تلخ و مصیبت‌بار می‌کند. کاروان را نجات می‌دهد و به فدیة نجات آن، جان مردان، عزیزان و گرامیان قریش را می‌گیرد... این اندیشه سخت تکانش داد و به اعماق حیرت و بن‌بست وحشت فرویش برد. - خداوندا نکند چنین باشد... نکند چنین باشد. دردا و حسرتا... بدین گونه او کاروان را نجات داده، اما صاحبان کاروان را به هلاکت قطعی کشانده بود... و تمام مدت آن حیوانها، حتی آن شتران، کنه تمامی این حدیث را می‌دانستند. در حالی که فقط او از تمامی ماجرا و از مشیت آسمان بی‌خبر بود و بی‌خیال خود با قهرمانی و درایت تمام، کاروان را از خطر رهانه و به ساحل نجات رسانده بود...

کاروان شراب و کباب

قریش پیروزمند و کامکار همچنان پیش می‌آمد. در هر منزلی که فرود می‌آمدند، بساط طرب می‌گسترند و نه تنها خود می‌خوردند و می‌آشامیدند، بلکه هر کس را که در سر راه خود می‌دیدند به ضیافت بزرگ خود دعوت می‌کردند. تمامی این کارها جنبه نمایشی داشت تا مردم بدانند که آنان از پیامبر نمی‌ترسند و این جنگ برایشان کمترین اندوه و هراسی را موجب نگشته است. با این همه لقمه‌های گلوگیر خود را [صفحه ۲۳۰] به زور مصیبت و همچون کسی که به درد گوارش مبتلاست و غذا کمترین لذتی به او نمی‌دهد فرومی‌دانند، و شرابی را که برای زایل گشتن ترسشان می‌نوشیدند از همه بدتر بود و نتیجه عکس می‌داد. پیش از هر جرعه‌ای، آرام و در نهان به خود چنین می‌گفتند: - این را بنوشیم تا ترسمان بریزد و به محض آن که جرعه را فرومی‌دانند، ترسی مضاعف و دو گونه با محتوای جام در اندرونشان فرومی‌ریخت... گویی نه کباب که پاره‌های جگر خود را می‌خورند و بر روی آن زهر آبه‌ی زهره‌های ترکیده خود را می‌نوشند... نه ساز و نه آواز و نه رقص و دف و پایکوبی غلامان و کنیزکان به اندازه سرسوزنی موجب شادی و نشاطشان نگشته بود. با این همه اولین کسی که برای آنان شتر کشت، ابوجهل بود. وی در مرالظهران ده شتر کشت و لشکر جنگاوران را به کباب و پیاله‌های شراب ضیافت کرد. آن گاه حرکت کردند و تا عسفان پیش

آمدند و آن جا امیئه بن خلف نه شتر کشت. سومین میزبان بزرگ سهیل بن عمرو بود که در «قدید» ده شتر کشت... پس از آن حرکت کردند و به سوی کناره‌های دریا رسیدند و جاده‌های ساحلی را پیش گرفتند. اما از شگفتیهای روزگار آن که آن جا یک روز راه را گم کرده و در ساحل و بیابان سرگردان ماندند. همچنان که می‌آمدند، یک بار عتبه و شیبه پاکند کردند و خود را عقب کشیدند و با یکدیگر به گفت‌وگو درآمدند. چیز چندانی نداشتند به هم بگویند. تنها مسأله جدی‌ای که اغلب میانشان رد و بدل می‌شد پرهیز از جنگ بود. و شگفت این که در هر بار گفت و گویشان ناگاه ابوجهل از گوشه‌ای فرامی‌رسید و می‌پرسید: [صفحه ۲۳۱] - با هم چه می‌گفتید؟ عتبه نیز بی‌باک و بی‌محابا، هر بار که این مزاحم و بوالفضول جهول سر می‌رسید تمامی گفت و گوهای نهان خود را بر او آشکار می‌داشت. نه تنها ازو نمی‌ترسید، بلکه بدش هم نمی‌آمد لج مرد بدخو و کین‌جو را درآورد. ابوجهل می‌پرسید: چه می‌گفتید؟ عتبه پاسخ می‌گفت: - داشتیم درباره این حماقت بزرگ صحبت می‌کردیم. که چرا به این جنگ آمده‌ایم. - خجالت آور است! شما هنوز درین باره صحبت می‌کنید. - به خدا سوگند آری و چقدر مایلیم برگردیم. - اینک که این همه منازل را پشت سر گذاشته‌اید و خدایان، شما را بر خونخواهی از آن مردان سرکش توانایی داده‌اند می‌خواهید بگریزید؟ - آری چه می‌شد که ما باز می‌گشتیم. - نه. شما باز نمی‌گردید. درین صورت تمامی قوم خود را به خفت و خواری افکنده‌اید. - کاش برمی‌گشتیم. دیدی خواب عاتکه در است در آمد. - عاتکه! حرفش را زن. بگذار به مکه برگردم تا ببینی بنی‌هاشم را چگونه تنبیه خواهیم کرد. آری بلایی بر سرشان خواهیم آورد که خواهید دید. این دو و در حالی که دستش می‌انداختند می‌گفتند: - ای بابا... بر آنها رحم کن. هر چه هست قوم و خویش ما هستند. و مرد جدی احمق چنان که معمول این جانهای جامد است طنز و هزل گفت‌وگویی آن دو را نمی‌فهمید. [صفحه ۲۳۲] و باز عتبه برای آن که بر زخمش نیش بزند همان سخن پیشین خود را ساز کرد. - کاش برمی‌گشتیم. و ابوجهل چنین پاسخ می‌داد: - برگردید و آبروی قوم خود را بر باد بدهید؟ اما بدانید اولین کسانی که به شما خواهد خندید مردمان خودتان هستند. در حالی که با من صد و هشتاد تن از جانبازان، خویشاوندان و خانواده‌ام هستند که هر جا فرود آییم، فرود می‌آیند و هر جا حرکت کنم، حرکت می‌کنند. آنها تا آخرین دم با منند و حال آن که اگر شما دو نفر برگردید فقط خودتان دو نفر گریخته‌اید و قومتان به جنگ با محمد می‌آیند. عتبه زهرخندی زد و شانه بالا انداخت و گفت: - خوشا قوم دانای تو که چنین پیشوایی دارند. اگر می‌دانستند به کدام چاله و پرتگاهی آنها را پیش می‌رانی سریعتر از اینها می‌رانند!! زیر لب یکی دو دشنام به هم دادند و از هم جدا شدند. شیبه به عتبه گفت، نه برادر. اکنون که راه افتاده‌ایم اگر برگردیم مایه شماتت و سرزنش همگان خواهیم شد و به ننگ بزرگتری دچار شده‌ایم. همچنان می‌رفتند تا به سامانهای دهکده بزرگی در چهار منزلی مکه و بر سر راه مدینه رسیدند. نام این دهکده جحفه بود. آن شب سپاه آن جا اتراق کردند. فردا نوبت عتبه بود تا شتر بکشد. ضیافت ترتیب دهد و سپاهیان را اطعام کند. وی دستور داد ده شتر از پروارترین شترهایش را کشتند و آتش افروختند و به شادخواری مشغول شدند. چادرها را برافراشتند، از جهاز شتران تکیه‌گاه ساختند و مفرشهای [صفحه ۲۳۳] شانه‌هاشان را گسترده و خود را آماده بزم کردند. اینک غذا حاضر بود. گوشت کوهان شتر را که خوش خوراکترین قسمتهای آن است و بهترین کبابها از آن تهیه می‌شود، بر سیخ می‌آوردند و غلامان شراب می‌پیمودند و آن سو رامشگران زیبا آواز می‌خواندند و دیگران دف می‌زدند. در همین حال در میان بانگ نوشانوش شادخواری و در حالی که پیمانهای شراب پیموده می‌شد، جهیم بن صلت؛ از پسران مطلب و از خاندان عبدمناف برخاست و در حالی که جام شراب در دستش بود چنین گفت: دیشب خوابی دیدم که نمی‌توانم نگویم... ای آقایان و سروران می‌خواستم نگویم. ولی اگر نگویم در حقتان خیانت کرده‌ام و اگر بگویم نمی‌دانم آن را خوش خواهید داشت یا نه. لختی سکوت کرد و به این و آن نگریست و نشست و سپس لاجرعه جامش را سرکشید... پاله را به گوشه‌ای پرتاب کرد و سر خود را بر سینه خم کرد و غرقه سکوت شد... گویی به خواب رفته بود... زیرا خرخر می‌کرد. اما دمی بعد با تمام قدرت پیا خواست و در حالی که در چشمان مخاطبان خود می‌کاوید به صدای بلند فریاد برداشت: تو ای عتبه پسر ربیع و تو ای شیبه پسر ربیع و تو

ای زمه پسر اسود، و تو ای امیه پسر خلف و تو ای ابوالبختری و تو ای ابوالحکم و تو ای نوفل پسر خویلد، خوب گوش کنید، همه‌تان گوش کنید زیرا نمی‌توانم نام همه‌تان را برشمارم اما برای همه‌تان پیام دارم. آیا بگویم و یا نگویم... نه. می‌گویم. به خدا سوگند دیشب خواب نامبارک و شومی دیدم. گویی میان خواب و بیداری بودم که چنین دیدم: کسی ناگاه برابرم پدیدار شد که با صدایی واضح چنین گفت: به خدا سوگند شما آن کسان هستید که به کشتارگاه خود می‌روید. نگاه کردم آن [صفحه ۲۳۴] مرد سوار بر اسب بود و شتری به همراه خود داشت. رسن شتر را گرفته بود. آن‌گاه مرد بیگانه ناگهانی و بی‌محابا گفت: درین کوچ عتبه پسر ربیعہ کشته شد. شبیه پسر ربیعہ کشته شد. زمه پسر اسود کشته شد. امیه پسر خلف کشته شد. ابوالبختری و ابوالحکم و نوفل پسر خویلد کشته شدند همچنین اسامی بسیاری از بزرگان قوم را برشمرد و سپس افزود: اینان نیز کشته شدند. آن‌گاه گفت: سهیل بن عمرو اسیر شد. آری نام او را جزو کشته‌شدگان ذکر نکرد. و به خوبی به خاطر دارم که گفت: حارث بن هشام از چنگ برادر خود گریخت... من همچنان وحشت‌زده و مبهوت سخنان او را گوش می‌کردم و نمی‌دانستم چه باید بکنم و چه پاسخی بدهم. سخن او در گوشم می‌پیچید و سراپایم را غرقه اضطراب کرده بود که ناگهان دیدم مرد بیگانه پس از اعلان اخبار مرگ و کشتار دسته جمعی، با شمشیر و یا نیزه ضربتی ناگهانی و محکم به زیر گلوی شتری که در کنار خود داشت زد و حیوان را غرقه خون میان تمامی چادرها رها کرد. هیچ خیمه چادری نبود که از آن خون رنگین نشد و... دیگر سکوت کرد و هیچ نگفت و گویی در میان سرفه و یا هق‌هق سخنانش خاموش شد. رنگ بر رخ نداشت. شنوندگان او، گوشتها را فرو نهادند و جامها را نگرفتند. گویی غبار مرگ و خاکستر عزا بر سر و روهایشان نشسته است. سکوت و وحشت تمامی مجلس طرب را فروگرفت و دیگر آوازه‌خوانان نخواندند و نه کسی دف زد و نه دیگری رقص و پایکوبی‌ای نمود. آتش بر دیگدانها فسرده و کسی اشتهای خوردن نداشت. با این همه در میان جمع یکی، دو نفری برای فائق آمدن بر ترس و [صفحه ۲۳۵] اضطراب خود چنین بانگ زدند: ای جهیم. چرا اشتهای دوستان ما را کور می‌کنی و این همه ترسیده‌ای. شیطان به خوابت آمده و خواسته سر به سرت بگذارد. این حرفها را فراموش کن و شراب‌نوش کن. اما پیدا بود و هیچ کدامشان پس از این خواب نمی‌توانند آن چنان که باید و شاید آن شب را به شادخواری بگذرانند. خبر به ابوجهل رسید. فریاد برداشت: وای بر احوال ما ازین خوابها. باز هم یک پیغمبر دیگر. نگاه کنید از زمین و آسمان خاندان بنی‌عبدالطلب پیشگو و پیغمبر بر سرمان می‌بارد. به خدا اینها همه یاره است. چه، فردا خواهید دید که «ابن ابی کبشه» را با همه یاران پابره‌نه و بینوایش یک لقمه خودمان می‌کنیم. فردای آن روز عتبه و شبیه دوباره گفت‌وگو آغاز کردند... عتبه به برادر گفت: - شنیدی خواب جهیم را، شنیدی. پیشگویی‌اش چنان بود که هر دوی ما کشته می‌شویم. - تو سردار بزرگ قریش و برترین مرد طایفه بنی‌عبدالشمس بن عبدمناف هستی. تصمیم بگیر. این بار هر چه بگویی من می‌پذیرم. - باید باز گردیم شبیه. خوب بیندیش. خواب عاتکه، خواب جهیم و آنچه که برده‌مان عداس گفت همه را با هم در خاطر بگذران و بیندیش. به خدا عداس همه عمر خود کلمه‌ای دروغ نگفته است. به جانم سوگند ما به بد جایگاهی روانه گشته‌ایم. و از همه مهمتر این که محمد دروغگو نیست و پیامبر خداست. وانگهی گیریم او پیامبر نباشد و دروغ بگوید، چرا ما دست به خون او بکشاییم. اینک تمامی عرب در کمین او هستند و [صفحه ۲۳۶] در اندیشه‌اند که خود را ازو خلاص کنند. مطلب بسیار روشن است. و حال آن که اگر راستگو باشد بیشترین نفع او از آن ماست و ما سعادت‌مند و کامروا‌ترین مردمان عربیم. زیرا علاوه بر هر چیز خویشاوندان نزدیک او نیز هستیم. پس شایسته‌ترین کار این است که هم اکنون و از همین راه، بی‌توجه به آن که چه کسی با ما می‌آید و چه کسی نمی‌آید باز گردیم و لحظه‌ای نیز در اندیشه آن نباشیم که دیگران درباره ما چه می‌گویند. - آری سخن تو را می‌پذیرم و با تو هم عقیده‌ام. در همین لحظه ابوجهل که چون تمامی اوقات مراقب آنان بود و به محض این که پا کند می‌کردند و آهسته به گفت‌وگوی هم درمی‌آمدند، سر راهشان سبز می‌شد. از گوشه‌ای پدیدار می‌گشت و گفت: - بار دیگر دو برادر با هم خلوت کردند! چه می‌گفتید؟ عتبه گفت: با هم می‌گفتیم که تو آدم شوم و نامبارکی هستی که باعث خواری و زبونی قوم خود شده‌ای و در نتیجه ما می‌خواهیم برگردیم. -

برگردید؟ در چنین لحظه‌ای؟ برگردید و قوم خود را به هلاکت و زبونی بیندازید؟- یاوه را ترسوها می‌گویند که هر چه به دشمن نزدیک می‌شوند بیشتر جا می‌زنند.- ما برمی‌گردیم و هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تواند مانع ما شود.- هیچ کس و هیچ چیز جز شرافت و مردانگی خودتان. ازین پس همه ملت عرب شما را زبانی ترسو خواهند خواند...- تو بی‌شرم و نامبارکی. [صفحه ۲۳۷]- و شما هم یک جفت عمه خانم قرقرو هستيد که مدام قدقد می‌کنید.- خفه شو مرد شوم.- قبل از این که برگردید گره چارقدهایتان را سفت کنید. می‌ترسم باد زلفهایتان را پریشان کند.- ملعون مأبون، زبون... تو هارترین مرد عربی. تو سگ طایفه بنی‌مخزومی.- قدقد! قدقد!- برگردیم برادر. به حرفهای این هرزه‌دار گوش نسپار.- بله برگردیم. و با وجود این همه سخن اعتراض و حجت‌های روشن به راه خود ادامه دادند و هیچ کدامشان بازنگشتند. گویی شیطان از درون مهارشان را در دست داشت و آنان را در پی خود می‌کشید. آری سخن سرد می‌گفتند و در قلبشان نمی‌گرفت. زیرا شعله از میان جانشان بیرون نمی‌آمد و فقط یکدم جرقه‌آسا بر زبانشان جاری می‌شد و دمی دیگر به افسردگی تمام خاموش می‌شد. ابوجهل آن دو برادر را بیشتر و بهتر از خودشان می‌شناخت. فقط قدقد می‌کردند و الفاظی بی‌معنا را بدون پشتوانه هیچ عملی و اراده‌ای از خود بروز می‌دادند؛ الفاظی همه بی‌عمل و پریشان، بی‌جوهر و ناتوان... و حال آن که میان لفظ معلول مجهول تا معنای مسؤول معقول، معنایی که آدمی برای آن نفس می‌کشد، زندگی می‌کند و جان می‌بازد زمین تا آسمان فاصله است. آری دیر شده بود. و آنان قلب و جان دفاع از حق و همراهی با صدق را نداشتند و اتفاقاً گناه این دو که در میانه شک و [صفحه ۲۳۸] یقین تاب می‌خوردند از ابوجهل که همه شک و جهل بود عظیم‌تر بود... عتبه چندین بار در سراسر عمر خود پشیمان شده بود و از رفتار خویش شرم‌منده گشته بود. چندین بار پیامبر با او سخن گفته و عمیقاً احساس کرده بود که جانش در برابر سخنان پرهیزاننده این مرد نمی‌تواند بی‌تفاوت باشد با این همه به او نگرویده بود. همیشه زمان و فرصت را به بعد احاله می‌داد و در آرزوی تحقق معجزه‌های بود، تا او را از پایگاه ثابت خود - بی‌آن که خودش حتی یک گام به سوی ایمان قلبی خود پیش بردارد - بردارد و به جایگاه نجات برسان. در حالی که چنین چیزی محال بود. تا آدمی هدایت نجوید و به اندازه سر سوزنی آرزومند آن نباشد به آن نخواهد رسید. عتبه و شیبه در زندگی خود بسا با این هدایت و نجات رو به رو شدند و آن را پس پشت خود افکندند. یکی از آن لحظه‌های بارز و رخشان نجات آنها، حادثه طائف و پناه پیامبر بر آستانه خانه عزت و دستگاه و پایگاه باغ و راغ شوکت ایشان بود. اما آن دو چنان روز بزرگی را از کف دادند و چهره دژم خود را بر او نمودند. یعنی چنان بود که اگر آن دو او را پناهی می‌دادند و در کنف حمایت خود می‌گرفتند ولو این که به دین او نمی‌گرویدند، نه تنها از عظمت خود نکاسته بودند که بر آن افزوده بودند و کاری در حد شایستگی سروران مهمان‌نواز عرب که حتی برای دشمنان خود میزبانانی بزرگوار بودند انجام داده بودند. اما آن دو بی‌سعادت چنان رحمت نجات و برکت حیات رایگانی را که در آستانه خانه آنان بود و با تمامی وجود خود به آنان پناه آورده بود و تمامی خود را بی‌کمترین منت به [صفحه ۲۳۹] آنان می‌بخشید، چنان گنج شایگانی را از خاک برنگرفتند و چنان چهره جبن، و بی‌شرمی‌ای از خود نشان دادند که در میان تمامی مردم عرب نظیری نمی‌توان برای آن دانست... زیرا اگر ذره‌ای غیرت داشتند و فقط به پاس حمیت و سجایای شایسته و شهامت و شجاعت از پیامبر حمایت می‌کردند، حتی همین شعله فسرده و نم کشیده غیرت، می‌توانست مخزن وجودی‌شان بارقه‌هایی را برافروزد و نور و گرماهای بیشتر و بهتری را بیافریند و به تدریج بیندوزد. اما نه. آن دو همیشه حرف زده بودند و عمل نکرده بودند. همیشه روزگار نقدشان را به تعلل و تردید و احاله به آینده نسبه، آینده‌ای که هرگز نمی‌آمد گذرانده و تلف کرده بودند. حرف می‌زدند. مدام می‌خواستند تغییر وضعیت دهند. اما عمل نمی‌کردند و یا اگر عمل می‌کردند، چون در لحظه آشوب و پریشانی ضمیر عمل می‌کردند کاملاً در جهت خلاف و گمراهی و گراف و تباهی عمل می‌کردند. ابوسفیان خود را به ساحل بحر احمر افکنده و در جاده‌های پرت و نه مسیری که شاهراه اصلی بود پیش می‌رفت. از جایی که او می‌رفت احتمال آن که پیامبر به او برسد، با توجه به بعد مسافتی که از او داشت ناممکن بود. پس از یک روز راه به قلمروهای امن رسید و دریافت که دیگر کوچکترین خطری از سوی پیامبر نمی‌تواند او را

تهدید کند. زیرا هم سپاه اسلام در دوردست او بود و هم او به پایگاههای امن و قلمروهای مصون شهر و دیار خویش نزدیک و نزدیکتر شده بود. ازین رو پیکي از سوی خود به مکه فرستاد که این بار پیامی کاملاً [صفحه ۲۴۰] مغایر آنچه ضمیمه برده بود به مشرکان برساند. پیام چنین بود: ابوسفیان به شادمانی به شما بشارت نجات کاروان را می‌دهد. کاروان به سرزمینهای امن رسیده و از حمله محمد نجات یافته است. اینک کمترین نیازی به درگیری با سپاه او نیست. و به پیک خویش سفارش اکید کرد که به هر ترتیب که می‌تواند لشکر را از درگیری با یثربیان پرهیز داده و به آنها تفهیم کند که به هر حال منظور شما حاصل گشته و کاروان به کرانه‌های نجات و به ساحل امن و ثبات رسیده است. همچنین به پیک خود سفارش اکید و هشدار شدید داد که اگر قریش از پذیرفتن نصیحت او امتناع کردند و بر خونریزی و کشتار مصرمانند لاقلاً از ایشان بخواهد که کنیزکان و آوازه‌خوان و گروه دف‌نوازان و رقاصان را برگردانند. زیرا این یک رسوایی بزرگ و بی‌سابقه است که قریش به ارتکاب آن تن می‌داد و علاوه بر موجبات خشم سپاه پیامبر موجب تسخره و مضحکه مردم عرب می‌گشت. و نیز به پیک خود گفت: حتماً این سخن را به قریش برسان: که جنگ همچون دهان بلعنده آسیاب و بلکه بدتر از آن، دهان آدمی، زاده تراب است. چون چیزی را خورد نه تنها سالم آن را باز نمی‌یابی، بلکه بدتر و زشت و رسواتر از آن را باز پس می‌فرستد... ابوسفیان ازین بیمناک بود مبادا اتفاقی بیفتد... او اگر چه به پیروزی سپاه قریش اطمینان داشت ولی یک درصد نیز با خود احتمال می‌داد که مبادا قریش با آن همه دلاوران نستوه و کر و فر و شکوه، در برابر مشتی سپاه نامجهز شکست بخورند و در میانه آن افتضاح هزیمت و آشوب شکست، رقاصان، آوازه‌خوانان و لولی‌وشان دامن‌پوش سپاه نیز [صفحه ۲۴۱] دوشادوش مردان به اسارت درآیند. در آن صورت چه مضحکه‌ای به پا می‌شد. و اگر چنین اتفاقی می‌افتاد چنین لکه‌نگی تا ابد مکه را نه تنها در برابر مدینه، بلکه در برابر قلمروهای سرزمین عربی به افتضاح بی‌آبرویی کشیده بود... پیک ابوسفیان در سرزمین جحفه پیام او را بر قریش گزارش کرد. این همان سرزمینی بود که عتبه شتر کشته و ضیافت بزرگ داده بود و نیز همان منزلی بود که جهیم آن خواب ترسناک را دیده بود و کشته شدن عتبه و شیبه و بسیاری دیگر را از زبان سواری که در خواب بر او ظاهر شده بود به دوستان خود بازگفته بود. پس از آن که پیک آمد و خبر نجات کاروان را گزارش کرد، نوعی دودلی و تردید در لشکر پدیدار گشت... آنان اغلب با خود چنین می‌گفتند: اینک کاروان نجات یافته و مال‌التجاره‌هایمان در امان مانده و ما نیز برای نجات چنین چیزی به جنگ بیرون آمده‌ایم، بهتر آن است که بدون درگیری به خانه‌هایمان بازگردیم. زیرا مقصود ما حاصل شده است... عتبه یک بار دیگر با شیبه برادر خود به گفت‌وگو درآمدند: اینک هیچ بهانه‌ای برای جنگیدن نداریم... باید برگردیم. آن یک پاسخ داد: بله. بازگردیم. بهترین وقت برای بازگشتن همین فرصت است. و تصمیم گرفتند که درین باره صحبت کنند. ابوجهل پیام ابوسفیان را شنید و شدیداً با آن مخالفت کرد. وی می‌گفت: برگردیم؟ مگر چنین چیزی ممکن می‌شود؟ بسیار خوب... فقط کنیزکان آوازه‌خوان را باز می‌گردانیم و اما خودمان به [صفحه ۲۴۲] پیشروی ادامه می‌دهیم... اینها چه فکر کرده‌اند؟... نمی‌دانم چرا همه از رویارویی با محمد می‌ترسند. برگردیم و ننگیم. نه هرگز باز نخواهیم گشت... ما می‌جنگیم... بلکه حداقل اگر جنگ هم نکنیم به بدر می‌رویم، در دره خوش و جانفزای بدر، کنار چاههای آب اتراق می‌کنیم. آن جا می‌مانیم. سه روز تمام می‌مانیم. شتر می‌کشیم. کباب می‌خوریم. شراب می‌نوشیم و دستور می‌دهیم نوازندگان برای ما بنوازند (در حالی که نوازندگان را در منزل قبلی به مکه برگردانده بودند) و به طرب و پایکوبی مشغول می‌شویم... باید عرب از ما، اقدام ما، حرکت ما و مسیر ما آگاه شوند و بدانند ما چه‌ها کرده و چه‌ها خواهیم کرد تا همواره از ما بترسند و خشم ما را پاس دارند. ابوجهل در حالی که دهانش کف کرده بود چنین می‌گفت و از خشم پا بر زمین می‌کوفت... وی عمیقاً عصبانی بود. زیرا از این که سپاه تا این حد از پیامبر وحشت داشت بیمناک بود... بدین دلیل قلباً آرزو داشت خود را به هرگونه که هست، حتی اگر جنگی در نگیرد به بدر برسانند. زیرا بدر از مکانهایی بود که اعراب هر از گاهی در آن جمع می‌شدند و بازارهایی نیز در آن بر پا می‌داشتند. هیچ تجمعی در آن برگزار نمی‌شد که خبر آن به عرب نرسد. بدین لحاظ او می‌خواست سپاه را تا بدان جا بکشاند و آن

جا فرود آید و نمایش قدرتی بدهد. فریاد می‌زد: - با آنها می‌جنگیم. خرد و ذلیلشان می‌کنیم... محمد در چنگ ماست. به دام بلا افتاده است... حتی اگر جنگی درنگیرد با این کار ما او را شکست داده‌ایم... [صفحه ۲۴۳] این همه را می‌گفت... اما ترسی نیز در دلش افتاده بود. و گرنه چرا می‌خواست به بدر رود و آن جا اتراق کند و از آن جا تکان نخورد. چرا فقط می‌خواست نمایش قدرت دهد و کاری کند که عرب گمان کنند قریش از هیچ چیز نمی‌ترسد... اگر این همه به نیروی بلامنازع و سپاه پیروزمند خویش اطمینان داشت چرا به مدینه حمله نمی‌کرد و همان جا، اساس اسلام را، چنان که آرزویش بود برای همیشه درهم نمی‌شکست و از میان بر نمی‌داشت. آری او نیز کمابیش، و تا حدودی ترسیده بود، زیرا مرد نادان احساس کرده بود که به جنگ خدا آمده است. و البته جنگیدن با خدا کمی هم برایش ترس داشت!! منتهی ترسش را از همگان پوشیده می‌داشت. دلیل وحشت نیمه نهانی او نیز این بود: چون سپاه قریش از سرزمین هم‌پیمانان و دوستان خود عبور می‌کرد، آنان دلداری‌اش داده و نوید یاری‌اش می‌دادند. به طور نمونه چون سپاه شرک از سرزمین ایماء بن رخصه عبور کردند، ایماء که فرمانده قبیله خود بود، ده شتر پروار گواشتی به همراهی یکی از پسران خود برای سپاه فرستاد و چنین پیغام داد: به قریش بگو نترسند و بجنگند. حتی اگر کمک و یاری نیز بخواهند قبیله ما آماده است و هر گونه نفرت و سلاح در اختیار آنان قرار خواهد داد. پسر ایماء پدر را با هدایای او به قریش رساند. ابوجهل به میان پرید و گفت: از پدرت تشکر کن. او حق هم‌پیمانی و دوستی‌اش را به جا آورد. شترهای او را می‌پذیریم و ممنونش هستیم. اما در مورد سپاهیان مسلح و نفرت جنگی، به جان تو به آنها کمترین نیاز نداریم. زیرا اگر ما به جنگ آدمهای معمولی و رزم‌آورانی می‌رویم که مثل خودمانند، نه تنها در [صفحه ۲۴۴] برابر آنان کمترین ضعفی نداریم، بلکه به مراتب و از هر نظر از آنها افزون‌تر، کارآمدتر و قوی‌تریم. اما اگر چنانچه آن‌سان که محمد می‌پندارد به جنگ با خدا می‌رویم، در این صورت چه کسی را امید کامکاری و یاری‌ای پایداری در برابر خداوند خواهد بود؟ و به راستی این راست‌ترین و حکیمانه‌ترین سخنی بود که آن مرد جاهل در طول آن بسیج بزرگ، بلکه در تمامی طول عمرش بر زبان رانده بود... سخنی که همه صدق و حقیقت بود. اما اشکال کار مرد درین بود که حتی به صدق سخن خود نیز عمیقاً نمی‌اندیشید و باور نداشت. او نسبت به پیامبر کمترین ایمانی نداشت. او کمترین اعتقادی به غیب و ملکوت آسمانها و فرشتگان و حقایق والا- نداشت. بارها و بارها به پیامبر گفته بود: اگر تو پیامبری چرا سپاه فرشتگان در پی تو نمی‌آیند و یاری‌ات نمی‌کنند. در همین جنگ یاری فرشتگان و امداد آسمانی را دید و باز ایمان نمی‌آورد. افزون بر این همه او برای خود یک معادله صد در صد محق و خلل‌ناپذیر داشت. چنین استدلال می‌کرد: ممکن نیست سپاه پیامبر بر لشکر قریش پیروز شوند، مگر آن که در سپاه محمد، خدا حضور داشته باشد و «او» بخواهد قریش را شکست دهد. زیرا چنان که بارها و بارها گفته بود همه معادلات رسمی، علمی و تجربی نشانگر این بود که سپاه قریش در یک حمله کار سپا خصم را خواهد ساخت، مگر آن که... اما شکفت تراز همه آن که در تمامی طول جنگ، این مرد محیرالعقول که نهادش شکفت‌انگیزترین نهادهای جهان هستی است، شکست قریش، حضور خدا، و اراده اعجاز‌آسای حق را در پیروزی [صفحه ۲۴۵] لشکر اسلام به چشم خود دید. حضور فرشتگان را در بدر مشاهده کرد و باز - تا آخرین دم حیات خود - در آن دم که به دست ضعیف‌ترین سپاهیان اسلام، عبدالله بن مسعود سر از تنش جدا می‌شد، باز ایمان نیاورد و دست از لجاج خود برنداشت. او حتی درین جمله: «اگر چنان که پیامبر می‌پندارد ما باید با خدا بجنگیم، در آن صورت هیچ کس یاری جنگیدن با خدا و پیروزی بر او را ندارد» نیز صادق نبود. زیرا چنان که صحنه جنگ نشان می‌دهد، او چونان فرعون و نمرود تا آخرین نفس با خدا جنگید و کوشید بلکه او را شکست دهد و از میان بردارد. این همه نشانگر آن است که مرد عجیب حتی به صدق سخن خود در پیروزی بلامنازع حق نیز ایمان نداشت. و به راستی ابوجهل از شکفت‌انگیزترین چهره‌های روزگار و نوادر وجودی و بارزترین دوگونگی چهره انسان - شیطان است... چهره‌هایی چون او، فرعون، معاویه، عمروبن‌عاص، و دیگران از معماهای نهاد انسان و جنبه‌های نامتناهی شقاوت او و عمیق‌ترین نماد لایه‌های حسیض و سقوط طبیعت بشری و نمایانگر این حقیقت‌اند که به راستی انسان موجودی ثنوی است؛ یک رویه‌ی آن تا خدا، تا اوج

زیباترین و شریف‌ترین نماد احسن‌التقویم بالا- می‌رود و حائز کمال رتبه «فتبارک الله احسن‌الخالقین» می‌شود و نیمه دیگر آن از حیوانات درنده و پست‌ترین جنیان و حتی شیطان نیز فروتر می‌رود و واجد تعریف «ثم ردناه اسفل‌السافلین» می‌گردد؛ و یعنی از تمامی فرومایگان خلقت فروتر می‌شود و از همه آنها در پتس و درجات درکات نازل می‌افتد... ابوجهل به لحاظ ساختار و طینت وجودی در میان تمامی عرب [صفحه ۲۴۶] بی‌نظیر بود و فقط شاید می‌توان گفت به لحاظ ساختار، طینت وجودی و مرتبه جحود و عنود در تمامی امت عرب فقط یک نفر همانند و همخون او وجود داشت. باری ابوجهل دروغ می‌گفت؛ یعنی هر بار پس از به دست آوردن حجیت صدق باز دروغ می‌گفت و بر اساس شقاوت باطنی خود عمل می‌کرد. قرآن در تصویر چهره‌های شقاوت پیشه‌ای چون او به هیچ چیز ایمان نمی‌آورند به صراحت تمام می‌گوید: اگر پرده از چشم اینان برداریم تا ملکوت آسمانها و حقایق درونی آن را بی‌کمترین حجاب بنگرند و معالم غیب و حقایق آن جهان و فرشتگان را نیز به چشم سر ببینند باز می‌گویند این همه هرگز واقعیت وجودی ندارد و جز چشم‌بندی و سحر و جادو هیچ چیز نیست... وای بر اینان... اینان ملکوت حقایق را چه می‌خواهند؟... و عوالم آسمانهای برین را چه می‌جویند؟ اینان در پی تکذیب و بازی‌اند. زیرا اگر چشم جویای حقیقت داشته باشند همانا این برجهای آسمانی و زینت ستارگان را که برای ایشان خلق کرده‌ایم، همانا برای نظر کردن و پی بردن به معالم عوالم برین برایشان کافی است. اما هر چه بود خبر ابوسفیان که قریش را به عدم ادامه جنگ می‌خواند و اینان را به بازگشت تشویق می‌کرد، تأثیر نیکوی خود را بر جای گذاشت. چه، از جمله کسانی که به محض دریافت خبر آهنگ بازگشت کرد اخنس بن شریق بود. این مرد از هم پیمانان بنی‌زهره بود و اساسا انگیزه‌ای برای جنگیدن نداشت، اما از آن جا که هم پیمانان او، بنی‌زهره به ستیز بیرون رفته بودند با آنان آمده بود. اخنس به اینان چنین گفت: اینک ای بنی‌زهره کاروان نجات یافت و اموال شما محفوظ ماند، همچنین [صفحه ۲۴۷] مخرمه بن نوفل - هم‌پیمان ما که برای حفظ جان‌ش در کاروان - بیرون آمدیم او نیز با کاروان به سلامت رسید... اکنون چه دلیلی برای جنگیدن و تباہ کردن نفوس و دارایی خود داریم؟ وانگهی ای بنی‌زهره محمد خواهرزاده شما و مردی از خود شما و همخون شماست. اگر او پیامبر بر حق است خوشا به نیکبختی و سعادت شما و اگر بر حق نیست چرا شما خون خواهرزاده خود را بر گردن گیرید؟... خوشبختانه تا دلتان بخواهد بی‌شمار دشمن دارد و هزاران هزار کس پیش از شما آماده و داوطلب این کارند و بار شما را رایگان بر دوش می‌کشند. ازین رو عجله نکنید، این باری است که به سر منزل مقصود می‌رسد. در نتیجه پیشنهاد من این است: گوشه‌ای بنشینیم و فقط نگاه کنیم. زیرا جنگ با او را من فعلا به صلاح شما نمی‌دانم. باری بهتر است بیاید بر گردیم. هر چند می‌دانم پشت سر و حتی جلوی رویمان می‌گویند اینان مشتی ضعیف و ترسو بودند که از جبهه گریختند... بگذار هر چه می‌خواهند بگویند. سردسته و سالار ترسوها منم و آن قدر شجاعت و فهم دارم که هم خودم و هم شما را از این خطر احمقانه رهایی دهم و هر کس هم که گفت کدام ترسو شما را بر بازگشت ترغیب کرد، گناه آن ترس را به گردن من بیندازید و بگویید اخنس گفت و اخنس چنین کرد... و زنه‌ار از این ابوجهل ملعون مأبون هم نترسید که او قاطر کور لجوجی است... آن قدر بر بالای پرتگاه و بر لبه خطر لغزان عناد می‌رود تا هم خود و هم قوم خود و هم همه آن الاغهای دیگری را که به خود بسته است با خود به قعر هلاکت فرواندازد. این را که می‌گویم از ته دل می‌گویم و اول از همه من جا می‌زنم و برمی‌گردم. مردم بنی‌زهره سخن اخنس را پذیرفتند. زیرا این مرد رک و راست و [صفحه ۱۴۸] بی‌کم و کاست و نیز در نهایت شهامت سخنی را طرح کرده بود و پای آن ایستاده بود. مرد عمل چنین است... عتبه و شیبه همیشه حرف زده بودند و همیشه می‌خواستند احتمالا در آینده عمل کنند. اما اخنس، که در کفر و شرک از ایشان بهتر نبود، تصمیم به عمل گرفته بود... بدین لحاظ چنین کسی، هم خود را می‌توانست نجات دهد و هم دیگران را. بنی‌زهره به اخنس گفتند: بسیار خوب، ما برمی‌گردیم. اما چگونه بر گردیم؟ ابوجهل مرد شوم و هرزه‌داری است. او را چگونه چاره کنیم. چه نقشه‌ای برای بازگشت داریم. اخنس گفت، اینک باید با اینان همراهی کرد... و حتی کوچ و سیر شبانه را نیز با اینان ادامه داد... منتها، من خود را از اشتر فرو می‌افکنم و فریادی می‌کشم: مار... و بر زمین درمی‌غلطم.

دور مرا بگیريد و مرا به گوشه‌ای بريد و بگويد ريس ما را مار گزید... کاروان لختی می‌ایستد و سپس می‌خواهد حرکت کند و احتمالاً همه با هم برویم. اما شما بگويد: باید بمانیم تا ببینیم پیشوایمان می‌میرد یا زنده می‌ماند. اگر مرد همین جا به خاکش می‌سپاریم و در پی شما می‌آییم و اگر هم زنده ماند، باز در پی شما می‌آییم... نیمه شب طبق نقشه ماهرانه خود، از شتر برای قضای حاجت فرود آمد و گوشه‌ای بر زمین نشست و ناگاه بانگ ناله‌ای برآورد: سوختم. مردم گرداگردش را گرفتند. «چه خبر شده است؟»... «اخنس بن شریق، هم‌پیمان ارجمند بنی‌زهره را که مردی فداکار و محبوب بود مار گزیده است»... «از درد به خود می‌پیچد و ظاهراً زهر، بسیار کاری و مهلك است»... ابوجهل هم آمد و مرد مار گزیده را دید... بیچاره اخنس... [صفحه ۲۴۹] قسمتش نبود که پیروزی قریش را بر دشمن خود محمد ببیند... ابوجهل کمی از غصه لب ورچید و گفت: بسیار خوب حرکت کنیم. بنی‌زهره پاسخش دادند: ما رفیق نیمه‌راه نیستیم. مردی را با خود بیرون آوردیم تا جان فدای ما کند و اینک که در کار احتضار است ره‌ایش کنیم؟ به خدا سوگند این جا می‌مانیم تا لحظات آخرین حیات خود را با عزت بمیرد و گوری در خور او برایش حفر کنیم و سپس به شما ملحق شویم... شاید هم ماند و نمرد. و مداوایمان کارگر افتاد. به هر حال ما منتظریم ببینیم چه می‌شود. ابوجهل شانه بالا انداخت. و چهره دوست مهربان خود اخس را که زیر جلی بر او می‌خندید، ندید. مرد جاهل گفت: بسیار خوب امیدوارم هر چه زودتر فقید سعید را خاک کنید و به ما ببینید. دستور حرکت سپاه را داد. اما پس از آن که ساعتی سپاه از ایشان دور شد اینان همگی به همراه فقید سعید باز گشتند و هر یک شادمان و خندان به خانه و کاشانه و زندگی خود پیوستند... بنی‌زهره، صد نفر و بلکه بیشتر بودند که هیچ کدامشان در بدر شرکت نکردند و همه به سلامت ره‌ایی یافتند... ابوجهل چون از نیرنگ ایشان خبردار شد، همچون اسپند بالا و پایین می‌جهید و از غیظ و غضب می‌ترکید. فریاد می‌زد: به شما قدغن می‌کنم که دیگر نام اخنس را اخنس بگويد. بلکه من او را «اخنث» به معنای پست و بد عمل و آن کاره (مرادش از آن کاره، فعل قبیحی بود که خود به آن معتاد بود) خواهم خواند و چون باز گردم اولین کسی هستم که این نام را بر صورتش خواهم کوبید. ابوجهل مدام دشنامش می‌داد و چنین [صفحه ۲۵۰] می‌گفت: مار گزیده‌ی مادر به خطا... آن کاره فراری. اگر ببینمت چنان زهری را به جانت بنشانم که تا آخر عمر از آن خلاصی نیابی. مدام تهدید می‌کرد و یاوه می‌گفت. اما آنان که کمی خرد داشتند به او پوزخند می‌زدند و بر سفاهت مرد احمق و آن کاره می‌خندیدند. از جمله کسانی که مدام بر خشم احمقانه او می‌خندید، عتبه و شیبه دو برادر نازنین و هر دو سخنور بودند. آن دو به یکدیگر چنین می‌گفتند: مردک نفهم را بین که چه احمقانه تهدید می‌کند. اخنس همچون عقابی بلند پرواز بالا پرید و بر آسمان اوج گرفت. او شهبال گسترده و بر آشیانه امن خود، قله کوه مأوا گزید و حالا مار را بین که چه برایش خط و نشان می‌کشد و فریاد می‌زند هر وقت ببینمش او را خواهم زد. شیبه به او پاسخ می‌داد: برادر جان، عتبه دلیر و رزم‌آور خونت را کثیف نکن... ابوجهل همیشه نادان است. هرگز در طبیعت امکان داشته است که مار، عقابی را بزند؟ این مار زبون که همیشه شکار و خوراک عقاب بوده است. - بله. بیچاره نادان. می‌گوید: اگر اخنس را ببینم چنین و چنانش خواهم کرد. - و حال آن که خود احمقش از این جنگ جان سالم به در نخواهد برد و بی‌شک جزو کشته‌شدگان است. - کسی نیست به او بگويد: بیچاره نادان تو از جمله آن کسان هستی که در بدر کشته خواهی شد. - بله. جهیم نام او را جزو اولین کشته‌شدگان ذکر کرد. - البته برادر فراموش نکنیم که نام ما هم جزو کشته‌شدگان بود. - بله. نام ما را هم ذکر کرد و ما هم جزو اولینها بودیم. [صفحه ۲۵۱] - خوشا به حال اخنس... چه مرد مبارک و با شعوری بود. - آری. فکر صائب و ثاقب این است. - او از عقل و اندیشه خود که چونان چراغ پر فروغ، روشنگر راه‌های ظلمانی حیات است و بهترین هدیه خداست، نهایت استفاده را برد و شبانه گریخت و نه تنها خود، که تمامی بنی‌زهره را نجات داد. - بله. عقل چراغ نجات است. - که روشنایی‌اش هیچ گاه فروکش نمی‌کند. - و مثل این چراغ‌های ظاهری ما به هیچ فتیله و روغنی نیاز ندارد. - فتیله و روغن آن هم تجربه امور است. - خوشا به حال عاقلان. - این ابوجهل جاهل است و چون جاهل است عاقل نیست. - اما اخنس با شعور بود. زیرک و با فهم بود و آدم فهم با فهم است. - بله.

بله. - بله. بله. ساعت را این چنین با هم حرف زدند و به نقادی لفاظانه امور پرداختند و همچنین تمامی طول راه را به سوی قتلگاههای خود، سرگرم گفت‌وگو و تحلیلهای اجتماعی، ادبی، سیاسی امور پیش شتافتند، در نتیجه به هیچ وجه خستگی راه و مسیر تباه را نفهمیدند. پیامبر همچنان به سرعت و بی‌وقفه پیش می‌آمد. سپیده دم روز چهاردهم رمضان در «عرق‌الظبیه» بود. آن جا مردی اعرابی را که در صحرا [صفحه ۲۵۲] می‌زیست و از «تهامه» قلمروهای مکه به «عرق‌الظبیه» می‌آمد دیدند. یاران پیامبر گرد او را گرفتند و ازو پرسیدند آیا در راه کاروان ابوسفیان را دیده است. مرد پاسخ منفی داد. زیرا ابوسفیان از جاده اصلی نرفته و جاده‌های پرت ساحلی را پیش گرفته بود. همچنین او از هیچ کس دیگر، و سپاه قریش نیز خبری نداشت. و تا این لحظه یاران پیامبر از وجود سپاه قریش که در راه بود و به قصد آنان پیش می‌آمد هیچ نمی‌دانستند... مردانی که گرد عرب بیابانی را گرفته بودند گفتند: بسیار خوب حال که اطلاعاتی از مسیر نداری بیا و به پیامبر خدا سلام کن و درودی بفرست. مرد گفت: - پیامبر خدا؟ - آری. - مگر در میان شما چنین کسی هست؟ - آری. - کسی هست که از جانب خدا به سوی شما فرستاده شده است؟ - آری. - نشانم بدهید کدام یک از شماست. - بنگر. این پیامبر خداست. مرد پیش آمد و با چهره‌ای پرسشگر و مردد بی آن که سلامی کند از پیامبر پرسید: - تو پیامبر خدایی؟ - آری. - راستگو هم هستی. [صفحه ۲۵۳] - آری. - اگر پیامبر خدایی و راستگو هم هستی بگو بینم در شکم ناقه من که آبستن چیست و کره‌اش نر است یا ماده؟ ناگاه سلمه بن سلامه بن وقش، یکی از یاران پیامبر به میان سخن آن دو پرید و گفت: - بگذار جواب سؤال را من بدهم... تو روی شترت پریده‌ای و حیوان از خود تو باردار است. پیامبر به مجرد شنیدن این سخن، روی از سلمه برگرفت و به تندی به او گفت: - دهان را بر هرزه‌درایی و ژاژخایی مگشا. رو برتافت و ناراحت از جمع کناره گرفته و به کار خود پرداخت... درست است که مرد اعرابی سؤال ناشایسته‌ای کرده بود ولی به هر حال سلمه حق نداشت چنین پاسخ زشتی به او بدهد... همچنین حتی اگر سلمه ژاژخواهی نکرده بود، بی‌شک پیامبر با مرد اعرابی سخن می‌گفت و حتی همان سؤالش را که به ظاهر ناشایسته می‌نمود، به شایستگی تمام پاسخ می‌داد. زیرا مگر جز این بود که پیامبر است و با مردم باید بر اساس سطح عقل و افق دریافت آنان سخن بگوید و پاسخگوی سؤالاتشان باشد - و آیا مرد اعرابی اولین و آخرین نفری بود که ازو این گونه پرسشها می‌کرد و دلایل حجت صدق می‌طلبد. حتی درین گونه سؤال کردن، مرد بدوی و صحراگرد عرب نیز نامحق نبود. زیرا چگونه می‌توان بر صحت سخن پیامبر ایمان آورد و شایستگی او را دریافت. جز مگر آن که او را آزموده و صحت قولش را [صفحه ۲۵۴] دریافت. منتهی مرد اعرابی سؤالی در حد درک و افق دریافت خود کرده بود که احتمالاً پس از گذران روزهایی به پاسخ آن می‌رسید؛ یعنی شترش ماههای آخر بارداری را می‌گذراند و پیامبر پاسخش را می‌داد و می‌گفت شترش آبستن کره نر و یا ماده است. باید چند روزی ازین ماجرا می‌گذشت، شتر می‌زایید و آن گاه می‌دید پیامبر راست گفته است و یا نه... افزون برین آیا ممکن نبود هر کس دیگری نیز که ادعای دروغین پیامبری می‌کرد و اعرابی شرط صحت کلام او را، دانستن کره نوزادش می‌دانست به تصادف بگوید شترش آبستن کره ماده است و اتفاقاً، ناقه کره ماده بزاید؟ در آن صورت آن مرد مدعی نبوت، به راستی پیامبر بود؟... اعرابی این همه را نفهمیده و چنان سؤال ساده‌لوحانه‌ای از پیامبر کرده بود. آری اعرابی می‌توانست به گونه‌ای دیگر نیز سؤال کند. فی‌المثل پرسد تو پیامبری؟ و از جانب خدا به صدق و حق آمده‌ای و معجزه راستین داری؟ بی‌شک پیامبر در برابر هر یک از این سوالات پاسخ مثبت می‌گفت. آن گاه آیا اعرابی نمی‌توانست بگوید: در صورتی که پیامبر راستین حقی، مرا که مملو از آرزو و پر از حاجات و نیازها هستم، مرا که آکنده از فقر و بیماریها و تلخیها و حوایج مادی و معنوی هستم به دلیل صدق خود از آن همه درد و فاقه پاک و بی‌نیاز گردان. جانم را به سلامت بدار، فلان کس را که آشنای من است و بیمار است شفا بخش، ما مردمانی فاقه‌مند و در قحط و غلاییم، از برکت آسمان و زمین بر ما گشایش حاصل کن. جانمان را به نور معرفت و سرور غنا و سلامت و خوشبختی و بی‌نیازی تابان کن یا چنان کن که اگر تو بر حقی غم و اندوه همه هستی، خانمان و خاندان و این ناقه و همه چیز از دلم رخت بر بندد و همه چیز را [صفحه ۲۵۵] رها کنم و در طلب و پی تو آیم و زنده به حیات ابدی معرفت تو و خدای

تو شوم. آیا اعرابی نمی‌توانست این همه را بخواهد؟ زیرا آن سؤال را که کره ناقه‌ام نر است یا ماده چه بابی از غنا و فتوح و معنویت روح بر او می‌گشود و چگونه می‌توان از چنان گنج شایگان و رایگانی که در برابر آدمی ظاهر می‌شود به چنین حد ناچیزی بسنده کرد؟ و مشتی از آن جواهر بیکران و غنای آسمان و زمین را تصاحب نکرد. وانگهی این چه علمی و آگاهی‌ای بود که اعرابی این همه مشتاق دانستن آن بود؟ زیرا به هر حال کره هر شتری یا نر می‌شود یا ماده و ازین دو حال خارج نیست. البته او چنان که طبیعت عرب است به داشتن شتر ماده بیشتر مایل بود، زیرا از آن نسل و نتاج و شیر حاصل می‌شود و ازین قبیل... بلی... اعرابی سؤال خوبی نکرده بود و به جای او جانی روشتر و حقیقت‌اندیش‌تر سؤال بهتری می‌توانست کرد. اما باید دانست هر سؤال خوب نیمی از پاسخ را در خود دارد و اعرابی با درک بدوی‌ای که داشت، نمی‌توانست آگاهی و علمی به این همه داشته باشد. زیرا چه بسا که آرزوی دانایی و علم، خود عین علم است؛ آرزوی هدایت، عین هدایت است، آرزوی رحمت عین رحمت است. آرزوی ادراک و علم و حکمت در بسیاری از مواقع اگر عین آنها نباشد نیمی از آن همه است. این همه نشانه آن معناست که خرد مرد اعرابی خردی بدوی و ناپخته بوده است. و با این همه پیامبر همواره با همین مردمان ساده‌اندیش و خردهایی در همین حد و سطح سخن می‌گفت و دلایل خود را بر همین عقول بدوی عرضه می‌کرد. و از معجزات وجودی او همین بس که خرد همین ساده‌اندیشان را به چنان ذروهی کمال معرفت و اوج توانایی و قله [صفحه ۲۵۶] جمال هدایت رساند و آنان را تعلیم کتاب و حکمت نمود و تزکیه و تطهیر کرد که در میان تمامی امتهای به لحاظ فهم و دریافت حکمت هستی و معرفت توحید امتی برتر و عظیم‌تر از امت قرآن پدید نیامد. و در میان خلق اولین و آخرین نیز چونان این امت و در افق معرفت توحیدی این امت که برترین معرفت است، پدید نخواهد آمد. پیامبر حرکت کرد و شب چهارشنبه پانزدهم رمضان به روحاء رسید. روحاء هوای لطیف و خوشی داشت که پیامبر را از آن خوش آمد و در وصف آن چنین فرمود: هوای این دره معتدل و از بهترین دره‌های عرب است... آن جا کنار چاهی بساط نماز خویش بگسترده و به یاران خویش نظری افکند و به ایشان چنین فرمود: - به شما بگویم. پیش ازین برادرم موسی (ع) همین تنگه روحاء را همراه هفتاد هزار نفر از بنی اسرائیل پیموده و در گذشته است... او در سخنان خود، وجوه تشابهی از اعمال خویش و آنچه را که موسی و امت او کرده‌اند بیان می‌داشت و از آن می‌گذشت؛ این همه دلیلی داشت؛ تا امت او بیندیشند و بر تاریخ بنی اسرائیل تأملی کنند. و از هدایت آنان تعلیم و هدایت بیشتر جویند و از لغزش ایشان، اجتناب کنند و راه پیموده‌ای را یک بار دیگر در ورطه هلاکت نپویند... زیرا تاریخ امت موسی از نوادر شگفتی‌زای هستی است؛ موسی نیز در اسفار جهاد و خروج خویش چه زحمتهای کشیده بود و سپس در فاجعه ظهور سامری و آنچه که در غیاب او و وعده میقات رخ داد و قصه هارون و این که قوم او در چهل روز غیبت او چگونه بت پرستی پیش گرفتند چه مصایبی را از سر گذرانده بود... آری این همه قابل تأمل و تعقل بسیار بود... پیامبر هرازگاهی به گونه‌ای پراکنده جمله‌ای می‌گفت و می‌گذاشت تا آنان که سمع جمع دارند کلماتش را بگیرند، بپذیرند و در نهاد خود جای دهند و بعدها بیشتر و بیشتر بر آنها بیندیشند. سپس بعد از نماز آن گاه که آخرین رکعت نافله‌های خود را خواند سر از سجود برداشت و این گونه کافران را نفرین کرد: - بار پروردگارا، ابوجهل، فرعون این امت را بگیر و امان مده بگریزد و کیفر کن. بار خداوندا زعمه بن اسود را رها مکن. این سخن معلوم نبود دعای خیر است و یا شر، زیرا اگر خدا کسی را رها نمی‌کرد، هیچ بعید نبود که او را به هدایت می‌گرفت. همچنین در مورد سهیل بن عمرو نیز بدین گونه دعا کرد: خدایا سهیل بن عمرو را رها مکن؛ و دیدیم که خداوند او را به هدایت گرفت تا لحظه رحمت و نجاتش رها نکرد. همچنین فرمود: خداوندا سلمه بن هشام و عیاش ابن ابی‌ریعه و دیگر مستضعفان مؤمن را رهایی و نجات بده... در همین منزل بود که مردی به نام خیب بن یساف نزد او آمده و اسلام آورد؛ این مرد از شجاعان عرب و شمشیرزنان مجرب و کارکشتگان جنگ بود... پیشتر، این مرد به همراه مردی دیگر به نام قیس بن محرث نزد پیامبر آمده و از خواسته بودند اجازه دهد در رکاب وی شمشیر بزنند و با دشمنان پیامبر بجنگند. اما هر دو مشرک بودند و با حفظ دین و آیین خود می‌خواستند پیامبر را کمک کنند و درین میان اگر پیروزی‌ای نیز در جنگ نصیب سپاه

اسلام شد آنان نیز غنیمتی بیابند. پیامبر به آن دو گفته بود: چرا می‌خواهید به همراهی ما بیایید. پاسخ گفته بودند: [صفحه ۲۵۸] - زیرا تو خواهرزاده ما و در نتیجه در پناه مایی. کمک تو بر ما واجب است. در رکابت می‌جنگیم و اگر غنیمتی یافتیم می‌بریم. پیامبر پاسخ داد: - نه چنین چیزی امکان دارد. زیرا کسی که بر دین ما نیست نباید با ما به جنگ درآید. خیب پاسخ داده بود: - ولی من مردی کار آزموده و جنگاورم. از قوم من پرس که در جنگ چه شایستگیها و کارهایی دارم. - اسلام بیاور و با ما بیا. - نه، اسلام نمی‌آورم. - در این صورت به کمک تو نیازی نداریم. و همراهی‌ات را نمی‌پذیریم. بدین‌گونه مرد جنگاور را در سپاه خود نپذیرفته و یاری‌اش را برنرفته بود و خیب با دوست خود عقب کشیده و با سپاه نیامده بودند. اینک در روضه مرد جنگاور، بدون دوست خود و این بار تنها نزد پیامبر آمده و در برابرش زانو زده و به صدای بلند شهادت به یکتایی خدا می‌داد: «گواهی می‌دهم که خدا یکی است و پروردگاری جز او وجود ندارد و تو بنده و فرستاده اویی». پیامبر شادمان و خرسند به او نگریست و فرمود: اینک با ما به جنگ بیا و برای خدای خود بستیز... مرد جنگاور در بدر و جنگهای دیگر به استواری و پایداری، شجاعانه پیکار کرد. اما دوستش قیس بن محرث اسلام نیاورده بود. او به مدینه بازگشته بود و چون پیامبر از بدر به مدینه بازگشت قیس اسلام [صفحه ۲۵۹] آورد و در جنگ احد شرکت کرد و در همان جنگ شهید شد...

کاروان یا جنگ؟

پیامبر پیش از آن که به بدر برسد یکی دو روز را در راه روزه گرفته بود. اما سپس به یاران خود فرمان داده بود که روزه خود را در سفر جهاد بکشایند، اما آنان همچنان روزه داشتند... اینک منادی او ندای وی را این‌گون بر یاران گزارش می‌کرد: پیامبر می‌فرماید ای گروه سرکشان روزه خود را بکشایید... اصحاب چون چنین خطاب عتاب‌آمیزی را شنیدند روزه گشودند. آری در میان او چهره‌های خشک مغز و جامد مقدس مایی بودند که می‌کوشیدند ازو بیشتر تقدس ورزند و آن‌جا که او به فرمان خدا روزه خود را گشوده و مجاز بدان نبود، آنان روزه بگیرند و زهد جاهلانه خود را ادامه دهند. اینک بر دامنه کوهساری که «قرآن» آن را «عدوةالدنیا» وصف کرده، در گذرگاه شمالی بدر توقف نمود و آن‌جا در انتظار عبور کاروان ایستاد... اما گزارشی به او رسید که خبر نه از عبور کاروان، که چیز دیگری می‌داد. خبر، خبر وحشت بار این بود: قریش با سپاهی مجهز و جنگاور برای حفاظت از کاروان بیرون آمده و اینک در همین حالی بدر، در جایی اتراق کرده است... دیده‌بانان پیامبر چنین می‌افزودند: کاروان در حال حاضر در دیدرس نیست. اما چیزی که قطعی است و قرائن و شواهد صحت آن را تأیید می‌کنند این است که سپاه قریش در همین نزدیکیهای ما هستند و برای [صفحه ۲۶۰] مقابله و ستیز با ما آمده‌اند... این خبر در سپاه او نوعی آشوب و ولوله افکند و موجهای سرکش و بنیان‌کن برانگیخت... گویی صاعقه‌ای ناگهانی بر سر جمع کویید و از خوابی گران بیدارشان کرد و کشتی خوش خیالی‌شان را تندبادی برکند و در گردابی هایل و دوار افکند. در میان سپاهیان او بسیاری بودند که به خود چنین می‌گفتند: ما به امید کاروان و ربودن غنایم آن آمدیم، کاروانی گرانبار ثروت و مال‌التجار... سیصد و سیزده نفر آماده و جانباز بودیم که شبانه‌روز در پی آن به شتاب بسیار آمدیم و هر دم به آن نزدیک و نزدیکتر شدیم. آن همه ثروت و مکت در دسترس تصرف و تناول ما بود. به راحتی می‌توانستیم آن را بگیریم. زیرا چنان که جاسوسانمان خبر داده بودند، آن کاروان را بیش از سی، چهل نفر نگهبان حراست نمی‌کرد... پس همه چیز سهل و آسان بود و به راحتی بر تمامی خواستها و مطامع خود پیروز می‌شدیم. آری ما بدون تجهیزات بسیار و بویژه تجهیز در مقابله با ارتشی آماده پیکار، ارتشی چونان سپاه خونخوار قریش بیرون آمدیم و ناگاه خبر رسید که آن سپاه در پیش روی ماست... چگونه با آن خواهیم جنگید و در برابر آن پایداری خواهیم کرد... نه. این ناشدنی است. ما برای جنگ نیامده بودیم. بلکه برای ربودن آن کاروان آمدیم. در نتیجه چگونه فاقد تجهیزات بجنگیم. نه. جنگ نخواهیم کرد. هرگز جنگ نخواهیم کرد. پیامبر افکار یاران خود را درمی‌یافت: آنان راست می‌گفتند. چه به هیچ وجه برای مقابله با چنان سپاهی

تجهيزات مرسوم جنگی را نداشتند و نیز از آغاز برای جنگیدن نیامده بودند. آنان برای کاروان و دستیابی به [صفحه ۲۶۱] ثروت مکیان بود که آمده بودند. این یک روی قضیه بود. اما روی دیگر قضیه نیز این بود که اینک قریش با تمامی غرور و شکوه خود - در چهره حفظ کاروان - به مقابله با سپاه اسلام آمده است. آیا پیامبر می‌تواند بازگردد و با چنین سپاه متجاوزی که همه عمر مانع راه حق و سد طریقت صدق گشته است برنستیزد و عقب بنشیند و بازگردد. گیرم بعضی از یاران، موافق با جنگیدن نباشند و نظر به بازگشت دهند، آیا بازگشتن به معنای فرار کردن و هزیمت نبود و گریختن به معنای آن نبود که قریش احتمالاً به پیشروی خود ادامه می‌داد و تا مدینه پیش می‌آمد؟ و سپاهی را که در دهها منزل ازو گریخته و جویوانه به آخرین منزل پناه برده بود، در همان آخرین منزل یعنی مدینه درهم می‌کوفت؟ اسلام را در شهر اقتدار آن در هم می‌شکست و برای همیشه خوار و زار بر جای می‌نهاد. نه. چگونه می‌توانست بجنگد! این قریش بود که با همه غرور و کبریای خود به کین تیزی و ستم بیرون آمده بود... باید می‌ایستاد. با تمامی توان خود و تا آخرین نفس می‌ایستاد و می‌جنگید... اما حقیقتی نیز این میانه مطرح بود... بیشترین یاران او انصار بودند؛ یعنی از جمع و کل سپاه اسلام رقمی حدود دویست و بیست و نه نفرشان از انصار مدینه بودند و مابقی آنان یعنی هفتاد و چهار نفر از مهاجران مکه. پیامبر ازین هفتاد و چهار تن که اغلب از قریش یعنی خویشاوندان و مهاجران مکی وی بودند پیمان گرفته بود که برای اسلام و خدای او تا آخرین دم حیات بجنگد. در حالی که او هرگز از انصار پیمان نگرفته بود که برای او بیرون از مدینه بجنگد. بلی. انصار مدینه در بیعتهای پیشین [صفحه ۲۶۲] خود با پیامبر چنین پیمان بسته بودند که ازو، جان او، اسلام او و آیین او چونان خانواده خود، کسان خود و عزیزان خویش دفاع کنند، اما مشروط برین شرط که پیامبر در مدینه باشد. یعنی از مکه بیرون آید و به مدینه کوچ کند. آن پیمان شامل این نبود که انصار مدینه، در بیرون از شهر خویش نیز موظف به شمشیر زدن در راه او باشند، مفاد پیمان همان بود که پیش ازین مطرح گشته بود و اینک پیامبر دودل و مردد بود که در چنین اوضاع و احوالی تنها مسأله‌ای که برای او مطرح بود جمعیت «انصار» بود. زیرا در مورد مهاجران کمترین تردیدی نداشت. آنان در هر حال باید می‌جنگیدند. کافی بود او بگوید: اکنون بجنگید. در نتیجه بر ذمه آنان و پیمان آنان اطاعت امر او واجب بود، هر چند او به انصار مدینه نیز اگر می‌گفت: اکنون بجنگید، شاید تمامی آنان می‌جنگیدند و اطاعت امر او را بر عهده خود واجب و مفروض می‌دیدند. اما شاید پیامبر با خود می‌اندیشید که این از مروت دور است... زیرا به هر حال انصار حق داشتند که اظهار رأی کنند و اگر عدم آمادگی نشان دهند باز گردند... اما درین میان یک حقیقت عظیم تر و تابناکتر نیز ملحوظ بود: پیامبر آرزویی باطنی و قلبی داشت که ازین بسیج، بهترین نوع پیروزی که او بر اهداف حقه و متعالیه خود نایل می‌کند به چنگ آورد. خدا به او چنین گفته بود: «و اذیعدکم الله احدی الطائفین انها لکم و تودون ان غیر ذات الشوکه تکون لکم و یرید الله ان یحق الحق بکلماته و یقطع دابر الکافرین: خدا پیروزی بر یکی ازین دو گروه دشمن، (یا پیروزی بر کاروان و تصاحب آن و یا پیروزی بر لشکر دشمن و تاراج آن را) به شما وعده [صفحه ۲۶۳] داده است، اما شما ای مسلمانان و همراهان پیامبر تصاحب آن چیزی را طالبید که بی‌زحمت به دست آید (یعنی کاروان را می‌خواهید) در حالی که خدا می‌خواهد کلمه حقانی مشیت خو را متحقق کند و سلسله و عقبه کفر را در هم بگسلد و از پی و بنیاد قطع کند.» [۲۴]. آری در نتیجه پیامبر می‌دانست به سوی هر کدامشان، چه کاروان و چه سپاه قریش که رو کند یکی از آن دو در چنگ تصاحب و قدرت تصرف اوست. زیرا کلمه الهی پیروزی قطعی او را وعده داده بود. و محال بود چنان وعده‌ای دروغ باشد. اما او، پیروزی بر قریش و تمامی سپاه کفر را، درهم شکستن جبروت دروغ و ظلم را می‌خواست. در حالی که اصحاب او چنان که قرآن تصریح دارد تاراج کاروان را، پنجاه هزار درهم را، هزار شتر را که گرانبار عطر و مشک اذفر و غله و پارچه و ثروت و کالاهای پوشاک و خوراک بود همان را می‌خواستند. آری او همان را می‌خواست که خدا می‌خواست. می‌خواست کلمه خدا در سطوت حق پیروز شود و ریشه کافران قطع گردد و قدرتشان تا ابد درهم بشکند... او می‌خواست به هر نحوی که هست یاران خود را به سوی چهره برتر پیروزی ببرد... او قدرت و عزت و شوکت را در سایه رنج جهاد می‌خواست و

آنان گنجی بی رنج را در تصاحب کاروانی بی حفاظ... با این همه مسأله و مشکل او مسأله انصار بود. و این جا، بویژه این اولین جنگ و جهاد الهی، جایگاهی نبود که او نظر خود و میل باطنی خویش را بر آنان تحمیل کند... مگر پیش از این اسلام را با تحمیل و به [صفحه ۲۶۴] ضرب امریه و تحکم به مدینه آورده بود؟ مگر جز آن بود که انصار خود پیشقدم و داوطلب پذیرش دین او شده بودند و در راه آن از هر گونه فداکاری دریغ نداشته بودند. اینک نیز او نمی‌خواست کمترین تحمیلی در عقیده و روش خود بر انصار اعمال کند... انصار باید به شیوه آزادانه خود عمل می‌کردند و اگر خود نمی‌خواستند، آزاد بودند و به این جنگ نادانسته و ناخواسته تن در نمی‌دادند. بلی او می‌خواست نظر انصار را بپرسد. زیرا شک نداشت که مهاجران باید با تمام وجود نسبت به جهاد راضی باشند. زیرا مگر نه آن که مهاجران همان مفهوم واقعی و اصیل مجاهدان‌اند و معنای مجاهد در جوف کلمه مهاجر نهفته است. بدین جهت رو به یاران خود کرد و گفت: با من سخن بگوید و نظر خود را درین باره بیان کنید. اما درین لحظه حادثه‌ای رخ داد که سخت عجیب بود. تمامی مورخان سنی و شیعه نوشته‌اند اولین کسی که با وی سخن گفت ابوبکر و سپس، عمر بود. و آن گاه دیگران بودند. این دو از مهاجران و نزدیکان اویند، و نسبت نزدیکی، فداکاری، جانبازی و مسؤولیتشان در قبال دین او باید بسی بیشتر از انصار می‌بود. اما متأسفانه هر دو سخنی گفتند که پیامبر را به هیچ وجه خوش نیامد و چهره از آن دو برگرفت و با تمام وجود اعراض کرد. ابوبکر گفت: «بنگر این قریش است که با تمامی غرور و کبریای خود با ما مواجه شده است. این قریش است که از لحظه کفر خود ایمان نیاورده و از روزگار عزت خود به ذلتی سقوط نکرده است و در حالی که ما برای جنگ با آنان خارج نشده‌ایم و آمادگی‌اش را نداریم.» [۲۵]. [صفحه ۲۶۵] پیامبر چون سخن ابوبکر را شنید به او گفت: - بنشین. این سخن ابوبکر، به معنای آن بود که جنگ نه تنها مصلحت نیست بلکه سخت زیانبار است. زیرا قریش بر کفر پایدار و عزت استوار خود است و علاوه بر آن که سپاه کفر روحیه و خصلت سرکشی و استکبار خود را دارد، ما نیز بی کمترین آمادگی جنگ بیرون آمده‌ایم و نمی‌توانیم و نباید با آنان مصاف دهیم، زیرا شکست خواهیم خورد و از میان خواهیم رفت. ابوبکر به جای این سخن می‌توانست بگوید: گیرم که قریش با لشکر زمین و آسمان به مصاف حق آید، اما چون تو حقی، ما در رکابت تا نفس آخر می‌ایستیم و می‌جنگیم و در هر حال، پیروزی با ماست. زیرا عزت جاودانه از آن خدا و رسول و مؤمنان است. اما چنان که دیدیم، وی از موضع ضعف و ترس سخن گفت و تنها بر استکبار، عزت و قدرت قریش و نیز عدم آمادگی سپاه اسلام تکیه کرد. بر تنها چیزی که تکیه نکرد، عزت الهی و ایمان توحیدی سپاه اسلام بود. عمر نیز برخاست و سخنی چون سخن ابوبکر ساز کرد. پیامبر از وی نیز اعراض کرد و به او گفت بنشین و چهره از سخن این دو مرد عبوس نمود. پیامبر سخت در اندیشه رفت و غمگین شد. دریغاً چگونه این دو صحابی مهاجر، درین لحظه خطیر و حساس که سپاه اسلام به شجاعت بسیار و همت استوار نیاز داشت و باید بوته آتشناک جانفشانی و شور [صفحه ۲۶۶] جانبازی در راه خدا با تمام قوت خود می‌گذاخت با چنان سخنان افسرده، و یخزده خویش دم سرد بر آن دمیدند و بر آن آتش گدازان امید آب یأس ریختند. این سخن بر پیامبر سخت گران و ناگوار آمد. اما هیچ نگفت. زیرا او نه استبداد رأی داشت و نه نظریات قهرآمیز و همچنین تندخویی در گفتار، با یاران مشورت کرده بود و این دو ناگاه برخاسته بودند و چنین گفته بودند. پیامبر هیچ نگفت و همچنان خاموش ماند. اما درین دم ناگاه مقداد بن عمرو (این نام را به خاطر بسپارید و بدانید که از شیعیان علی است و از همان آغاز دل و جانی همچون مقتدا و مولای خویش دارد) از میان جمع برخاست و گفت: ای پیامبر خدا، پدر و مادرمان به فدای تو باد. بدان که قلبهای ما با توست و تو آنچه را که پروردگارت بدان فرمان داده است انجام بده. آری این قریش است که با تمامی غرور و کبریای خود بیرون آمده است. اما ما نیز به تو ایمان آورده‌ایم و تصدیقت کرده‌ایم و شهادت داده‌ایم که هر آنچه که تو آورده‌ای حق و صدق است. آن گاه سخنی گفت که (گویی با این گونه سخن گفتن به آن دو سخنگوی پیشین خود تعریضی می‌زد و نکته می‌گرفت). گفت: به خدا سوگند ما با تو می‌آییم. هر جا که تو بخواهی و ما چونان بنی‌اسرائیل نیستیم که به موسی گفتند: ای موسی تو و پروردگارت به جهاد بروید و ما در همین جا نشسته‌ایم. آری ما کاملاً ضد

کردار و گفتار بنی اسرائیل را با تو می‌گویم. به تو می‌گویم در پرتو عنایات پروردگارت بجنگ؛ تو و خدایت به جنگ یباید که ما نیز همراه تو و در رکابت می‌جنگیم و جانفشانیها می‌کنیم. سوگند به آن کس که تو را به حق [صفحه ۲۶۷] و راستی فرستاده است اگر ما را به برک الغماد [۲۶] ببری همراه تو خواهیم آمد. سوگند به خدا اگر فرمانمان دهی که خودمان را به درختهای غره اخگر و آتش بزیم و یا در خارستانهای مغیلان بر سر و صورت فرورویم، چنان خواهیم کرد [۲۷] و از این همه باک نداریم. درین دم چهره پیامبر به مجرد شنیدن سخن مقداد از شادمانی برافروخت. آری این گونه سخن گفتن شجاعانه، همان سخنی بود که پیامبر از جان مؤمن، مبارز و فداکار انتظار داشت. در نتیجه نگاهی ستایشگر و آمیخته از رضا و خرسندی تمام بر او افکند. [۲۸]. بنگریم مقداد نیز مردی از مهاجران بود که جانمایه و باطنش همان [صفحه ۲۶۸] جانمایه و باطن پیامبر؛ خواست رسول الله و خواست خدا بود... با این همه پیامبر هنوز خاموش بود و نتیجه نهایی خود را نگرفته بود. زیرا این سه تن که سخن گفته بودند هم ابوبکر و هم عمر و هم مقداد از مهاجران بودند و پیامبر در نظر داشت که رأی و عقیده انصار را درین باره بداند. زیرا اینان بودند که با جمعیتی حدود ۲۲۹ نفر تعداد عمده سپاهیان اسلام و اکثریت نفرت جنگاوران را تشکیل می‌دادند. درین لحظه پیامبر باز روی به یاران خود کرد و بی آنکه آن گروه خاصی را مخاطب قرار دهد دوباره فرمود: «اشيروا علی ایها الناس: با من سخن گوید و نظرتان را بیان کنید.» اینک سعد بن معاذ برخاست و به فراست منظور پیامبر را دریافت. سعد، حالت به اشاره و ایما سخن گفتن پیامبر و نیز سکوت پر گذشت او، همچنین حیا و شرم پر عزت نفس او را که حتی به گونه مستقیم نیز نمی‌خواست با انصار سخن بگوید و مستقیماً از ایشان نظر خواهی کند - زیرا ممکن بود انصار مأخوذ به حیا شوند و در بن بست عملی انجام شده قرار گیرند - به فراست دریافت و به هوشمندی تمام گفت: - گویا منظور پیامبر از نظر خواهی، دریافتن نظر ما انصار است! اینک پیامبر من از سوی انصار پاسخ تو را می‌دهم و به نمایندگی از جانب آنان سخن می‌گویم... پیامبر آیا نه تو به فرمان الهی از خانهات بیرون آمدی؟ و نه بر این اساس ما به تو ایمان آوردیم و به راستی ات گواهی دادیم و تصدیق شهادت، به درستی و صدق آیات قرآنی ات دادیم و با تو میثاق بستیم که همواره اطاعت و فرمانبرداری ات را کنیم؟ پیامبر ما همانیم که با تو پیمان بستیم. پدر و مادرمان به فدای تو باد. پیامبر حرکت کن و هر [صفحه ۲۶۹] جا می‌خواهی برو که در پی تو خواهیم آمد. دستها را از هم گشود و اشاره به دریای سرخ که در ساحل آن بودند کرد و گفت: به خدا سوگند اگر ازین دریا بگذری و یا در آن فرو روی همه همراه تو خواهیم آمد و همه با تو در آن فرو خواهیم شد و یک نفر از ما از پیروی و جانبازی در راه تو سر نخواهیم زد. پیامبر بجنگ و جهاد کن که ما هرگز از روبه‌رو شدن با دشمن نمی‌هراسیم و کمترین ترسی نداریم. پیامبر هر چه می‌خواهی بکن که ما با تویم. با هر که می‌خواهی پیوند کن که ما با پیوند تو پیوند می‌کنیم و از هر کس که می‌خواهی ببر که ما از آنان می‌بریم. آنچه از اموال ما می‌خواهی بگیر و بدان آنچه که از جان و مال ما می‌گیری برای ما بهتر و خوش‌تر از آن است که برای ما به جای می‌گذاری. پیامبر سوگند به آن کسی که جان من در دست قدرت اوست من هرگز این راه را نپیموده‌ام و به آن کمترین آگاهی ندارم، ولی اگر فردا با دشمن روبه‌رو شوم از مصاف و رویارویی با او کمترین هراس و ناراحتی نخواهم داشت، زیرا ما مردان جنگ و پیکاریم و در شدايد شکيبا و درست پيمان و استواریم. پیامبر ما را به محک آزمون بزن و بنگر که در راه تو چه جانفشانیها خواهیم کرد، شاید بدین وسیله چشمان تو به جانفشانی ما روشن شود. آری ای رسول الله ما را به فرمان و امر خدا، به برکت الهی و هر جا که تو خود می‌خواهی روانه کن که در پی تو می‌آیم. این سخن چنان پیامبر تأثیر ژرفی به جای نهاد که چهره‌اش همه نور و شادمانی و امید و کامرانی شد... نوشته‌اند در سایه این گفتار نشاط و سرور موفوری در جان و دل پیامبر نوری در دل اهل ایمان پدیدار شد [صفحه ۲۷۰] و تمامی ابرها و سایه‌های شوم نومیدی و افسردگی و ترس ناگاه به یک سو رفت و زایل گشت. آری گاه یک مرد، با سخن مردانه خود می‌تواند لشگری را بر قله پیروزی بالا بکشد و گاه یک مرد با سخن بزدلانه و جبونانه خود لشگری را بر پرتگاه شکست و چاله مذلت فرو اندازد. پیامبر گویی منتظر همین جمله بود، تا سخن خدا و سخن آسمان و پیام جبرئیل را که همسان و همگون با سخن سعد بن معاذ

بود، به سمع جمع برساند... درحالی که آن دو صحابی ترسیده‌حال و افسرده مقال نه تنها از زبان جبرئیل و آسمان سخن نگفته بودند، که سخنی مغایر با خواست آسمان گفته بودند. زیرا آن دو از غرور و سرکشی و آمادگی قریش بر پیکار سخن رانده بودند و اما آن جا که ایمان به حق و اعتماد و توکل به پروردگار مطرح است، غرور و سرکشی قریش چه جای وحشت دارد. آری و این سعد بن معاذ بود که پیامبر در پی سخن او بشارتی داد که همه نوید آسمان و ارمغان رحمان بود. پیامبر بلافاصله در پی سخن این مرد دریادل و بزرگوار، این صحابی مؤمن و نیکو کردار فرمود: اینک حرکت کنید و بشارت بر شما باد: «سیروا و ابشروا»... و بدانید که با هر کدام ازین دو گروه که برخورد کنید پیروزی قطعی از آن شما خواهد بود... اینک تاریخ پیش روی ماست و عین سخنان یاران پیامبر در جریده عالم؛ کارنامه اعمال بنی آدم و صحیفه روزگار ثبت است. اما هزاران افسوس که پرده پوشی حقایق و غرض‌ورزی و تعصب کوردلانه موجب چه [صفحه ۲۷۱] گمراهیها و کجرویها که نگاشته است. همه می‌دانند اگر فردی در محاوره انفرادی و عامیانه خود غرض‌ورزی کند و حق را پوشاند، گناهی بس بزرگ و نابخشودنی انجام داده است. اما اگر نویسنده و مورخی چنین کند، گناه کجروی و ستر حقیقت خود را بر تمامی عالم، بر تمامی مخاطبان خویش نیز انتقال داده و آنان را از دریافت راست و درست واقعیت ناتوان و گمراه کرده است و چنان گناهی تا چه حد بزرگ و نابخشودنی تر خواهد بود. آیا وظیفه تاریخ‌نویس این نیست که اول چهره باطن خود را از زنگار هر تعصب و جانبداری ستمگرانه بپیراید و سپس قلم پاک بر صحیفه تابناک برنگارد؟ اگر نویسنده‌ای به دروغ و جانبداری، اساس کار خود را تعصب و غرض‌ورزی قرار داد و هر جا که اسامی دوستان خود را دید - دیده بر حقیقت روشن خود بست و همه چیز را به سود نهایی آنان احاله کرد، چنان نویسنده‌ای چه ارجمندی دارد و اثر او چه معیار و میزان ارزشمندی دارد؟ این نویسنده چونان قاضی‌ای است که در قضاوت فقط منافع و مطامع دوستان خود را پیشه گرفته است و چنان قاضی‌ای آیا در محکمه هستی و وجدان بیدار عالم ارزش و معنایی دارد؟ سهل است اساس و نحوه کار او جز شقاوت و خیانت چه خواهد بود؟ منظور این است که اغلب مورخین و دانشمندان سنی، چون نظرخواهی پیامبر را از یاران ذکر می‌کنند به گفتار ابوبکر و عمر که می‌رسند می‌نویسند: آنان نیز سخن گفتند و خوب سخن گفتند، اما عین و متن جملات آن دو را نمی‌نویسند، و فقط تحلیل ناصواب و نامنصفانه خود را از آن سخن که نه تنها خوب نبوده بلکه بد و ناپسند نیز بود بر متن [صفحه ۲۷۲] می‌افزایند. ابن هشام، مقریزی، طبری و بسیاری از اهل تسنن ازین گونه نویسندگان‌اند... باید ازین متعصبان و غرض‌ورزان که تاریخ را آینه مطامع و منافع سیاسی خود کرده‌اند پرسید اگر خوب و نیکو سخن گفته‌اند، چرا آنان سخنان خوب را ذکر نکرده‌اند و فقط نظر طرفدارانه و متعصبانه خود را ذکر می‌کنند. همچنین تمامی مورخان اهل سنت که عین گفتار آن دو صحابی ارجمند؛ مقداد و سعد بن معاذ را در متون خود به تفصیل آورده‌اند و مشروحا گزارش کرده‌اند، باید از اینان پرسید اگر ابوبکر و عمر خوب سخن گفته‌اند چرا سخن آن دو را نیز همچون سخن مقداد و سعد بن معاذ ذکر نکرده‌اند! آری سخن خوب را که پنهان نمی‌کنند و از ذکر آن آزر نمی‌دارند. بویژه به آنان باید گفت: اگر شما خوبی‌ای از معبودان خود بیابید نه تنها آن را ذکر می‌کنید، که هزاران شاخ و برگ هم بر آن می‌افزایید. همه جا آن را افشا می‌کنید و آن را به افتخار تکرار و تذکار می‌نمایید. با این حساب چرا آن سخن خوب را بیان نداشته‌اید. باری مورخین سنی اغلب چون درین مقام به ذکر سخن آن دو می‌رسند می‌گویند: «سخن گفتند و خوب سخن گفتند»... و بدون ذکر خوبی آن سخنان، به شتاب از آن همه می‌گذرند. در حالی که خوشبختانه خودشان در بسیاری از متون خود که اینک ثبت کتابها و تواریخ خودشان است و دیگر نمی‌توانند تغییرش دهند، [۲۹] حجتی قاطع و نقیض و مبطل آن [صفحه ۲۷۳] «خوبی» آورده و به صراحت افزوده‌اند که آن دو سخنی گفتند که پیامبر از آن اعراض کرد: در صحیح مسلم، جلد ۲، ص ۸۴ (از جمله کتبی که سنیان به صحت و اعتبار آن استناد فراوان می‌کنند و به همین نظر تصدیق دارند، نام آن کتاب واقعا «صحیح» است.) آمده که ابوبکر سخن گفت و رسول خدا از او «اعراض» کرد و عمر نیز سخن گفت و پیامبر از او نیز «اعراض» کرد. و او نیز به راستی از معجزات و الطاف خفیه و آشکار الهی است که به هر حال روزی سکه تقلبی را فاش می‌کند و از جریان

می‌اندازد، و در درون دروغ و حق‌پوشی و فریب، موجبات ابطال رسوایانه آن را به دست خود دروغ‌سازان، پیوست می‌نماید و ضمیمه فرماید. همچنین در سایر در کتب اهل تسنن از جمله: سبل الهدی و الرشاد، ج ۴، ص ۱۲۱ نیز عین متن بالا آمده است. [۳۰]

اما دریغا و شگفتا که درین دو کتاب ذکر نکرده‌اند آن دو چه سخنی گفتند که پیامبر را خوش نیامد و از آن «اعراض» کرد. گرچه در آثار دیگر سنیان و نیز تمامی آثار اهل شیعه سخن آن دو به روشنی گزارش شده است و علت آن که پیامبر از آن سخن [صفحه ۲۷۴] ناگوار اعراض فرمود به روشنی باز نمایانده گشته است... باری آیا خواننده‌ای حق ندارد از نویسندگان اهل تسنن پرسد این چه سخنی گفتنی است که پیامبر از آن اعراض می‌کند و روی برمی‌تابد و آن گاه چون دیگرانی مانند مقداد و سعد بن معاذ سخن می‌گویند پیامبر شادمان می‌شود، تمامی چهره‌اش را نور و سرور و شادمانی و امید فرو می‌پوشد و سپس در حق مقداد و سعد بن معاذ و نه آن دو دعای خیر می‌کند؟ و از شگفتیهای امانتدارانه این قوم! بلکه اکثر ایشان چنین است که اغلب مورخین اهل تسنن، سخن آن دو را درین مقام حذف کرده‌اند و ازین فراز بسیار مهم تاریخ اسلام با شتابی خائفانه و حق‌پوشی‌ای ظالمانه گذشته‌اند و گاه نوشته‌اند: «ابوبکر برخاست و خوش سخن گفت و سپس عمر برخاست و خوش سخن گفت. سپس مقداد برخاست و چنان گفت»؛ یعنی برای آن که مبدا خواننده میان سخن آن دو با سخن مقداد مقایسه‌ای به میان آورد، حتی جمله‌ای از سخن مقداد و سعد بن معاذ را نیاورده‌اند و از آن سخنان حکمت بار و جاندار به تعبیر سربسته، نامشخص و مرده «چنین و چنان گفت» بسنده کرده و گذشته‌اند و این گونه بی‌رحمانه حقیقت را مدفون کرده‌اند. [۳۱]. [صفحه ۲۷۵] و بعضی‌شان نیز سخنانی را به آن دو نسبت داده‌اند که کمترین ارتباطی به سؤال پیامبر نداشته است... افزون بر آنچه که گذشت مسأله‌ای که فوق‌العاده درین میان جالب توجه است این است که حتی یکی از مورخین اهل تسنن پس از گزارش مجمل این مطلب که آن دو برخاستند و خوش سخن گفتند، چون به گزارش مجمل و یا مفصل سخن مقداد و یا سعد بن معاذ می‌رسند، یکی‌شان حتی نمی‌گوید مقداد نیز خوب سخن گفت و یا سعد هم خوب سخن گفت. دلیلش هم حالت روانی قضیه است. یعنی آدمی چون دروغ می‌گوید و حقی را به ناحق لاپوشانی می‌کند چنان گیج و مضطرب می‌شود که گاه دیگر سخن راست را نیز نمی‌فهمد، سهل است که از دریافت موقعیت خود هم عاجز می‌شود. فهم عادی‌ترین مطلب را و این که پس از آن دروغ چگونه باید سخن بگوید و رفتار کند، از کف می‌دهد. آن گونه آشفته و مضطربانه عمل می‌کند که فقط می‌کوشد به سرعت از موضوع دروغ و حق‌پوشی خود بگذرد و حتی برای شناخت موقعیت خود قدرت نگاه کردن و سنجش اطراف خود را ندارد. سرش را فرو می‌اندازد. چشمانش را می‌بندد. مطلب خودش را می‌گوید و به شتاب [صفحه ۲۷۶] می‌گریزد. و حال آن که اگر ایشان از دروغ خود گیج و مضطرب نشده بودند و غرضشان رفع و رجوع جانبدارانه و شتاب‌زده مطلبی نبود که فقط همان را مد نظر دارند، طبیعی‌ترین سخن این بود که بگویند: مقداد نیز سخن گفت و خوب سخن گفت و سعد بن معاذ نیز سخن گفت و خوب سخن گفت. آری قضیه بسیار روشن است و مطلب نه تنها مؤید تعصب باطل اینان است، بلکه مؤید این حقیقت است که اینان قضات بی‌انصاف و نادادگری هستند که چشم بر همه چیز جز جانبداری ناموجهانه از آن کس که به ناحق دفاعش را بر عهده گرفته‌اند بسته‌اند. سوگند به خدا که حقیقت تابناک‌تر از آن است که ما این همه در نشان دادن آن تکلف کنیم و این همه درین موقف بایستیم. زیرا آن کسی که می‌خواهد آن را بنگرد اگر چشم روشن و بینا دارد به آسانی آن را خواهد دید... آری جمله خوب، کلمه طیبه و پاک، نیت صالح و درست، چونان سخن مقداد و سعد است. جمله خوب خود، خویشتن را بهتر از هر چیز نشان می‌دهد و به تعبیر قرآن «کلمه طیبه چونان درخت طیبه است. ریشه در زمین فرو برده و بر و بار بر آسمانها افشانده»؛ یعنی هر که سر به سوی آسمان برافرازد آن را می‌بیند و میوه‌هایش را مشاهده می‌کند و درمی‌یابد و می‌بیند این سخنی است که برکات آن چون درختی غرق شکوفه و اثمار همه جا بر و بار می‌افشاند، خود را می‌گسترده و شایع می‌کند و میوه‌های خود را به هر دامانی می‌ریزد. به گونه‌ای که هیچ کس نمی‌تواند پنهانش کند و یا باطلش نماید. باری تمامی دانشمندان سنی سخنان مقداد و سعد را مشروحا ذکر کرده و بعضی‌شان دعا و تأیید پیامبر را پس از آن سخنان گزارش

نموده‌اند... در حالی که حتی یک دانشمند سنی نوشته که پیامبر [صفحه ۲۷۷] پس از شنیدن سخن ابوبکر و دوستش آن دو را دعا کرد... همچنین دانشمندان سنی در آثار و کتب پراکنده خود مطالبی دارند که همه و همه مؤید نظر ما بر عظمت سخن پاک و ارجمند مقداد و سعد بن معاذ و نیز ناشایستگی سخن آن دو سخنور اولین و دومین است: طبری مورخ سنی در کتاب تاریخ الامم و الملوک [۳۲] از قول عبدالله بن مسعود چنین گزارش می‌کند: در روز بدر، من آرزومند موقعیت و مقام مقداد بودم. زیرا او چون شروع به سخن کرد و گفت: پیامبر ما هرگز چونان بنی اسرائیل نیستیم که بگوییم: «فا ذهب انت و ربك فقاتلا انا ههنا قاعدون: [۳۳] تو و خدایت به جنگ بروید و نبرد کنید که ما این جا نشسته‌ایم...» در حالی سخن می‌گفت که چهره پیامبر از شدت خشم و غضب برافروخته بود و چون مقداد سخنش را به پایان برد پیامبر را ابتهاج و شادمانی فراگرفت. در آن حال بود که من آرزو کردم ای کاش چنین موقعیت و مقامی از آن من بود و من چنان سخنی را گفته بودم... در نتیجه قابل پرسیدن است که آیا غضب و شدت خشم پیامبر جز بدین خاطر بود که پیش از مقداد، آن دو تن برخاسته و آن سخن اعراض‌انگیز را گفته بودند و شادی پیامبر و دعایش بر مقداد و سپس سعد جز بدین خاطر بود که سخن این دو کاملاً مغایر سخن آن دو بود. [۳۴]. [صفحه ۲۷۸] همچنین ابویوب انصاری در ضمن حدیثی درین باره چنین می‌گفت: آن روز که مقداد بدان گونه جانانه سخن گفت، ما جماعت انصار تمامی مان آرزو کردیم که ای کاش به جای او ما چنان سخنان را گفته بودیم و گفتن چنان سخنی را از ربودن ثروت و مالی عظیم برتر و ارزشمندتر می‌دانستیم. [۳۵]. و نیز همین جا بیفزاییم بعضی از مورخین اهل تسنن با آن همه سند که در محکومیت آن نوع سخن گفتن ذکر کردیم، سخن خلیفه را بدین گونه تغییر داده و از خود جمله الحاقیه و تصحیح‌گر را بدان افزوده‌اند: «این قریش است که از لحظه کفر خود ایمان نیاورده و از روزگار عزت خود به ذلتی سقوط نکرده، در حالی که تو بر حالت و آمادگی جنگ با ایمان بیرون نیامدی.» حتی گیریم در ذیل جمله‌شان به تحریف بیفزایند: «اینان با شدت با ما خواهند جنگید، تو هم باید با آنان بجنگی...» باز همه اینها با توجه به اعراض پیامبر از سخنگو نشانه آن است که جمله افزوده، دروغ و جعل محض بوده است. [۳۶]. قرآن موقعیت بعضی از یاران پیامبر را که از جنگ اعراض داشتند در [صفحه ۲۷۹] سوره انفال، آیه ۵ به زبان نکوهش چنین وصف کرده است: «نه آیا پروردگارت تو را از خانه‌ات به حق بیرون آورد و حال آن که گروهی از مؤمنان بدین کار مخالف و ناخشنود بودند. و با آن که حقیقت روشن و آشکار شده بود آنان با تو مجادله می‌کردند. و چنان قدم برمی‌داشتند که گویی آنها را به زور و قهر به سوی مرگ می‌رانند!!!... آن گاه آیه این چنین ادامه می‌یابد: آری خدا اراده کرده بود که حق را محق و پیروز کند و باطل را مبطل و یاوه دارد، هر چند مجرمان را خوش نیاید و بدین کار مخالف و ناخشنود باشند...» بدیهی است بیان روشنگر قرآن از ترسیم این چهره‌های ترسیده و خائف که با پیامبر مجادله می‌کردند مشخصاً چه کسانی بود... و شگفت این که قرآن پیش از این آیه در تصویر چهره واقعی مؤمن راستین چنین می‌گوید: مؤمنان آن کسانی که چون نام خدای را برند دل‌هایشان فقط از او بترسد و خائف باشد... یعنی در چشم و نظر مؤمن، کثرت سپاه و انبوهی دشمن آن جا که در ظل نام خدا می‌جنگد اهمیتی ندارد و خشیه و خوفی بر نمی‌انگیزد. اما دلیل و سر این که پیامبر در حالتی که آگاهی قطعی و مسلم داشت خداوند جنگ و فقط جنگ پیروزی او را بر مشرکین خواهان است و نه تصاحب کاروان راه، و اراده حق آن است که قریش را درهم بشکند تا دولت ستم را برای همیشه براندازد و با این همه آگاهی بر اراده محتوم حق باز او با یاران خود درین خصوص مشورت می‌کرد در چه بود؟ پاسخ این است که جنگ بدر اولین موقف بنیادین جهاد و نخستین سنگچین اساسی بنای ایثار و جانفشانی در راه حق بود و به ناگزیر چون [صفحه ۲۸۰] سایر عبادات و آگاهی‌های بنیادین باید داوطلبانه و از روی کمال معرفت و خلوص انجام می‌شد. انگیزه جانفشانی در راه خدا، درست همچون پی بردن به عمق معرفت توحیدی و ادراک یگانگی حق است؛ این امری است تحقیقی و نه تقلیدی و باید بر اساس تشخیص صواب، آگاهی و دانایی خردباورانه به دست می‌آمد. پیامبر می‌کوشید تا اصحابش با ادراکی عمیق و آگاهی‌ای دقیق، خود خواسته و داوطلبانه دریابند چه باید بکنند و ازین پس در راه جهاد الهی و این مسیر صعب شهادت و آگاهی چه متاعی را باید

تحمل و تقبل نمایند. شهادت، زیستن عاشقانه بود و زیستن عاشقانه را مرد جذبه حق خود باید برمی‌گزید و سالک آگاهی باید جانش را فدایی و برخی لجه‌های مهالک الهی می‌کرد. پیامبر می‌خواست اینان بفهمند هر چند اندک و نامجهزاند، اما چون بر حق و عدالت‌اند سرانجام پیروزانند و همواره ملاک در هر جنگ نه پیروزی صوری و کامکاری امروزی بر دشمن بلکه بهروزی رستگاران، نفس ایمان داشتن در راه خدا و طریقت او عاشقانه و جاودانه ره سپردن و خود را، گزینش خود را، اختیار و اراده خود را در همه چیز دست حق واسپردن و توکل بر فرجام فرخنده و مقدر او کردن است... باری اندک تأملی در گفتار مقداد و سعد بن معاذ نمایانگر عمق ایمان باطنی این دو شخصیت بزرگ و نهایت فهم و فقاقت آن دو از باطن مسأله و اهمیت ادراکی آن است. تعمق در سخن این دو چهره شاخص و خالص ایمانی که به راستی مستحق دعای خیر پیامبر بودند، به ما [صفحه ۲۸۱] می‌فهماند که برای این گونه جانهای پاک نه جنگ و نه صلح، نه شکست و نه پیروزی، نه این جبهه و آن جبهه هیچ به حساب نمی‌آیند. تنها چیزی که درین میانه مطرح است اطاعت از فرمان الهی و انقیاد محض و خالصانه و خاشعانه از پیامبر اوست که هدف است. این دو نمی‌گویند که بجنگ یا بجنگ برو یا بمان. این کار را بکن یا آن کار را. سخنی بزرگتر، عارفانه‌تر، خاشعانه‌تر، و عاشقانه‌تر از این همه می‌زنند. می‌گویند اگر تو بگویی درین دریا و لجه‌های عمیق مهالک آن فرو رویم، می‌رویم. اگر بگویی به کانون آتش فرو شویم، فرو می‌شویم. ما را چه رأی و اختیاری در قبال فرمان تو و خداوند تو است. مگر تو بر حق نیستی؟ و به فرمان خداوندت به جنگ با شرک بیرون نیامده‌ای. حال که چنین است ما چه رأی و اختیاری در قبال فرمان تو و خدای تو داریم و جز اطاعت محض و منقادانه تو چه اراده‌ای برایمان مانده است؟ و به راستی این نوع تسلیم و خلوص پاک والا‌ترین مرتبه ادراک و نشانگر نهایت حد ایمان است؛ نشانگر همان معنای مطلوب قرآنی است که «مؤمنان را هرگز نرسد چون خدا و پیامبر او چیزی را بخواهند، بر اراده و خواست خدا و رسولش، اراده و اختیاری از خود اظهار دارند.» [۳۷]. علاوه بر دلایل فوق، حتی به لحاظ صوری نیز اگر قضیه را بنگریم بازگشت مسلمانان بدون درگیری با قریش و یا تصاحب کاروان، نوعی فرار، شکست و هزیمت نفسانی بود... هر چند بعضی از آنان از همان [صفحه ۲۸۲] آغاز به دلایل واهی با پیامبر مجادله می‌کردند: چگونه از مدینه خارج شویم در حالی که ما گروهی اندکیم و احتمالاً اگر درگیری‌ای رخ دهد دشمنانمان بسیار خواهند بود و نیز بعضی‌شان می‌گفتند این چه حرکت ناآگاهانه و کورکورانه‌ای است که نمی‌دانیم برای تصاحب و تاراج کاروان بیرون می‌رویم و یا رویارویی با قریش... و اتفاقاً به دلیل همان کراهت، وحشت و کارشکنی بعضی از مسلمانان بود که پیامبر از همان آغاز حرکت، به آنان نگفته بود مشخصاً با کدام دو گروه، کاروان و یا سپاه قریش روبه‌رو خواهند شد و «نکته اساسی» همین بود که «نکته اساسی» را از اینان پنهان داشته بود. در حالی که او خود بر اساس وحی آسمانی و خبر جبرئیل به روشنی می‌دانست چگونه و کجا با قریش روبه‌رو خواهد شد. و کجا آنان را شکست خواهد داد و کجا قتلگاه یکایک سرکردگان سپاه کفر خواهد بود و کجا فلان و بهمان با نشانی دقیق و عمیق خواهند افتاد. آری چنان که همه مورخین نوشته‌اند پیش از جنگ به یاران خود گفت آن جا قتلگاه ابو جهل است. آن جا قتلگاه عتبه است. آن جا شبیه می‌افتد، آن جا امیه را می‌زنند و... هزاران آفرین برین نبوت صدق که از مکانهایی که او گفته بود قتلگاه گردنکشان یک ذراع نیز این سو و آن سوتر نیفتاد و تجاوز نکرد... اکنون که سپاه اسلام فهمید لشگر قریش عنقریب با آنان مواجه خواهد شد، مجادله پیشین خود را از سر گرفتند و گفتند ما برای کاروان آمده بودیم و نه جنگ... ما کاروان را می‌خواهیم و نه قریش را. اما دیگر عملاً کاروانی نمی‌توانست وجود داشته باشد... و به همین جهت به محض آن که سپاه پیامبر دریافت لشگر قریش برابر آنان است دیگر [صفحه ۲۸۳] کمترین انگیزه‌ای برای حمله به کاروان نداشت. زیرا تهاجم به کاروان با وجود سپاه نیرومند و محافظ قریش که بیخ گوششان بود چگونه امکان داشت. با این همه بعضی از آنان هنوز نمی‌توانستند خبر حضور قریش را در نزدیکیهای خود باور کنند و از پذیرفتن آن سر باز می‌زدند. چیزی که آنان را برین باور قلبی و خود خواسته پا برجا می‌داشت این بود که در حال حاضر لشگر قریش در پس چندین تپه و ماهور شنی از دیدرس سپاه اسلام پنهان بودند و دو سپاه اسلام و کفر تا مدت‌ها نمی‌توانستند یکدیگر را

بينند. اين که ياران پيامبر بر او اعتراض داشتند و در ميان خود بگو مگو می کردند که او ما را برای تصاحب کاروان بيرون آورد و نه جنگ با مشرکين و ما آمادگی ستيز با کافران را نداريم و فقط تمايل به تصاحب کاروان داريم، با اين همه نیز نوعی بهانه و گريز بود. زیرا آنان با وجود محافظت و مزاحمت عنقریب سپاه قریش حتی اگر کاروان در چهار قدمی شان نیز بود نمی توانستند آن را تاراج کنند... در نتیجه اينک معترضين و آنان که از همان آغاز با اکراه از مدینه خارج شده بودن و نه کاروان را می خواستند و نه ستيز و رو در رویی با قریش را، نظر کلی اينان آن بود که هر چه زودتر به شهر امن و امان خود باز گردند. و اگر باز می گشتند ديگر نه از يهود، نه از منافقان و نه از مشرکان منطقه و نه از قریش، از هيچ دشمنی ديگر در امان نبودند. همچنين همه می دانستند کسانی که مصرانه می گفتند ما از آغاز تا پايان، کاروان را طالب بوديم و نه جنگيدن را، در سخن خود نامحق [صفحه ۲۸۴] بودند؛ زیرا به فرض آن که حمله می کردند و کاروان را به يغما می گرفتند آیا قریش که در چند منزلی شان بود رضا می داد؟ رضا می داد کاروانش به تاراج برود، محافظين اموالش کشته شوند و سپاه اسلام، غنيمت يافته و پيرزمنند به شهر امان خود باز گردند؟ نه. هرگز چنين نمی شد؛ زیرا در آن صورت قریش حمله می کرد و با تمامی نیرو و خشم خود، شکارچی اشباع شده از شکار خود را با معده پر و تنبلی و لختی ای که پس از اين گونه پر خوریها رخ می دهد - به گونه ای که ديگر نمی تواند تکان بخورد و از خود دفاع کند - می گرفت و چنان که هم در طبيعت شاهد آنيم و هم در جنگهائی که سپاهی پيرزمنند همه همتش را در تاراج و حفظ غنايم می بيند (احد يك نمونه آن است) می گرفت و درهم می شکست و به راحتی از ميانش برمی داشت. نه. بدترين کار حمله به کاروان بود. حتی اگر موفق نیز می شدند باز اين کار، تاراج مال التجاره‌ها بود؛ تطاولی بود که کمترین چهره قهرمانانه و فداکارانه نداشت؛ زیرا سيصد و سيزده نفر، کاروانی را که سی و يا چهل محافظ داشت گرفته بودند، محافظينش را کشته و ثروتش را به يغما برده بودند. در صورتی که حمله به سپاهيان جنگاور و رزمنده قریش، حمله پيادگانی نامجهز و بی ساز و برگ و اندک به آن جمع انبوه و پر شکوه، عظمت و ارزشی ديگرگون داشت. نشانگر کمال همت، شجاعت و نمايانگر هويت و باطن عظمت اقدامی بود که بر آن دست يازيده بودند؛ يعنی ما جان خود را در راه اعلاي کلمه خویش می بازيم و هستی و روح خویش را فدای ايمان خود می کنيم و حتی اگر خونمان به خاک بریزد و درين راه کشته‌ها دهيم هدفمان حق و پيروزی است نه ثروت و تنعم و [صفحه ۲۸۵] بهروزی. آری کاروان بهانه بود. کاروان بهانه و مکر اعجاز آسای الهی بود. خداوند آنان را به بهانه کاروان بيرون کشيده بود و چنان کرده بود که لحظه به لحظه به کاروان نزديک و نزديکتر شوند و در امنيت خيال بی آن که رؤیای تصاحب موهبتی برتر و بهتر را در مخيله خود پرورانند به قلمروهای بخشايش خود نزديک و نزديکتر کرده بود. آنان همچون فقیری که در شبی تار بی آن که پيش پای خود را بيند در چاله ای فرو می افتد و بخت نامساعد خود را نفرين می کند که چرا به چنين مفاک مشقت باری افتاد و احتمالاً پایش کمی به درد آمد و آستين پيراهنش پاره شد و هنوز زیر پای خود را ندیده که پایش در چه گنج گرانی فرو رفته، بر کانون الطاف الهی و دفاين رایگان و شايگان رحمت پادشاهی فرو افتاده بودند. و از شگفتیهای اعجاز آسا و تدبير تقدیر رحمت افزا چنان برآمد که هم سپاه اسلام و هم کاروان ابوسفیان و هم لشگر قریش، با مبدأهای متفاوت و مقصدهای گونه گون و سرعتها و شتابهای مغاير، همه و همه، هر سه در يك زمان مخصوص بدون اندک فاصله و فوت زمانی، در يك مکان مخصوص در کنار هم و رو در روی هم فراهم آیند و فقط کاروان کمی زودتر و با اندکی فاصله از دسترس دو طرف مخاصمه دور شود تا آن دو با هم رو به رو شوند و در يك لحظه خطير گريزناپذير با هم تلاقی کنند. اين همه در علم و تقدیر خداوند به حساب آمده و دقيقاً اندازه گيری شده بود و بی حساب نبود. حتی پس از منزل «قدید» آن يك روزی را که [صفحه ۲۸۶] سپاه مجرب و راه آزموده‌ی قریش بی دليل و به گونه ای بی سابقه در سواحل آبهای بحر احمر راه را گم کردند و يك روز تمام آن جا عاطل و باطل ماندند، همه و همه دليل و علتی قابل و شامل داشت... اين همه، اين تقدیر و اندازه گيریهای دقيق در علم خدا محاسبه شده بود و بی حساب نبود.

در آرزوی پیروزی

پس از آن که سخن سعد بن معاذ را شنید و شادی‌اش را از اظهارات او بیان داشت همه دانستند که پیامبر با تمامی قلب و جان، رو در رویی با قریش را طالب است و عنقریب جنگ رخ خواهد داد... مطلبی که این معنا را مسجل کرد و به اهل ایمان هويت سپاهی جهادگر و رزمنده را داد این بود که پیامبر پرچمهای سه گانه جنگ را برافراشت. از آغاز بسیج تاکنون سپاه اسلام پرچمی را به عنوان لواء ستیز و درگیری برنیرافراشته بود. اینک که انصار همگی موافق جنگ بودند و یک تن از آنان نیز مخالفت نکرده بود و مهاجرین نیز اغلب هوای جانفشانی داشتند، حتمیت جنگ سخت و جانبازانه به روشنی آشکار بود. پیامبر سه پرچم برافراشت؛ یکی سفید و دو تا سیاه. پرچم سفید را که نمایانگر جمعیت مهاجران بود و خود نیز در میان ایشان بود به دست مصعب بن عمیر آموزگار فداکار قرآن، جوانی از توده اشراف قریش که پیش از هجرت خود به مدینه، برای تعلیم مردم آن شهر گسیل کرده بود سپرد. مصعب همان بود که به عشق ایمان و اسلام، سالیان سال دل از همه چیز، همه سوداها و سوداهای لذت، حشمت و ثروت برکند؛ جامه اشرافی تنعم و خوشباشی را از تن درآورد و به دور افکند و شولای ژنده صبر و فقر و زهد را بر تن کرد و بدان نیز خوش [صفحه ۲۸۷] بود؛ آری پرچم سپاه خویش را به دستهای مردانه این بزرگوار غیرتمند و عزیز سپرد، و دو پرچم سیاه‌رنگ دیگر را، هر یک به دست یکی از نمایندگان انصار سپرد. یکی به دست بزرگ و فرمانده اوس، و دیگری به دست فرماندهی خزرج. بعضی نیز گفته‌اند که یکی از آن دو پرچم سیاه‌رنگ را که عقاب نام داشت به دست علی بن ابیطالب سپرد. و آن دیگری را به دست سعد بن معاذ داد... اما این معنا به نظر ما چندان درست نمی‌تواند بود... درست همان است که پرچم مهاجران را درین اولین جنگ به دست مصعب بن عمیر سپرده باشد و آن دو پرچم دیگر را به دستهای دو نماینده اوس و خزرج... هرگز درین جنگ به علی پرچم نسپرده است و آن جوان بیست و چند ساله را که نزدیکترین کس به خویش بوده است با آنهمه قرابت و اوج درجات پرچمدار لشکر خویش نکرده است. زیرا پرچمداری جنگ چیزی نیست که کسی را بدان منصوب کنند و بدون تجربه جنگ و صبر در کارزار، همچون هدیه و ارمغان و جایزه‌ای به او ببخشند. یک پرچمدار به معنای همه لشکر و محور و مفخر همه سپاه است. ستون فقرات یک سپاه است. تمامی عزت، قدرت و حشمت یک سپاه چونان هزاران پروانه که گرداگرد یک شمع روشن طواف می‌کنند در گرد عزت و قدرت و حشمت او می‌گردد. چشم امید، چشمه نوید و روزنه دید همه سپاه، پرچمدار آن سپاه است. قلب یک لشکر اوست. مغز یک لشکر اوست. شرف یک لشکر اوست. اگر او بگریزد، پرچم را رها کند، و یا پرچم را به بی‌همتی و سهل‌انگاری به دست دشمن بسپارد، در دفاع از آن باتمامی ایثار جان و روح و عشق خود جانسپاری نماید تمامی شکوه، مقاومت لشکر و عزت سپاه را در [صفحه ۲۸۸] هم شکسته و به باد فنا داده است. پرچمدار چونان ناوبان و کشتیان است. آخرین کسی که باید کشتی خود را ترک کند و یا گاه با کشتی خود به اعماق آبهای مهلک فرو رود هموست. بدین لحظه پیامبر در اولین جنگ اسلام که اتفاقاً اولین جنگ علی نیز هست، پرچم را به دست او نخواهد داد... چرا پرچم را به دست او دهد؟ هر چند او متقی‌ترین، عزیزترین، عالمترین و برترین موجود معصوم سپاه او باشد. زیرا این جا جای کمترین تعارف و تبعیضی در کار نیست. چه در واقع همه هستی و سرنوشت جنگ در گروی پرچمدار جنگ است. یعنی علی باید چونان عادی‌ترین افراد درین جنگ شرکت کند و میان او و تمامی سپاه به اندازه سر سوزنی تفاوت نباشد، تا اگر شایستگی‌ای در پرچمداری و شوکت و قوت حفظ پرچم اسلام دارد خود آن را به نمایش بگذارد، و پرچم را در واقع خود به دستهای همایونی همت و اقتدار انتخاب خود نه به دست انتصاب پیامبر به چنگ آورد. و اتفاقاً همین جنگ بدر چنان چهره پاک و تابناک این جنگاور بی‌باک، این برترین پرچمدار عالم امکان و شگفت‌انگیزترین اعجوبه دوران را به روشنی تصویر کرد، که دو چشم تاریخ را که اتفاقاً به صحنه‌های بزرگ و پهلوانیهای سترگ عادت داشت، در رؤیتش تا جاودانه مات و مبهوت ساخت... همه دیدند، تاریخ دید که علی نه پرچم اسلام را به عنوان هدیه و

بخششی که قباله کارنامه امتیازات موروثی کسی می‌کنند و پیشکشش می‌دارند، بلکه به عنوان مزد همت، اجر عظمت، صبر شهامت، عزم قدرت، اراده شجاعت، ایمان حمیت و جانفشانی محبت و شوق شهادت، خود، از معرکه جنگ در ربود و به شایستگی و [صفحه ۲۸۹] بایستگی آن را تصاحب کرد و از آن پس خود را به عنوان شایسته‌ترین و بایسته‌ترین و اولین و آخرین پرچمدار سپاه محمدی، تا لحظه‌ای که جنگ و جهاد روی می‌داد و او جان در بدن داشت، تثبیت و تسجیل کرد. باری پیامبر به پرچمداران فرمان داد پیشاپیش و در قلب سپاه حرکت کنند و سپاه از آن پس آماده و سلاح برگرفته طی مسیر نمایند. این چنین آمد تا به «خیف المعترضه» رسید. تنگه خیف سرزمینی بود که ارتفاع کوه و تپه را نداشت، اما از مناطق و پستیهای سیل گیر بلندتر بود... پس از تنگه معترضه به «تیا» رسید. درین مکان فرمان داده بود که سپاه اسلام آهسته و آرام بیاید و خود برای اکتشاف و دیده‌بانی پیش روی سپاه و به شتاب راه آمده بود. به نظرش می‌رسید که منطقه خطرناک است و بعید نیست که در پس این تپه‌ها و هامونهای شنی، جایی سپاه دشمن که اینک از دیدرس آنان پنهان است نهان شده و یا اتراق کرده باشند... بدین رو برای حفظ سپاه خود از حمله ناگهانی دشمن، حتی درین لحظه خطیر و حساس کسی را به دیده‌بانی و اکتشاف نگماشت. سپاه را فرمان داد که آهسته و مراقب از دور بیاید و خود به همراه یکی از یاران به نام قتاده بن نعمان ظفری حرکت کرد و به شتاب پیش آمد و از سپاه خویش فاصله بسیار گرفت... روش او چنین بود که در هر جنگ و جهاد و تمامی مأموریتها و کوششهای خویش، چه در شهر و چه در بیابان، چه در جنگ و چه در صلح، تمامی یاران خود را به کار می‌گرفت و رشته همه چیز را هرگز به دست یک تن نمی‌سپرد. مسؤولیتها را میان اصحاب خویش به عدل و داد تقسیم می‌کرد. به طور نمونه اینک که قتاده بن نعمان ظفری را با خود [صفحه ۲۹۰] آورده بود، بار دیگر اگر به مأموریتی خطیر و ایثارگرانه و همانند این مأموریت اقدام می‌کرد دیگری را با خود می‌آورد، تا بدین گونه اولاً تقرب و نزدیکی خویش را که بزرگترین امتیازات بود با تمامی اصحاب خود عادلانه تقسیم کرده باشد، و ثانیاً کاری کند تا همگان در نشان دادن جوهره لیاقت و گوهر همت و مسؤولیت پذیرش خویش، امکان بروز و ظهور استعدادات خود را بیابند. او حتی نگاه چشمان مهربان خود را میان اصحاب خویش به عدل و مساوات تقسیم می‌کرد؛ به یک تن از یاران خود به مهر نمی‌نگریست تا درین تبعیض جانگزا آن دیگری را که تشنه چنان جام روح افزا بود از نگاه حیاتبخش و مستی‌زای خود محروم کرده باشد. نمونه شگفت‌انگیز این روش اعجاز‌آسا و عظیم او، در اعطای منصب پرچمداری اوست. پس از بدر که علی به عنوان برترین پرچمدار اسلام خود را تثبیت کرد، باز در جنگهای دیگر، پرچم را به این و آن نیز می‌داد؛ یعنی شما نیز اگر همت دارید و شوکت و سطوت حفظ چنین لواء عظیمی را در خود سراغ می‌بینید، بیایید و خود را به محک آزمون بزنید. این گوی و این میدان. و لیاقت خود را در برابر چشمان همگان به منصفه ظهور برسانید و همتا و همشان و همدوش علی، پرچمداران دیگری بشوید؛ این عطای لواء و پرچم معنای دیگری نیز داشت؛ یعنی هر کس خون دارد و جان دارد و عاشق قربان کردن آن جان است بیاید و این پرچم جانبازی و عشق‌بازی را بگیرد و خود را، گوهر جان پاک خود را در قربانگاه عشق عرضه کند و جوهر خویش را بر همگان بنمایاند. برای آن که تاریخ نگوید پرچم را فقط به علی می‌داد، و آن را انحصاراً [صفحه ۲۹۱] مخصوص داماد خود کرده و دیگران را از آن محروم کرده بود و فی‌المثل اگر به ابوبکر و عمر و عثمان نیز می‌داد آنان نیز چون علی فاتح کارزارها و شیر بیشه پیکارها می‌شدند، اتفاقاً پرچم را به بسیاری کسان از جمله ابابکر و عمر نیز می‌داد تا آنان نیز اگر سخاوت جان و شجاعت قلب و روان و استواری و ثباتی چون کوه و شکوه و دل و همتی نستوه دارند نشان دهند و گوهر خود را بنمایانند و خواهیم دید که هم دیگران و هم بویژه ابابکر و عمر در هر جنگی که پرچم دستشان داد نه تنها هیچ فتحی نکردند و در هر مأموریت جنگی شکست خورده و ناتوان بازگشتند، بلکه در جنگهای معمولی نیز حتی به عنوان سپاهیان عادی که هیچ مسؤولیت فرماندهی و پرچمداری نیز نداشتند فرار کردند و چنان که از منابع مورخان سنی که در آثار بی‌شمار خود نوشته‌اند و ما به استناد آثار و کتب ایشان و نه شیعه در جای خود، حادثه ضعف، شکست و فرار ایشان را گزارش خواهیم کرد و به روشنی خواهیم نمود که چگونه آنان از جمله فراریان جبهه

جنگهای احد و حنین و... به شمار آمدند... و در حالی که چهره‌هایی همچون علی، حمزه و ابودجانه و... نه تنها در قلب لشکر دشمن تاختند، بلکه به هنگام هزیمت جمع، چون کوه نستوه پایدارانه و جانسپارانه ایستادند و یک گام نیز به عقب برنداشتند. باری پیامبر خود به این مأموریت آمد و می‌خواست خود اوضاع منطقه را زیر نظر بگیرد و قتاده بن نعمان را به همراه خود آورد... از سپاه فاصله گرفته‌اند و مراقب اوضاع‌اند. اینک «اصافر» را پشت سر گذاشته‌اند، و همچنین قریه‌ای را که در پایین گردنه‌ای واقع است و آن را «دبه» می‌گویند گذاشته‌اند و به سرازیری افتاده‌اند، و تپه‌ای شنی را که مانند کوهی [صفحه ۲۹۲] سربرافراشته است و «حنان» نام دارد و در طرف راست خود قرار داده‌اند و می‌آیند. در صحرا تا چشم کار می‌کند از کسی و چیزی خبری نیست. اما در دو جانب ایشان تپه‌های نسبتاً بلند شنی نیز وجود دارد که نمی‌دانند در پس آنها چه خبر است و اتفاقاً اگر هم کمینی باشد در پس همین تپه‌هاست... یکی، دو ساعتی را راه آمدند و هنوز خبری نیست... اینک در نزدیکیهای بدراند. ناگاه به کسی برخوردند که در راه می‌آمد. مردی تنها بود و معلوم بود احتمالاً آشنای منطقه و از ساکنین همین خطه‌هاست... این مرد ضمیری نام داشت. پیامبر به او رسید و سلامش کرد و پرسید: تو کیستی؟ مرد پاسخ گفت: شما دو تن بگویند کیستید و از کجائید. پیامبر پاسخ فرمود: نه. تو اول به ما پاسخ بده، آن گاه ما به تو خبر خواهیم داد... و این عادلانه بود، زیرا پیامبر بود که اول بار آغاز کرده و خبر می‌خواست. مرد نگاهی به پیامبر افکند و گفت: آری درست گفتمی. اول من می‌گویم و بعد تو بگو. این به آن در. قبول؟ پیامبر فرمود: قبول. مرد گفت: هر چه می‌خواهی پرس. پیامبر فرمود: از قریش و سپاه آنان به ما خبر بده. مرد گفت: تا آن جا که من می‌دانم لشکر قریش فلان روز از مکه بیرون آمده [صفحه ۲۹۳] است و اگر این خبر درست باشد آنها باید اکنون در کنار همین وادی باشند... دستش را بلند کرد و آن سوی دره بدر را نشان داد. پیامبر پرسید: از محمد و سپاه او به ما خبر بده. تا آن جا که من می‌دانم محمد و سپاهش فلان روز از مدینه بیرون آمده‌اند و اگر خبر درست باشد آنها هم باید اکنون در کنار این وادی باشند. دستش را بلند کرد و آن جانب دره و جهت عکس سپاه قریش را نشان داد. پیامبر سر فرو افکند و هیچ نگفت. درین لحظه مرد از پیامبر پرسید: اینک به من بگو شما کیستید و از کجا آمده‌اید؟ پیامبر پاسخ گفت: ما از آیم. و دستهایش را به سوی شمال افراشت. مسیری را که دستهای او می‌نمود تمامی شمال؛ یعنی عراق و مدینه و مکانهایی را که در آن امتداد قرار داشت در بر می‌گرفت... مرد پرسید کدام آب...؟ آب عراق؟ پیامبر پاسخش را نداد سکوت کرد و باز گشت. این شیواترین نوع پاسخگویی و صادقانه‌ترین روش بود. در واقع چنان که با مرد بیگانه شرط و پیمان کرده بود، نه موقعیت خود را به تمامی بر او باز نمود و نه آن را به تمامی پوشیده و پنهان داشت. کلمه‌ای نیز دروغ نگفته و جز بر طریق صدق نپیموده بود. اما هرگز نیز نگفت که من [صفحه ۲۹۴] خود محمدم و از مدینه‌ام و لشکر آن جا اتراق کرده است. زیرا چنین چیزی منافی با حکمت، رازداری و خرد فرمانروایی بود. چه درین صورت و با این افشای بیهوده، موقعیت و سرنوشت سپاه خویش را در معرض خطر و بی‌پناهی، تهلکه و تباهی افکنده بود. دستهایش را از هم گشود و به سوی بالا که تمامی خطه‌های شمال شرقی؛ یعنی فراسوی مدینه و نجد و گستره‌های عراق و نیز حتی افق و آسمان را در بر می‌گرفت اشاره کرد و گفت: ما از آیم. و نه تنها آن مرد بیابانی، بلکه هیچ کس بعد از او ندانست مراد و منظور او از آن سخن ژرف و شگرف چه بود. آیا منظورش از آن آب «و جعلنا من الماء کل شیء حی»؛ [۳۸] یعنی که ما از آن آیم، آن آب که از آسمان رحمت الهی نازل می‌شود و سرچشمه زندگی همه هستی است و یا: «والله انزل من السماء ماء فاحیا به الارض بعد موتها: [۳۹] و خدا از آسمان آبی فرستاد تا زمین را پس از مرگ آن زنده کند»... یعنی که ما از آیم، که ما نور و نمک و آب و مایه حیات و آبروی انسانیم و برای رستخیز جانها و حیات مجدد ارض از پس مرگ آن آمده‌ایم و یا: «کان عرشه علی الماء لیلو کم ایکم احسن عملا: [۴۰] عرش الهی بر آب بود تا شما را بیازماید که کدامیتان نیکو کردارترید.» که یعنی ما از رودبار عرش رحمتیم، ما از آن بالاییم و از آن سرچشمه نور نازل [صفحه ۲۹۶] گشته‌ایم تا میزان و ترازوی اعمال آدمیان باشیم. و یا آن آب که «فلینظر الانسان مم خلق، خلق من ماء دافق: [۴۱] آدمی بنگرد از چه آفریده شده است، از آب «منی» و نطفه‌ای جهنده... تا کبریا و

غرور و نخوت نگریند... آیا مرادش کدام بود؟ و یا این همه بود و باز این همه نبود، و احتمالاً قلمروهای آب خیز شمال شرقی حجاز که مدینه سرسبز و فراسوی آن را در برمی گرفت بود؟... اینک که موقعیت دشمن را دریافت به سرعت بازگشت... پس لشگر قریش در همین نزدیکیها قرار داشت و حتی خبر بسیج آن از مردم خطه‌های دوردست و اعراب بدوی و بیابانگرد نیز پوشیده و پنهان نماده بود... و نه تنها قریش که مردم این سامان، بسیج سپاه او را از مدینه نیز می دانستند و منطقه در انتظار تلاقی و برخورد دو سپاه روز شماری می کرد. نزد یاران خویش بازگشت و سپاه خود را حرکت داد. پیش از این وقتی «دبه» ریگزار «سیر» و «ذات اجدال» مکانی در تنگه صفر را گذشته به خبیرتین رسید، در خبیرتین نماز گزارد. به هنگام گذار از تنگه معترضه بود که دو مأمور اکتشافی اش بسبس و عدی بن ابی الزغباء آمدند و خبر کاروان ابوسفیان را بر او گزارش کردند. با این حساب هنوز مشخص نبود که کاروان به کجا رسیده است. اینک هیچ کدام از سر نیرو، نه کاروان و نه لشگر قریش و نه سپاه اسلام از موقعیت و مکان دقیق یکدیگر خبری مشخص نداشتند. اما او سپاه خود را به سوی آبهای بدر پیش راند. زیرا در هر حال هم [صفحه ۲۹۶] کاروان و هم سپاه قریش برای دسترسی به آب، باید خود را به چاههای بدر می رساندند... بدر آبگیرترین دره در تمامی این وادی بود که احتمالاً سپاه قریش نیز برای رویارویی با سپاه او، عزیمت به همان نقطه را در نظر داشت. زیرا لشگر قریش نیز با خود می اندیشید که سپاه محمد به هر حال برای ادامه هر گونه تحرک و اقدام، اول باید خود را به چاههای آب برساند... سپاه خود را حرکت داد و چون شب فرود آمد از رفتن باز ماند و در نزدیکیهای بدر فرود آمد. اینک شامگاه جمعه، هفدهم ماه رمضان بود... شب بر لشگر فرود آمد. دستور اتراق را داد. امشب شب حادثه و از «ایام الله» بود. آسمان گرانبار اخبار شگرفی بود. امشب شب واقعه بود و فردا سپیده دم صور اسرافیل و روز رستخیز و شب تقدیر... او خود همه چیز را می دانست... ولی مگر تمامی دانستیهایش را می توانست با همگان در میان نهاد! برای آن که دریابد قریش تا کجا پیش آمده و در چه سامانهایی منزل گرفته است علی بن ابیطالب، زبیر، سعد بن ابی وقاص، بسبس ابن عمرو را با یکی دو تن دیگر مأموریت داد تا به کرانه چاههای بدر روند و آن جاها سر و گوشی به آب دهند و اخباری به دست آورند! به سوی سامانهایی کوه ظریب که در تاریکی غنوده بود و تا دوردستهای دشت، پا در دامن خود کشیده بود اشاره کرد و گفت: به سوی این کوه بروید و در دامنه‌های راه این کوه، در کنار چاهی در همان اطراف بکاوید، شاید چیزی و یا خبری به دست آورید...

مأموریت

مأموران او به راه افتادند و به سوی محل مأموریت خود رهسپار شدند. [صفحه ۲۹۷] شب بر همه دره و وادی فرو افتاده بود و ماه می تافت و سراسر صحرا و دامنه و دشت روشن بود. در آسمان ستاره‌ها همچون خرمن خوشاب گلهای سپید، به شادابی و طراوت تمام می تافتند. دو سه ساعتی از شب برگزیده بود. ماه از افقهای دور برآمده و اینک راست بر بالای آسمان صاف که دوردستهای آن دو سه لکه ابر می تافت، رخشان و تابناک می تراوید. بر زمین و صحرا و کوه و پشته، نور می افشاند. چهره گرد، کمی کاسته و کوچک شده آن، اریب و کج، چنان که ویژگی این شبهاست می درخشید. (چهار شب به تربیع دوم که در شب بیست و یکم صورت می گیرد و در آن گاه فقط نیمی از نیمکره روشن ماه رؤیت می شود مانده بود) چه چهره مرموزی داشت. آرام و خوددار بر بالای آسمان، غرقه نظاره زمین بود. گویی بر صورت ماه و بویژه در عمق حلقه‌های گود افتاده‌اش، آن جا که در متن سپیدی نقره فام آن نوعی لکه وجود دارد و دو چشم خیالی ماه را تصویر می کند آژنگی پدید آمده بود و ماه بر رازی مرموز و زمینی و یا حادثه‌ای که او عمیقاً خود می داند چیست و نمی خواهد افشایش کند، دست یافته است. در آسمان و زمین سکوتی مدهش و دامنگستر حکمفرما بود و ماه با تمامی نور خود در متن این سکوت غریب بر همه چیز نظاره گر بود... وقتی به کنار چاه رسیدند، آهسته و خاموش به یکدیگر اشاره کرده و آرام بر زمین نشستند. پیامبر راست گفته بود این جا می توانستند چیزهایی به دست

آوردند. زیرا در برابر خود شتر آبکشی را دیدند که سقایان قریش مشغول حمل و بارگیری آب بر روی آن بودند. سقاها چهار نفر بودند که به تناوب سه تایشان آب می کشیدند و در مشکها می ریختند و یکی آنها [صفحه ۲۹۸] را بار شتر می زد. این آبها را برای که می بردند؟ برای کاروان می بردند؟ زیرا از لشگر خبری نبود، چه اگر لشگر در همین نزدیکیها بود چرا سوارانی نیز با آنها نفرستاده بودند؟... گمان کردند اینان سقایان کاروان ابوسفیان اند... هر چه بود درنگ کردن جایز نبود... درین لحظه سقاها آنها را دیدند و دریافتند کسانی در کمینشان نشسته اند و ناگاه ترسیدند. آری هیچ بعید نبود که اینان از سپاه محمد باشند. در نتیجه گریختند. حتی شتر خود را نیز در دل شب و صحرا رها کردند. اما علی، زبیر، سعد و آن دیگران همچون عقاب خود را بر بالای سر آنها رساندند، و آنها را گرفتند. چهار تن بودند. یکی شان از سیاهی شب و تاریکی استفاده کرد و چون زودتر گریخته بود از معرکه دور شد. اما آنان سه تایشان را گرفتند... سه غلام بودند؛ عبید، اسلم، ابورافع و نفر چهارمشان که گریخته بود عجیر نام داشت... این سه تن را گرفتند و به اردوی سپاه پیامبر آوردند. و اما عجیر نیز خود را به لشگر قریش رساند. اولین کاری که کرد فریاد برداشت و شیون آغاز کرد. زیرا خود او بسیار ترسیده بود و بر جان دوستانش بیمناک بود. فریاد برداشت. - حمله. حمله. کمک، کمک. مردم گرداگرد او جمع شدند. هر یک فریاد می زد و عصبی و پریشان می پرسید: بگو چه شد. چه اتفاقی افتاده است. - ای آل غالب، ابن ابی کبشه و یاران او به ما حمله کردند. - کجا حمله کردند؟ - بر سر چاههای آب بودیم. آن سه تای دیگر آب می کشیدند و من [صفحه ۲۹۹] بار شترها می زدم که ناگاه دیدم از درون تاریکی و یا پشت تپه ها چندین تن می دونند. حالت حمله داشتند. من فریاد زدم و گریختم. اما قبل از گریختن فریاد زدم: حمله کردند! فرار کنید و اما قبل از آن اولین کاری که کردم شتر را رماندم. حیوان را زدم و در دل تاریکی فراری دادم. فریاد زدم: «حمله می کنند. فرار کنید.» اما پیش از آن که بتوانند کاری کنند بر سرشان ریختند و آنها را گرفتند. همین طور که می دویدم، خودم را در چاله ای انداختم و لحظه ای نفس تازه کردم. آنها دیگر مرا نمی دیدند. غلامها را گرفتند. در یک لحظه گرفتند. هر سه تایشان را گرفتند. کسی پرسید: - تعدادشان چند نفر بود. - دقیقا نمی دانم... چهار، پنج نفر و یا بیشتر. - از چهار، پنج نفر این همه ترسیدید؟ - کاش آن جا بودید و می دیدید چگونه حمله کردند. حتی به نظر می رسید سلاح هم نداشتند و یا تا آن جا که من می توانستم صحنه را بینم از شمشیر و خنجر هم استفاده نکردند، فقط احتمالا با ضربات یکی، دو مشت همان یکی دو نفری که جلوتر از همه بودند، هر سه غلام به زمین افتادند... آن دو با هر ضربه مشت یک نفر را انداختند. - ضاربان را دیدی... چهره شان را دیدی؟ - نه در تاریکی بودند و ندیدم. - چطور چهار غلام جوان و زورمند ما را که مسلح هم بودند سه، چهار نفر نامسلح گرفتار کردند! از میان جمع به گونه پراکنده، این و آن سخن گفتند: [صفحه ۳۰۰] - پس سپاه محمد همین نزدیکیها هستند. - آری پشت همین تپه ها. - توانستی بفهمی کجاها هستند. - از منزلگاه آنها هیچ نفهمیدم. - جهت اردو، حرکت و حمله شان را هیچ نفهمیدی. - نه... وای بر ما و دقیقا با این سه غلامی که از ما اسیر گرفته اند می توانند بفهمند کجا هستیم، نفراتمان چقدر است، چه کسانی در لشگر ماست و چه نقشه ای داریم. - هبل به فریادمان برسد. آنها مثنی دیوانه و دست از جان شسته اند... دیگر از آنها در امان نیستیم. - آیا احتمال دارد امشب بر ما شیخون بزنند؟ - هیچ بعید نیست. - این جا را قلتگاهمان می کنند. - هبل به فریادمان برسد. - هیس. این قدر نگو هبل به فریادمان برسد. اتفاقی نیفتاده است. با این حرفها روحیه لشگر را تضعیف می کنی... فووش هم به ما حمله کنند، نگهبان برای محافظتمان می گذاریم و احتمالا خودمان را در حد توان عقب می کشیم... هبل به فریادمان برسد... یک نفر زیر لب غرید: - عجب شب نحسی. عجب خبر بدی... پس جنگ حتمی است. بدین سان افراد لشگر گله به گله گرد هم آمده بودند و بدین گونه با هم [صفحه ۳۰۱] حرف می زدند. در واقع گفت و گو نه که مشاجره می کردند و خود نمی دانستند که چه می گویند. عصبی و وحشت زده بودند و شب مرموز تیره و تاریک از هر چیز ترسانده بودشان. یکی شان ترسان و بیم زده چنین گفت: - خدا کند تا فردا زنده بمانیم. زیرا فردا احتمالا به دست سپاه محمد کشته می شویم. - خفه شو... این حرفها چیست که می زنی. مرد، که اینک صدایش رنگ بغض و ناله ای داشت گفت: - من ایمان دارم.

همه‌مان کشتنی هستیم. او دروغ نگفته و نمی‌گوید. - بهتر است فرار کنیم. - نه دیگر فرار امکان ندارد. - سه‌تاشان را گرفتند و این یکی گریخت. - خوب شد این یکی آمد و خبر آنها را به ما داد. - خبری بدتر از آن نمی‌شد. - خبرهای بد و نحس‌تر، تازه در پیش‌اند. اوضاع آشفته‌ای بود. پس از آن که همه فهمیدند چه شده است هر یک در اندیشه پیشگیری از رخدادی بود که احتمالا عنقریب به وقوع می‌پیوست... پیش از آن که عجیر بیاید و فریاد «کمک، کمک» سر دهد، بیرون خیمه‌ها حال و هوایی خوشی داشتند. بعضی از اشراف و سران قریش به برده‌های خود که به جبهه‌های رزم و بزم و شکار می‌آوردند دستور داده بودند تا چادرهای تک نفره‌شان را برپا کنند. این چادرها ویژه یکی، دو نفر بیشتر نبود. مابقی چادرها مخصوص سه نفر بود. بیرون [صفحه ۳۰۲] چادرها همین امشب غروب شترهایی کشته بودند و مشغول تهیه کباب بودند. هیمة و بوته‌های صحرایی را برافروخته بودند و گوشتها را می‌پختند... این جا قلمروهای آخرین منزل در کرانه‌های بدر بود؛ همان جایی که ابوجهل گفته بود سه روز اتراق می‌کنیم، می‌خوریم و می‌نوشیم و می‌رقصیم و موسیقی گوش می‌کنیم... سه روز تمام را به شادخواری و شادکامی و عیش و نوش می‌گذرانیم و آن گاه اگر درگیری رخ نداد به سلامت به مکه باز می‌گردیم. فردا قرار بود برای ترساندن و چشم زهر گرفتن از تمامی عرب به دره‌های بدر بریزند و آن جا بساط عیش و طرب برپا کنند. همه چیز آماده بود. هوا خوش بود و چراغ ماه هم به روشنی می‌تراوید و گوشت بر آتش بوی خوشی داشت و جامهای شراب آماده بود و چادرها برپا شده بود و یک بار دیگر شب شرابی دیگر به نوشخواری و لذت آغاز می‌شد که ناگاه برده ترسیده و مشرف به موت، هراسان و دوان دوان از راه رسیده بود و فریاد «حمله و کمک» سر داده بود. و این چنین همه چیز را خراب و ویران کرده بود و رؤیاهای خوششان را بر هم زده بود.

شب هراس

پس از آن خبر همه آشفته و مضطرب به این سو و آن سو می‌دویدند. اول بعضی‌شان گمان کردند سپاه پیامبر عنقریب از گوشه‌ای نمایان خواهد شد و به آنان حمله خواهد کرد. و به سوی سلاح خود دویدند. می‌دویدند و به هم تنه می‌زدند... اوضاع آشفته‌ای بود. از حمله خبری نبود و چنین می‌نمود که سقایان را برای خبرگیری و دریافت موقعیت قریش به اسارت [صفحه ۳۰۳] گرفته‌اند. وضعیت بدی بود. در اولین دقایق استماع خبر، سراسیمه از یکدیگر چیزهایی می‌پرسیدند. ولوله و آشوبی بزرگ در گرفته بود. این یک به سوی اسب خود می‌دوید و می‌کوشید زین و برگ بر گرفته آن را دوباره بر آن باز ببندد. آن دیگری به سوی شتر خود می‌رفت و می‌کوشید جهاز آن را بر آن بگذارد، شتر را عقال کند و دم دست داشته باشد. دقیقا نمی‌دانستند چه باید بکنند. هیچ کس رهنمودی نمی‌داد. هیچ کس فرمانده نبود. زیرا همه پراکنده بودند. از غروب شترها را در صحرا رها کرده بودند تا به چرای خود مشغول باشند... مدتی گذشت. و چون از حمله خبری نبود طبیعی چنین می‌نمود که هر کس بپندارد احتمالا- حمله‌ای رخ خواهد داد و او شخصا مسؤول حفظ جان خویشتن است... ساعتی صبر کردند و تقریبا آماده بودند و یکی دو سه سردار، خود شخصا این سو و آن سو تاختند و بدون خبر باز گشتند. ساعتی دیگر گذشت و اوضاع آرام گرفت. اما همچنان تشویش و نگرانی بر جای بود. حکیم بن حزام در خیمه خود بود، و امشب عتبه و شیبه چنان که به او وعده داده بودند میهمان خیمه او بودند. می‌آمدند تا با هم کباب و شرابی بخورند... آمدند و در خیمه نشستند... و یکی دو برده، گوشت را که بر آتش به حال خود رها و ضایع شده بود، بار دیگر سرخ کردند و کباب خوشی آوردند... کباب زعفرانی و سرخ؛ برشته و بریان و اشتهاانگیزی بود... که کنار آن پیاله‌های زیت و عسل و زیتون و ادویه و چاشنی و جامهای لباب شراب و تنقلات دیگر قرار داشت. اما هیچ کدام نه میزبان و نه میهمان دست به سوی غذا پیش نمی‌بردند. حکیم تعارفشان کرد و خود تکه گوشتی برنگرفت. نه عتبه و نه شیبه، نیز چیزی برنداشتند. [صفحه ۳۰۴] نه. هیچ کدامشان تظاهر نمی‌توانستند کرد. اشتهایشان کاملا کور شده بود. شدیداً ترسیده بودند و حتی ترسشان را پنهان نمی‌کردند. چه اوضاع بد و ناگواری که حتی از یکدیگر پنهان نمی‌توانستند داشت؛ گویی سپیده‌دم فردا اعدامشان

می کردند. حکیم به میهمانان خود گفت: - بخورید و بیاشامید. اما در مورد خودم با کمال تأسف باید بگویم اشتهايم کاملاً کور شده است... هیچ یک از دو میهمانش پاسخ ندادند و غرقه دریای اندیشه‌های خود بودند. حکیم لحظه‌ای سکوت کرد و سپس رو به عقبه کرد و گفت: - ای ابو خالد. چه وضع آشفته‌ایست. وقتی عجیر آمد و به آن حال و وضع خبر را آورد نزدیک بود زهرام بترکد... عقبه زیر لب غرید: - بله. خبر ناگواری بود. شیبیه گفت: - حمله از آن ناگهانی‌تر خواهد بود. حکیم گفت: چه غصه عجیبی است. به خدا ای دوستان هیچ کس را نمی‌شناسم که به راهی احمقانه‌تر از راه ما رفته باشد. ما ابله‌ها به سودای نجات کاروانمان بیرون آمدیم و چون کاروانمان نجات یافت باز دست از بیهوده‌کاری برداشتیم. به نظر من همان دم که فهمیدیم کاروان نجات یافت باید باز می‌گشتم. عقبه گفت: دقیقاً نظر من هم همین بود. شیبیه اشاره‌ای به برادرش کرد و گفت: بله، من به ابو خالد عقبه گفتم بیا باز گردیم. عقبه گفت: نه. اول بار من گفتم که بیا برگردیم. [صفحه ۳۰۵] شیبیه پاسخ گفت: - در حالی که من با آن مخالفتی نداشتم... و خود هم باطناً با آن موافق بودم. عقبه گفت: ما عمیقاً به بازگشت و عدم جنگ اعتقاد داشتیم و خیلی درین باره صحبت کردیم. شیبیه گفت: و هنوز هم احتمالاً باید صحبت کنیم. عقبه گفت: به نظر من صحبت زیاد کردن فایده نداشت. نظر من درباره جنگ قاطع بود. شیبیه گفت: تو به گونه‌ای از جنگ صحبت می‌کنی که گویی پایان یافته و امواجش از سر ما گذشته است... کمی مکث کرد و زهرخندی از سر ترس و افسوس زد و افزود... شاید این مطلب به خاطر آن است که ما را کشته و مرده می‌بینی... عقبه گفت: نه... نه فکر نکنم.. در هر حال هنوز قطعاً نمی‌دانم... شیبیه رو به حکیم کرده و در حالی که جامی را که به او می‌داد پس می‌زد، زیرا از ترس مضاعف پس از خماری شدیداً می‌ترسید گفت: بله همین طور است که تو گفتی. گویی او از هم اکنون دارد جنازه ما را در صحرای جنگ نگاه می‌کند و طبیعی است آدم مرده نمی‌تواند برود و جنازه خودش را از معرکه پیکار بردار و فرارش دهد. شیبیه گفت: این باور غلطی است، هنوز هم ما می‌توانیم سرنوشتمان را تغییر دهیم. این نظر من است. عقبه گفت: من با نظر تو مخالفتی ندارم. با این همه نظرت را به حکیم هم بگو. [صفحه ۳۰۶] شیبیه گفت: من نظرم را به او و همه گفته‌ام. و خودت می‌دانی. عقبه گفت: بله. من آن را می‌دانم و با آن موافقم. شیبیه گفت: بله. به نظر می‌رسد که من خودم هم با نظر خودم موافقم... سکوت کرد و آهی از سر افسوس و اندوه کشید. حکیم مذاکره مهم و ارزنده‌شان را که گویی سرنوشت جنگ و تمامی هستی وابسته به آن سخنان حکمت بار بود قطع کرد و به عقبه گفت: - ای ابو خالد. امشب را چه کنیم. من از شیخون بیمناکم. آیا احتمال حمله‌ای هست؟ - بله. احتمال دارد. - پس در امان نیستیم. - نه. در امان نیستیم. - به نظر شما چه کنیم. - چاره فقط در پاسداری دادن و نگهبانی است. درین لحظه ناگاه ابوجهل وارد چادر آنان شد... گویی مست بود، زیرا مرد موقرمز و کوتاه قامت گونه‌هایش سرخ و اخگرگون گشته بود. به نظر می‌رسید مراقب عقبه بوده است. زیرا کمابیش و بویژه در چنین حالات اغلب او را زیر نظر داشت تا مبادا سخنی بر ضد جنگ بگوید. هر چند هر وقت عقبه را می‌دید از ژاژخایی و تندگویی علیه او بویژه درین باره بیمی نداشت. او عمیقاً از عقبه می‌ترسید. زیرا در میان تمامی سپاه، عقبه، شیبیه و بویژه پسر عقبه؛ ولید او را می‌ترساندند. اینان از قدرتمندان و زورمندان خاندان بنی عبدمناف و از پهلوانان قریش بودند... نه تنها ابوجهل که تمامی سپاه از اینان حساب می‌بردند. [صفحه ۳۰۷] عقبه و خانواده‌اش سرلشگران سپاه و شیران بیشه دلاوری به حساب می‌آمدند و ابوجهل در کنار آنان، همچون کفتار که از دوردست و بر کرانه کنام شیر می‌غرد و از قدرت او ارتزاق می‌کرد به آنان دل خوش داشت. شاید از بارزترین دلایلی که این مرد شوم در تمامی مدت مراقب عقبه و خاندان او بود تا مبادا جبهه را ترک گویند ترس و خلائی بود که از فقدان ایشان سپاه را دربر می‌گرفت. بویژه عقبه که به لحاظ خرد، شکیبایی و شجاعت در میان عرب شهر شهره بود... هر جا او بود... همه به کارگشایی دو دست توانای قدرت و حکمت او دل خوش می‌داشتند. چنان که عرب حجاز را در میان خودشان این مثل شایع بود: «تنها دو تنی که بدون ثروت، برازندگی سلطنت و تصاحب تاج پادشاهی را دارند ابوطالب و عقبه‌اند». به این دلایل بود که ابوجهل از حساب می‌برد. حتی نسبت به او عمیقاً حسد می‌ورزید. زیرا عملاً در میان سپاه قریش برترین چهره و شاخص‌ترین سوار همان عقبه بود.

آری در میان سپاه قریش دویست، سیصد تن پهلوان وجود داشتند که همه آنان قله‌ها و سلسله جبال لشگر قریش را تشکیل می‌دادند. آنان تفاوت چندانی با هم نداشتند. اما برتر از همه‌شان که فقط یک سر و گردن از همه بلندتر بود همان «عتبه» بود. وانگهی او به لحاظ کهولت نه سنی، که بردباری و شکیبایی و تجربه‌اندوزی مورد احترام همگان بود.... عتبه اغلب آرام بود و مسائل را با حوصله و ژرف‌نگری بررسی می‌نمود. سخنان را گوش می‌کرد و به سنجش می‌گذاشت و سپس تصمیم به عمل - اگر عمل می‌کرد - می‌گرفت. ابوجهل بیمناکانه رو به عتبه کرد و گفت: شماها چه می‌گفتید. [صفحه ۳۰۸] عتبه پاسخ گفت: هیچ وضع ما را می‌بینی! محمد سقا‌های ما را گرفته و همین اطراف و در نزدیکیهای ماست. اینان هر لحظه ممکن است به ما حمله کنند. ابوجهل به تندی گفت: آنها این جا هستند... که چه... بسیار خوب. بگو برای تو نگهبانی دهند. اما من از حمله این ابن‌ابی‌کبشه نمی‌ترسم، با مردان قوم خود گوشه‌ای می‌روم و راحت می‌خوابم، و به یک نفر هم اجازه نمی‌دهم از ما پاسداری کند... و فراد به تو می‌گویم که با وی چه خواهم کرد. این را گفت و با خشم از چادر بیرون رفت. عتبه به سخنان وی پاسخی نگفت... به کباب سرد شده و از دهن افتاده‌ای نگاه کرد که برابرش بود و به میزبان خود حکیم، که چهره‌اش همانند این گوشتهای چغرفه شده گشته بود و غرقه اندیشه‌های دور و دراز بود. دقایقی بعد برخاستند. وداع کرده به چادرهای خود بازگشتند. اما ساعتی بعد، یکی دو ساعت پس از نیمه شب هوا که تا لحظات پیشین صاف و مهتابی بود گرفته و گرانبار ابرهای مهاجم شد. از دقایقی پیش ناگاه توده‌ای کوه آسا ابرهایی سیاه و غلطان، به سرعت و شدتی بی‌سابقه و بی‌حساب، همراه با توفان و تندبادی شدید بر قبه آسمان خیمه زده و به ناگاه طی یک ساعت تمامی چهره فلک رخشنده و نیلی را با هزاران هزار زورق ستاره و سیاره، ماه و پروین تیره و تار کرده بود و تمامی سفاین رخشنده فلکی را چونان توفان هابلی را که کشتیها را درهم می‌کوبد و به کام لجه‌های ظلمانی و اعماق خود درمی‌کشد، غرقه امواج [صفحه ۳۰۹] ظلمات خود کرد. در آسمان آذرخش می‌زد و رعد می‌گریه. تندبادی سهمگین در گرفته بود که نزدیک بود چادرها را از زمین برکند. آن گاه بارانی پر هیاهو، نه شدید، بلکه نسبتاً پیوسته و هموار فرو بارید. هوا تیره و تار بود... اما دیگر رعد و برق خاموشی گرفت... و چنان می‌نمود که تاریکی متراکم و غلیظ هر دم غلیظتر می‌شود. اینک جز صدای مویه‌وار و مدام باران چیزی شنیده نمی‌شد. و آب در چاله‌ها و پستیها جمع می‌شد و جویبارها این جا و آن جا سرازیر می‌گشت. این عادی‌ترین چهره رخدادی طبیعی بود که گهگاه صحرا و دشت را حتی در فصولی غیر عادی فرامی‌گرفت. اما شگفت که اسبها مدام شیبه می‌کشیدند و سم بر زمین می‌کوفتند و گویی از چیزی بیمناکند. در درون تاریکی و در اعماق لجه‌های ظلمت چیزی وجود داشت که آنها را سخت ترسانده بود. آن چیز چه بود؟ نمی‌دانستند. چند تن از دلاوران سپاه با هم به سوی اعماق دره‌ها و کانون و همناک تیرگیهای متراکم و فزاینده، فرو رفتند و آن جا چیزی ندیدند. با این همه در تمام مدت اسبها شیبه می‌کشیدند و خره می‌زدند و سم بر زمین می‌کوفتند. گویی لحظاتی دیگر زلزله‌ای رخ خواهد داد و زمین و کوه و دره و هامون و صخره‌ها را از جا برخواهد کند و همه چیز را نیست و نابود خواهد کرد... این وضعیت اسبها چنان سپاهیان را ترساند که آنها را به سختی زدند، لگامهایشان را بستند، گردنهایشان را با رسن به میخها مقید کردند و برای رام و خاموش کردنشان با تازیانه به جانشان افتادند. معمولاً اسب در چنین موقعیتی خاموشی می‌گزیند، سرکشی نمی‌کند و دیگر شیبه سر [صفحه ۳۱۰] نمی‌دهد، اما آنها آرام نمی‌گرفتند. شلاق می‌خوردند و همچون به نریانهای مست شور جنسی و جنون بهار شیبه سر می‌دادند. سربازان و برده‌هایی که آنها را می‌زدند، خود از همه بیشتر به اعجاب افتاده بودند. و این گونه با هم حرف می‌زدند: - این اسبها چه‌شان است. هر چه می‌زنی‌شان فایده‌ای ندارد. - بزن. میان دو چشم و گوششان بزن. - فایده ندارد. به نظرم حتی اگر اخته‌شان هم کنی شیبه خواهند کشید. - بین چه دیوانه شده‌اند. همه عمر ندیده‌ام که اسبها این قدر بترسند. - این ترس مسری است... مثل یک بیماری. - گویی در درون تاریکی اشباحی نامریی چونان اجنه و یوزپلنگ سیاه کمین کرده‌اند و با چشمان خون گرفته ابن این سو خیره شده‌اند. - این ترس کشنده و مسری است. - من از آنها بیشتر می‌ترسم. - آه... کاش این شب پر تعب هر چه زودتر به سحر نزدیک شود... از گرسنگی می‌میرم. -

این همه گوشت کباب آن جا افتاده، برو بخور. - نمی توانم. حتی یک لقمه هم نمی توانم فرو دهم. - من هم مثل توام، گرسنگی معده‌ام را سوراخ می کند، و نمی توانم یک لقمه بخورم... کاش شغالها و کفتارها می آمدند و این گوشتها را می خوردند. - آنها گوشتهای سرخ شده را چندان دوست ندارند. [صفحه ۳۱۱] - آنها حیوانات باهوشی هستند و امشب این جا نمی آیند. - نمی آیند؟ چرا نمی آیند؟ - یعنی تو نمی دانی چرا نمی آیند؟ - نه. نمی دانم... چرا نمی آیند. - این جا فردا شب بز می برپا خواهند کرد. از گوشتهایی که دوست دارند. - منظورت چیست؟ - هیچ، همین طوری گفتم. - چرا در پرده حرف می زنی؟ از گوشت جنازه‌های ما بز می برپا خواهند کرد؟ - نمی دانم. نمی دانم. بهتر است حرفش را نزنیم. در اردوی پیامبر وضع فرق می کرد. آن جا آرامش نسبی برپا بود. اوایل شب، پیامبر گوشه‌ای در زیر درختی به نماز مشغول بود. وقتی سه اسیر را به اردو آوردند سربازان آنان را در میان گرفتند و خبر بلافاصله در سپاه شایع شد. - بیاید سه اسیر گرفته‌اند. - سقاهای آبکش‌اند. - از کاروان ابوسفیان‌اند. - آنها را بر سر چاههای بدر گرفته‌اند. - پس کاروان همین نزدیکی‌هاست. [صفحه ۳۱۲] - بله. این خبر خوشی است. «کاروان» نزدیک ماست. و خبر بیش از پیش همه جا شایع گشت. گویی اینک که اغلب سپاه یک سخن را به تذکار همه جا تکرار می کند حقیقت تغییر هویت می داد و سقایان لشگر قریش به سقایان کاروان ابوسفیان تغییر شکل می دادند. و این همه سخن کسانی بود که به جهت نوعی فرافکنی روانی، واقعیت را به سود آرزوی خود تغییر ماهیت داده و چون جنگ را دوست نداشتند، تصاحب کاروان را در متن اندیشه رؤیایی خود می دیدند. و این البته یک واقعیت وجودی و طبیعی روح بشر است که آدمی آن چیزی را که دوست دارد بشنود و ببیند اغلب همان را می شنود و می بیند و ذهن و ضمیر او حتی آن همه را نشنود و نبیند همان را در مخیله‌اش تثبیت و تشدید، تصویب و تأیید می کند. یاران سپاه پیامبر به آن سه تن گفتند: کیستید و کنار بدر چه می کردید؟ یکی‌شان که موقعیت خود را تشخیص داده بود و می دانست دروغ گفتن به این سپاهیان دست از جان شسته کمترین فایده‌ای ندارد، هر چه را می دانست در طبق اخلاص گذاشت: - ما سه نفر سقایان سپاه قریش هستیم. آنها ما را فرستادند که برایشان آب ببریم و ما هم آب می بردیم. یکی از سپاهیان از میان جمع فریاد زد: - که شما از لشگر قریش هستید؟ - آری. - و در دل شب برای سپاه آب می بردید. - آری. [صفحه ۳۱۳] - دروغ می گویی و لاف می زنی. راست بگو چه کسی شما را فرستاده است. - سپاه قریش. - حقیقت را اعتراف کن و گرنه بد خواهی دید. زیرا به قصد کشت تو را خواهم زد. - حقیقت همان است که گفتم. ناگهان سیلی‌ای به گونه برده زد که برق از دیدگانش پرید. آن گاه به یاران خود گفت: - محال است اینها کتک نخورده به حرف آیند. آنها را بزیند. سه، چهارتن دیگر نیز به کمکش آمدند و برده‌ها را به زدن گرفتند. ضربه مشت و لگد و سیلی بود که به آنها می نواختند... آری اینان ازین پاسخ به هیچ وجه خوششان نیامده بود. و قطعا گمان می کردند که سقاها دروغ می گویند و برای آن که حقیقت را اعتراف کنند، بیشتر می زندندشان. - بگوید. از کجا آمده‌اید. از کاروان بگوید... کاروان ابوسفیان کجاست؟ - ما از کاروان خیر نداریم. هنوز در دلشان با آن که پیامبر پرچم جنگ برافراشته بود سودای تصاحب کاروان و تاراج مال‌التجاره‌های گران غوغا می کرد. نه، نمی توانستند بر آن برده‌های بی گناه سقا بیخشنده... زیرا حتی اگر حقیقت را نیز می گفتند باز با این حقیقت دنیای آرزوها و کاخ رؤیایی آمال آنان را با خاک یکسان کرده بودند. - شما را خواهیم کشت. مگر آن که بگوئید از سوی کاروان ابوسفیان [صفحه ۳۱۴] هستید یا نه. - درین حال بردگان به ناچار، نالان و نوان گفتند. - بله، ما از کاروان ابوسفیانیم. - آه، جانتان بالا بیاید. حالا درست شد و یک کلمه راست گفتید. - حال بگوئید کاروان کجاست؟ و برده‌ها برای رهایی خویش بر دروغ خود افزودند: - آن سوی تپه‌ها... و با دست همان جایی را که سپاه قریش و لشگر مجهز اتراق کرده بودند، نشان دادند. - بسیار خوب. حالا آدم شدید. دست از زدن باز گرفتند و آنها را به حال خود رها کردند. و نفسی از سر شادمانی کشیدند. تاریخ نوشته است چه کسانی آنان را بدین گونه کج‌فهمانه و بدون آن که دقت کنند چه می گویند تا لاقلاً از نحوه پاسخ گفتنشان به صدق و کذب سخنشان پی ببرند، کتک زدند و به اقرار دروغ مجبورشان کردند. هر چند زدن سپاه دشمن برای گرفتن اعتراف و آگاهی به موقعیت و جایگاه و نفرات و مسائل سپاه خصم عملی منافی اخلاق نیست، و از این رو

ما نیز احتمال می‌دهیم معمولاً درین گونه موارد چه کسی سرخیل انبوه خشم‌آوران بر اسیران و گرفتاران است از ذکر هر نامی - حتی اگر بر اساس نوع شناخت روحیه‌ها و روشها حدسی داشته باشیم، خودداری می‌کنیم. باری در تمام مدتی که از آنان اعتراف می‌خواستند و سیلی و لگدشان می‌زدند پیامبر مشغول بود و نماز می‌خواند. اما او به محض آن که نمازش را به پایان برد و نماز را نیز زود به پایان برد، رو به اصحاب خود کرد و با حالتی که نمایانگر عدم رضایتش از کار آنان بوده است فرمود: [صفحه ۳۱۵] - چه عجیب رفتار می‌کنید. اینها را وقتی که راست سخن می‌گویند می‌زنید و چون دروغ می‌گویند رهايشان می‌کنید. یاران که فکر کردند پیامبر از ماجرا کمترین آگاهی ندارد و حتی یک کلمه از سخنان ایشان را - چنان که چون به نماز فرو می‌رفت و شیوه راز و نیاز او بود - نشنیده است، گفتند: پیامبر اینان به دروغ به ما گزارش می‌دهند که از سپاه قریش آمده‌اند. پیامبر گفت: نه، دروغ نمی‌گویند، اینان راست می‌گویند و نه از کاروان ابوسفیان، بلکه از لشکر قریش هستند. [۴۲]. ناگاه سکوتی جمع را فرو گرفت... لختی هیچ کس هیچ نگفت، و متعاقب آن دوباره مهمه و پچپچه‌ای میانشان در گرفت: نه. چگونه [صفحه ۳۱۶] چنین چیزی ممکن بود. مگر کاروان ابوسفیان قدرت پرواز داشت، که ناگهان از میانه صحرا به جایی نامشخص گریخته باشد و سپس از میان صحرا، لشگری در برابر آنان سبز شده باشد. پیامبر بار دیگر با لحنی قاطع تر از پیش گفت: - کاروان رفته است و قریش، چون از حمله شما بر کاروان خود ترسیده، به همین دلیل برای حفظ کاروان خروج کرده است. ولی مگر دلهايشان توجهی به سخن پیامبر داشت. هنوز در آرزوی کاروان بودند، با این که امروز صبح با آنان سخن گفته و نظر موافق اکثریت را به جنگ و جهاد به دست آورده و پرچم سه گانه جنگ را برافراشته بود، هنوز ته دلشان کورسوی بی‌نور تصاحب حطام دنیوی شعله‌ها می‌افروخت، آری، اینان زمینه روحی‌شان برای شنیدن دروغ آماده‌تر بود؛ و برای آن که برای همیشه سودای کاروان و داغ این زخم را از دلشان بیرون آورد، پیامبر رو به اسیران سقا کرده، گفت: - به من بگوئید لشکر قریش کجا هستند؟ سخن گویشان با دست به جانبی اشاره کرد و گفت: - پشت این تپه‌ها و ریگزارها. پیامبر با همان لحن مدارا پیشه و بخشایشگر که مخاطبین خود را آرامش و امنیت می‌بخشید فرمود: - تعداد آنها چقدر است؟ - آنها بسیار زیادند. - چند نفرند؟ - عدد دقیقشان را نمی‌دانیم. زیرا آنها را نشمرده‌ایم. [صفحه ۳۱۷] - به من بگوئید هر روزه برای تهیه غذا چند شتر می‌کشند؟ - هر روزه ده شتر می‌کشند. بعضی روزها هم نه شتر. پیامبر لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: - هر شتر صد تن را تغذیه می‌کند، با این حساب آنها جمعیتی بین نهصد تا هزار نفرند. - به من بگوئید چه کسانی با این لشکر بیرون آمده‌اند؟ - تمامی اشراف، قدرتمندان و سلحشوران مکه. هر کس که توانست و قدرت و امکان داشت بسیج رزم شده است. - نامشان را بگوئید. - عتبه، شیبه، ولید، ابوجهل، امیه بن خلف، عقبه بن ابی معیط... و شروع به ذکر نام تمامی فرماندهان سپاهیان قریش کردند. پیامبر فرمود: - مکه پاره‌های جگر خود را به سوی شما افکنده است. اینک معانی کلمات او را درمی‌یافتند. مکه گرامیان و ارجمندان خود، سرداران خویش و پاره‌های قلب خود را بسیج رزم آنان کرده بود. پیامبر پرسید: آیا از لشکر قریش کسی میان راه باز نگشت؟ - آری. اخنس بن ابی شریق، با بنی زهره بازگشت... در واقع اخنس باعث شد که آنان بازگردند... به بهانه مارگزیدگی همراهان خود را گریزانند. پیامبر رو به یاران خود کرد و گفت: - اخنس هدایتشان کرد. هر چند خود هدایت نیافته است. آن گاه آن‌سان که گویی مطلب مهم دیگری را به یادشان می‌آورد پرسید: [صفحه ۳۱۸] کس دیگری هم جزو بازگشتگان هست؟ - احتمالاً - بنی عدی بن کعب هم جزو بازگشتگان باشند. - و کسان دیگری؟ - تا آن جا که من می‌دانم همین‌ها بودند... برده هر آنچه را که از او پرسیده بودند صادقانه پاسخ گفته بود... احتمال داشت کس و یا کسان دیگری نیز شبانه، به صورت نهانی لشکر را ترک گفته باشند... حتی احتمال داشت کسانی نیز جبهه را روز روشن ترک کرده باشند، منتها برای آن که خبر چندان شیوع نیابد و در لشکر انعکاس نامطلوبی در تضعیف روحیه رزم‌آوران پدید نیآورد از ذکر نام مخالف، و نیز حتی درگیری با او به هنگام بازگشت خودداری می‌کردند. طالب، پسر ارشد ابوطالب، بزرگترین برادر علی بن ابیطالب ازین گونه چهره‌ها بود که میان راه بازگشت. به جسارت تمام و بی‌کمترین خوف و پرهیزی از ابوجهل، گفت قصد دارد باز گردد و درین راه

هیچ کس مانع او نخواهد شد و به استقلال رأی و گردن‌فرازی بازگشت. حتی علیه این جنگ بی‌فرجام و نابخردانه - که می‌دانست حق با کدامین جبهه است - قطعه شعری سرود و بی‌پروای تمام بازگشت... شاید مراد پیامبر از کنجکاو دربار بازگشتگان این بود که خبری از خانواده بنی‌المطلب، بویژه عمویش عباس و عقیل و نزدیکانی دیگر ازین دست بگیرد. باشد که خبر بازگشت آنان را نیز بشنود و شادمان گردد... زیرا به هر حال پیامبر می‌دانست عباس و عقیل و چهره‌هایی ازین گونه، به دلخواه، که به اکراه تمام به جنگ او آمده‌اند... اما به هر حال او این را نیز می‌دانست که اینان به جهت منافع و مصالح خویش، [صفحه ۳۱۹] آن قدر جرأت، همت و جسارت نیز از خود نشان نخواهند داد تا بازگردند. و از رویارویی ناموجه با او سر باز بزنند. پیامبر هر چند از عباس و عقیل به جهت هماهنگی نه چندان دلخواهانه‌شان با لشکر کفر خشنود نبود، اما نمی‌توانست جنبه‌های مثبت رفتار گذشته‌شان را نیز از خاطر ببرد... او همیشه همه وجوه و شئون رفتار انسانی را در اوضاع و شرایط گونه‌گون در نظر داشت. سه سال عباس و عقیل و دیگران در شعب ابیطالب بی آن که اظهار اسلام کنند، فقط و فقط به جهت حمایت فامیلی و غیرت خویشاوندی در کنار او مانده و سخت‌ترین شکنجه‌ها را تحمل کرده بودند... همچنین اگر لازم می‌شد و جنگی علیه او درمی‌گرفت قریش هرگز نمی‌توانست روی چهره‌هایی چون عباس و نظایر او حساب کنند... حتی اگر به زور و ارباب عباس را به جنگ با او می‌آوردند، عباس و عقیل کسانی نبودند که علیه او شمشیر بزنند... با این همه عباس در دست مشرکان اموالی داشت و برای حفظ مصالح مالی خویش هم که بود اظهار اسلام نمی‌کرد و از جانبداری موحدانه و عملی نسبت به پیامبر محروم مانده بود... و پیامبر به آینده او و عنایت الهی امید بسته بود... باشد که روزی سابقه ازلی عنایت و عطا و لطف و سخای بی‌دریغ حق دستش را بگیرد و ازین بینایی و حالت دوگونی نجاتش دهد... او در حق کسانی چون طالب و عباس و عقیل و بنی‌المطلب دعا می‌کرد و همواره هدایتشان را طالب بود... تا این لحظه پیامبر اجازه نداده بود جهاز از شترها برگیرند و لشکری اتراق کند... زیرا هنوز در مورد موقعیت منطقه ایمنی کامل و اطمینان خاطر نداشت... هر چه بود در ماورای کوهستان کوچک ظریب، لشکر [صفحه ۳۲۰] دشمن اردو زده بود و در آن سوها بود... ولی پشته‌های شنی مانع بود که دو سپاه همدیگر را ببینند. همچنین پیامبر می‌خواست نظر خبرگان محلی و آنان را که به اوضاع جغرافیایی منطقه ازو آگاهترند نیز جویا شود. رو به یاران خود کرد و فرمود: نظرتان را درباره مکانی که فرود آمده‌ایم اظهار دارید. حباب بن منذر که به اوضاع منطقه و مبانی سوق‌الجیشی آگاهی داشت گفت: - پیامبر، اگر جایی که فرود آمده و اردوگاه ساخته‌ای به فرمان خداست، بر ما نیست که گاهی پس و پیش بنهیم و از آن تمرد کنیم... اما اگر نه، کار به جنگ و جهاد و کوشش و حيله خود ما مربوط است و تو چاره‌اندیشی و رایزنی ما را طالبی، اجازه بده تا سخنی بگویم. پیامبر فرمود: سخن بگو و بدان که کار اینک به جنگ و جهاد، چاره‌اندیشی و حيله و رایزنی شما مربوط است... کاملاً - مشهود بود که پیامبر طالب حسن استفاده از تجربیات و آگاهی روزمره و منطقی است که هر کدام از اصحابش بیشتر ازو دارد، سپاه از آن بیشتر بهره ببرد. حباب گفت: در این صورت، مکانی که در آنیم اردوگاه مناسبی نمی‌تواند بود. نظر من این است که بالاتر برویم و خودمان را به آبهای دره بدر برسانیم. من چاههای آن وادی را به خوبی می‌شناسم و حجم و ظرفیت آبهایشان را می‌دانم. در آن جا چاهی عمیق وجود دارد که آبش شیرین و بسیار زیاد است... چاهی که آبش تمامی ندارد. لشکر را حرکت بده تا خود را کنار چاه برسانیم... اما پیش از آن دهانه‌ی چاههای دیگر [صفحه ۳۲۱] را کور کنیم تا دشمن بر آنها دسترسی نداشته باشد. سپس وقتی به بهترین چاه بدر رسیدیم پیرامون آن آبگیری کوچک، حوضی بسازیم و آن را آب کنیم و ظرفهایمان را مالا مال کنیم و ذخیره‌هایمان را بگیریم. پیامبر رأی مرد را پذیرفت. کاملاً مشهود بود که به منطقه آگاه است و به لحاظ سوق‌الجیشی نقشه‌ای خردمندانه، عمیق و دقیق دارد... این رأی شایسته‌ای بود که پیش از دشمن به آب برسند و آب، این ماده حیاتی را که نقش تعیین کننده جنگ در کویر را مشخص می‌کند در دسترس خود داشته باشند. همچنین حباب می‌خواست تا آنان خود را بر دامنه فرازین بدر بالا برسانند. تا در صورت تلاقی، سپاه کفر، در قسمت فرودین آنها قرار بگیرد. این نیز رأی شایسته‌ای بود. افزون برین حوض پرآبی که بر سر

بزرگترین چاه می‌ساختند و آن را مالمال از آب می‌کردند و خود بر کرانه آن صفوف خویش را تشکیل می‌دادند و آب را همچون ذخیره‌ای موجب حیات و کیمیای نجات در دست اقتدار و تصرف خود می‌داشتند، یکی از برترین عوامل تفوق روحی، روانی، و استیلا- بر دشمن می‌توانست بود... پیامبر به همه لحاظ این رأی را پسندید و تصمیم گرفت سپیده‌دم فردا سپاه را حرکت دهد، چاهها را پشت سر نهد و کور کند و در کنار ذخارتین آنها مخزنی از آب برای خود فراهم آورند... و در واقع اینان پیش از آن که قریش به آب دست یابد، باید تمامی آب بدر را از آن خود کنند و با تصاحب آب و محروم کردن دشمن از آن، پیشاپیش موقعیت پیروزمندانه‌ی خود را تثبیت نمایند. اما چنان که خواهیم دید پس از تصرف چاههای بدر، از پیامبر عملی سر زد که به هیچ وجه منطبق با شئون [صفحه ۳۲۲] سپاهگیری و اقتضای مسائل جنگی نبود... زیرا وقتی سپاه قریش به آب رسید و منطقه را در دست نیروهای او دید و وحشت‌زده خود را از آب محروم یافت، پیامبر به یاران خود دستور داد که مطلقاً مانع ایشان از بهره‌وری آب نشوند؛ فرمان اکید وی چنین بود: بگذارید ببینند بنوشند و با خود ببرند و حتی حیواناتشان را سیراب کنند... چنان که دشمن آمد و نه تنها آب نوشید که حتی ظرفهایشان را نیز پر آب کرد و به جایگاه خود بازگشت... زیرا وی بارها گفته بود هر جگر تشنه‌ای را حق مسلم بر آب است، حتی حیوانی؛ اسبی و شتری... او رأی خردمندان حباب را در حرکت سپاه خویش و تصرف موضع سوق‌الجیشی پسندیده بود؛ اما آن فراز حيله‌آسا را که دون شأن همت بلند و عظمت روح و کردار خداپسند او بود؛ یعنی محروم کردن دشمن از آب که در جنگ بسیار طبیعی و منطقی نیز هست - زیرا مگر دو سپاه جز برای کشتن هم بیرون آمده‌اند و کشتار و جنگ جز آن است که راههای متفاوتی دارد که گاه با شمشیر امکان‌پذیر است و گاه با محروم کردن آن از آب - نپسندید. و حتی اگر به قیمت شکستش نیز منتهی می‌شد دون شان ربانی و روح کریم رحمانی خود می‌دید. این شیوه‌ای بود که تنها علی (ع) بزرگ نیز پس از او همواره بر انجام آن وفادار ماند - و از عظمت روح وی درس فتوت گرفت، و جز این دو چهره بزرگوار و برتر، کسانی دیگر چندان در جنگهای خویش همت چنان بخشایشی را نیافتند، و چندی نخواهد گذشت که خواهی دید بازماندگان هیمن سپاه تباه شرک سیاه، در لباس سپید اسلام، به انتقام شکست در همین جنگ بدر لشگری مرکب از بیست هزار تن فراهم خواهند آورد و پسر همین پیامبر را که سپاهش بیش [صفحه ۳۲۳] از هفتاد و دو تن نیست از آب محروم می‌کنند و به نحوی فاجعه بار کشتار می‌کنند... و فرزندان همین پیامبر را، زنان، پیران، بیماران و کودکان کم سن و سال را از آب محروم می‌کنند و حتی گلوی خشک عطشان کودک شیرخواره شش ماهه‌ای را - بجای آن که به رحمت و رقت قطره آبی بنوشاند - به ناوک ستم می‌دوزند. و گروهی نیز از اهل سنت می‌گویند، دشمنان فرزند پیامبر و قاتلان او چون به اجتهاد خویش چنین عملی را کرده‌اند، ثواب می‌برند!! اینک با بدر فاصله‌ای نداشتند و فردا به سوی آن رهسپار می‌شدند. بدر با مدینه بیست و هشت فرسنگ فاصله داشت. آب چشمه و چاههای آن چنان زلال است که پرتو مهتاب در شبهای بدر در آن منعکس می‌شود. وجه تسمیه آن منطقه به «بدر» از همین معنا ناشی می‌شود و یا شاید به جهت آن بوده است که اولین کسی که این چشمه را ساخت «بدر» نامیده می‌شده است... وضعیت دره چنین است؛ شمال شرقی جلگه‌های آن را کوههای برافراشته، صلب و سخت احاطه کرده است... در قسمت جنوبی آن تپه‌های نه چندان مرتفع از سنگ واقع است و در گستره‌های غربی آن تل و هامونی از شن و رمل قرار دارد که اغلب بر اثر وزش باد جا به جا می‌شود و متحرک است... بهترین چشمه و چاهها در وسط دره و وادی قرار دارند که کشتزارهای نه چندان گسترده اطراف را آبیاری می‌کنند... در همین منطقه است که همه‌ساله بازاری برپا می‌شود و ساکنان حجاز و بویژه آنان که از مسیر خط کاروان روی شام و مکه می‌گذرند بازارهای [صفحه ۳۲۴] مبادلاتی و تجارتي خود را بر پا می‌کنند. [۴۳].

پاورقی

[۱] غزوه جنگهایی است که پیامبر خود شخصاً آهنگ جنگ و یا کمین مشرکان را می‌کند و سرایا مأموریتهای جنگی و بسیج‌های

شبانهای هستند که یارانش را می‌فرستد و خود در آن شرکت نمی‌فرماید.

[۲] یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر واثی وجعلناکم شعوبا وقبائل لتعارفوا ان اکر مکم عندالله اتقیکم. (سوره حجرات، آیه ۱۳).

[۳] مغازی واقدی، ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی، انتشارات مرکز نشر دانشگاهی: ذیل عنوان سریه نخله، ص ۱۱.

[۴] سوره بقره، آیه ۲۱۷ «یسألونک عن الشهر الحرام قتال فيه قل قتال فيه کبیر و صد، عن سبیل الله و کفر، به والمسجدالحرام و اخراج اهله منه اکبر عندالله و الفتنة اکبر من القتل ولا یزالون یقاتلونکم حتی یردوکم عن دینکم ان استطاعوا...».

[۵] برای آن که دریابیم مسلمانان در چه فقر و تنگنای اقتصادی ژرفی به سر می‌بردند؛ ذکر این نکته خالی از لطف نیست که در جنگ بدر هفتاد تن از مشرکین بدست مسلمانان اسیر گشتند و مسلمانان راضی شدند که آنها را در ازای دریافت فدیة رها کنند. پیامبر قلبا با این کار راضی نبود. زیرا اینان آزاد می‌شدند و دوباره به جنگ و ایجاد فتنه و آشوب علیه اسلام می‌پرداختند و به ستیز علیه حق باز می‌گشتند. پیامبر به مسلمانان گفت: جبرئیل هم اکنون بر من نازل شد و گفت: اگر مسلمانان، کار قریش را در ازای دریافت فدیة و مشتی پول آزاد کنند، به تعداد این هفتاد نفر آزاد شده، در جنگ آتی (احد) هفتاد نفر از مسلمانان به شهادت خواهند رسید، حال مسلمانان خود می‌دانند و مخیراند که در میان این دو مسأله؛ یکی دریافت اندکی پول به عنوان بهای فدیة و دیگری از دست دادن جان هفتاد تن از گرامی‌ترینشان هر کدام را که می‌خواهند انتخاب کنند. مسلمانان پاسخ گفتند که اینک که آزادی انتخاب داریم پول فدیة را می‌پذیریم و خود را از این فقر سیاه و جانکاه و از این مرگ تدریجی توان‌فرسا نجات می‌دهیم و سال بعد از پذیرش شهادت نیز باک نداریم. پیامبر و جبرئیل و حکمت جبروتی آسمان، منطق اینان را پذیرفت و به آنچه که می‌خواستند تن در داد و فدیة را بر ایشان روا دید... و در برابر فقر دردناک و بی‌برگ و نوایی سهمناک ایشان تسلیم گشت و خواست و اراده‌شان را محترم شمرد.

[۶] فرمان الهی بر پیامبر که: باید تا پایان، چنان که بر تو امر کرده‌ام استقامت کنی و لحظه‌ای در هیچ حالت از ابلاغ توحید و اسلام سر باز نزنی.

[۷] برای دریافت کنه تناقضات نظر و عمل مسیحیت که از سوی دستگاههای رسمی و متولیان این دین یعنی پاپها و کلیساها بر مردم مسیحی سراسر عالم رفت، نگاهی به تاریخ تمدن ویل دورانت بویژه «عصر ایمان» بیفکند تا دریابد به راستی اگر نام و نشانی از مسیحیت در عالم مانده است به خاطر فرقه‌های ریاضت کیش و پاک‌اندیشی همچون آلبی ژواها (فرقه کاتاری)، فرانسیسکن‌ها و چهره‌های نادر و بزرگواری چون برنارد قدیس، فرانسیس بزرگ، دومی نیک و مردانی از این دست بوده که به هر حال اینان بودند که در کسوت فقر و تواضع، محبت و احسان و بویژه دوری از دستگاههای پادشاهی و اتکیان، آبرویی برای مسیحیت کسب کردند. و گرنه مسیحیت رسمی بخصوص در دورانهای شکنجه و دادگاههای تفتیش عقاید و سپس دوران استعمار، چیزی جز بسط نظامی که همواره در سایه سلطه و قدرت خود در پی افزودن ثروت و توسعه مکتب و سلطه‌های بیشتر حاکمیت خود است چیزی نداشته است. همین ویل دورانتی که نوشته است: «اسلام به ضرب شمشیر قلمروهای جهانی را گشود» در اثر خویش تاریخ تمدن، نشر اقبال، ج ۱۳، ص ۳۹۳ به بعد پس از نوشتن دهها صفحه درباره انکیزیسیون و شرح شکنجه‌هایی که به توصیه و فرمان پاپها بر محکومین می‌رفت مطالبی را ثبت نموده که جدا وحشتناک است به طور نمونه چند سطری از نوشته‌های او را نقل می‌کنیم: معمولا درین قبیل موارد، شکنجه عبارت از شلاق زدن متهمین، سوزانیدن، کشیدن اعضای بدن از اطراف یا حبس مجرد در سیاه‌چالهای تنگ و باریک بود. پاهای متهم را ممکن بود به آهستگی در روی زغالهای سوزان بریان کنند و یا امکان داشت که او را به سه پایه‌ای بسته دستها و پاهای وی را با طنابهایی که به دور یک چرخ چاه پیچیده شده بود بکشند. بعضی اوقات خوراک شخص زندانی را عمدا آن قدر محدود می‌ساختند تا جسم و اراده‌اش ضعیف و مستعد چنان شکنجه‌هایی روحی شود که گاهی تصور کند بر وی رحمت خواهند آورد و گناهانش را عفو خواهند کرد و یا او را به دژخیم خواهند سپرد. محاکم انکیزیسیون از برای اعترافهایی که به زور

شکنجه از متهمین گرفته می‌شد، چندان ارزشی قائل نبود، لکن اشکال مزبور را ازین طریق مرتفع می‌کردند که سه ساعت بعد از شکنجه، شخص متهم را وادار می‌ساختند که اعترافات خود را تأیید نماید، و اگر متهم از قبول چنین امری خودداری می‌کرد بلافاصله شکنجه را از سر می‌گرفتند... برخی از اسرا را در مجالس انفرادی و ظلمت محض مدت‌های طویل نگاه می‌داشتند و بعضی را چنان به غل و زنجیر می‌بستند که مجبور بودند روی مدفوعات خود بنشینند و فقط قادر بودند بر پشت خود به روی زمین سرد دراز بکشند. عده‌ای را چنان بر روی آلت شکنجه از اطراف کشیده بودند که قدرت به کار بردن دست و پا از آنها سلب شده بود و برخی نیز زیر شکنجه‌ها جان سپرده بودند... در ایتالیا ثلث دارایی محکوم را به خبرچینی می‌دادند که اولیای امور را از جرم وی آگاه ساخته بود. و در فرانسه تمام دارایی مقصر به حکم پاپ، امپراتور ضبط می‌کرد... در تمام این مدت شعار کلیسا این بود: «کلیسا از خونریزی اجتناب می‌ورزد؛ **eniugnas a terrohba aiselcce**» اما غرض کلیسا آن بود که فقط خون ریخته نشود بلکه مقصرین را زنده در آتش بسوزانند... باری دلخراش‌ترین فجایع انکیزیسیون نه بر روی تل هیزمهای گذاخته که محکومان را زنده می‌سوزاندند، بلکه در سیاه‌چالهای شکنجه صورت می‌گرفت.

[۸] سوره حدید، آیه ۲۵.

[۹] بعدا و در جای خود راجع به این خالد به گونه مبسوط و تحلیلی تر گزارش خواهیم داد.

[۱۰] در بعضی روایات اهل تسنن نیز چنین آمده که «طلحه» و «سعید بن زید» در بدر حضور نداشتند و برای پیامبر نیز جاسوسی نکردند. ابن هشام دانشمند سنی در سیره خود، ج ۲، ص ۳۳۹ و ۳۴۰ و نیز سایر مورخین سنی در کتب گونه گونه خود چون کتاب التنبیه و الاشراف و همچنین الاصابه و الاستیعاب شرکت این دو را در بدر منکر گشته‌اند و تصریح کرده‌اند که آن دو در سفر شام و به کار تجارت خود مشغول بودند. ابن هشام افزوده است: با این همه پیامبر سهمشان را از بدر داد. اما بسیاری از شیعه و سنی، از جمله سیوطی دانشمند سنی با این معنا مخالفت کرده‌اند که در صورتی که این دو در بدر حضور نداشته‌اند چگونه می‌شود باور کرد پیامبر تبعیضی قائل شده، سهمی به آنها داده و دیگر صحابه خویش را محروم کرده باشد. باری به نظر نگارنده چنین می‌رسد، طلحه و بسیاری را به زور یک روایت ساختگی و مجعول بدین دلیل از حاضران در بدر شمرده‌اند که او را جزو «عشره مبشره» ده تنی که به دلیل حضورشان در بدر، جزو بشارت یافتگان بهشت‌اند به حساب آورند... و حال آن که قرائنی عقلی و مسلم در دست است که روایت ده تن بهشتیان از بنیاد و اساس روایتی مجعول و مغایر خرد و بینش معقول است که به جای خود در جای خود از آن حبت خواهیم کرد.

[۱۱] بر خواننده است که در فلسفه این گونه انتصاها دقت کند و ببیند پیامبر در تمامی این مدت ده سال چه چهره‌هایی را برای اداره امور شهر در غیاب خود گمارد و به جای خود برگزید. از میان اصحاب خود با این انتخابها و انتصاها بر چه چهره‌های موجه پرهیزکار طاعت و معرفت به شایستگی صحه گذاشت و نیز به دقت و ژرفکاری بنگرد و ببیند در میان اصحاب او آنان که پس از پیامبر به خلافت و امارت مؤمنین رسیدند و خود را برین مقامات نامزد کردند آیا در زمان حیات پیامبر و در این گونه موارد حساس حتی یکبار از منتخبین پیامبر بودند و یا نبودند؟ اگر بودند از آن چهار تن کدامشان بودند و اگر نبودند کدامشان نبودند؟ و نام هر سه‌شان را که پیامبر در غیبت خویش هرگز ایشان را مأموریت و امارت و خلافتی نداد چه بود. همچنین از همه مهمتر آن که دقت کنیم و ببینیم این کسانی را که پیامبر در غیبت خود به امارت شهر می‌گمارد و در نتیجه نوعی مهر شایستگی بر کارنامه حیاتشان می‌زند، چه سرنوشت‌هایی داشته‌اند؟ قصه حیاتشان چیست و روزگارشان به کجا می‌انجامد... در آینده چه‌ها می‌کنند و چه فتواها درباره مسائل اساسی و از همه مهمتر خلافت و امامتی دهند. سرنوشتشان به کجاها می‌انجامد. چند نفرشان شهید می‌شوند و چندتاشان می‌مانند و عمری را به پاکی و عزت و انزوا و محرومیت می‌گذرانند و بویژه اغلب جزو دوستان و شیعیان چه کسی و در نتیجه مغضوبان کدام گروه حاکم قرار می‌گیرند؟ آری این برگزیدگانی را که پیامبر در غیبت خود به خلافت موقتی می‌رساند،

ترازوهای فهم و ميزانهای سنجش توانند بود. زیرا مگر نه آن که پيامبر هر کدامشان را به دلایلی انتخاب کرده است. در این صورت با دقت کامل نگاه کنیم و ببینیم قدرتهای حاکم که هرگز در زمان پيامبر و در غیبت او حتی یکبار از سوی حضرتش به این گونه امارت‌ها انتخاب نشدند، با منتخبین صالح پيامبر چگونه رفتاری می‌کنند و چگونه تمامی‌شان را به مرو از همه چیز، از قدرت و منصب و صدور حکم و رأی حذف می‌کنند و به حاشیه عزلت‌ها می‌رانند... باری همه سخن این است که پيامبر در تمامی این دورانها که خود به مأموریتی می‌رفت و چهره‌هایی صالح را به جای خویش به امارت و ولایت پس از خویش می‌گماشت و خلافت موقت می‌داد هرگز و هرگز و هرگز ابوبکر، عمر، و عثمان را به هیچ وجه و حتی یک مرتبه و حتی برای یک روز به عنوان امیر شهر و سرپرست موقت جامعه انتخاب نکرد.

[۱۲] خم بیابانی غیر مسکونی‌ای است که در دو میلی جحفه قرار دارد و برای ما عجیب نیست که چرا پيامبر از خدا خواست این بیماری بدان جا منتقل شود.

[۱۳] معمولاً مردم مکه، مدینه و اغلب سامانهای اطراف چنان که تاریخ گزارش صریح کرده است، ابوجهل را به این خصالت می‌شناختند و با این جمله «نشیمن زرد» او را به عمل قبیح «ابنه» نسبت می‌دادند.

[۱۴] ر.ک. یاران پيامبر، نوشته محمد علی دامغانی، بخش زندگی هند بنت ربیع (همسر ابوسفیان).

[۱۵] الطیمة به معنای مطلق کالای کاروانی است که گرانبهاترین نفایس از عطر و پوست و اشیای ارزشی در آن است.

[۱۶] ای همه «او»... ای که هیچ چیز در تمامی جهان هستی جز ذات مقدس «او» نیست.

[۱۷] حتی جمله فوق که از ترس بر خود بول و غایط کرد قصه نیست، بلکه عین روایت و متن تاریخ است: «قال امیة: والله ما کذب محمد، و فزع فزعا شدیداً (وقیل أحدث فی ثیابه فزعا)... بیان المعنی: أحدث الرجل: تغوط. الحدث: جمع احداث: الغائط.» «امیه گفت: به خدا سوگند محمد دروغ نمی‌گوید. و دچار دهشت و ترسی بی‌همانند شد. چنان که گفته‌اند، همان جا در لباس (شلوار) خود ادرار کرد. صاحب معنی در بیان این معنا (احدث الرجل) می‌گوید: یعنی بول و غایط کرد... حدث جمع احداث و به معنای بول و غایط است.»

[۱۸] آری آنچه که می‌خوانید قصه و افسانه نیست و این همه رخ داده است. عین واقعه در متون مختلف اهل تاریخ و سیر این گونه ضبط شده است: فاتاه عقبه بن ابی معیط و هو جالس فی المسجد بین ظهرانی قوم، بمجمرة یحملها، فیها نار و مجمر، حتی وضعها بین یدیه، ثم قال: یا ابا علی، استجمر، فانما انت من النساء؛ قال قبحك الله و قبح ما جئت به؛ قال ثم تجهز فخرج مع الناس: السیره النبویه، لابن هشام، ج ۲، ص ۲۶۱. گوید: عقبه ابن ابی معیط به سراغ امیه بن خلف که در مسجد، میان قوم خود نشسته بود آمد و آتشدان و عودی به همراه داشت، منقل بخور را نزد امیه نهاد و گفت به خودت عطر و طیب بخور بده، زیرا تو زن هستی... امیه چون چنین شنید گفت به سبب این چیزی که آورده‌ای خدا رویت را زشت و ننگین کند، سپس او نیز به اجبار بسیج خروج کرد و با مردم بیرون آمد...

[۱۹] کشتن و قربان کردن شتر را نحر گویند.

[۲۰] در اغلب کتب تاریخ، سیر و مغازی و چون مغازی واقدی، ابن اسحاق و نیز تاریخ الاشراف بلاذری (که نوعی مغازی است) داستان قرعه کشیدن و منفی آمدن جوابشان به تواتر، تکرار شده است و من تا آن جا که در همه متون تاریخی تفحص کردم یک مورد ندیدم قرعه‌شان مثبت آمده باشد و مردم قریش امر به جنگ و خروج یافته باشند. از آن جمله‌اند: مغازی واقدی، ذیل واقعه بدر، ص ۲۷. و استقسمت قریش بالازلام عند هبل للخروج، و استقسم امیه بن خلف و عتبه و شیبه بالامر و الناهی، فخرج القدح الناهی، فاجمعوا المقام حتی ازعجهم ابوجهل، فقال: ما استقسمت و لا نتخلف عین غیرنا... قال الواقدی: لما توجه زمعه بن الاسود خارجا، فکان بذی طوی اخرج قداحه، و استقسم بها فخرج الناهی عن الخروج، فلقى غیظا، ثم اعادها الثانیة فخرج مثل ذلك

فکسرهما، و قال: ما رأيت كالیوم قدحا اکذب! و مر به سهیل بن عمرو و هو علی تلک الحال، فقال: مالی اراک غضبان یا اباحکیمه؟ فاخبره زمعه، فقال: امض عنک ایها الرجل، قد اخبرنی عمیر بن وهب انه لقیه مثل الذی اخبرتنی، فمضوا... علی هذا الحدیث... قال الواقدی... سمعت حکیم بن حزام یقول: ما توجهت وجهها قط کان اکره الی من مسیری الی بدر ولابان وجه قط مابان لی قبل ان اخرج، ثم قال قدم ضمضم فصاح بالنفیر فاستقسم بالازلام، کل ذلک یرج الذی اکره... چنان که می بینید در همین نیم صفحه نوشته، امیه بن خلف، عتب، شیبه، زمعه بن الاسود، سهیل بن عمرو، عمیر بن وهب، همه قرعه زده‌اند و همه نفی آمده است و بعضی شان حتی قرعه شان را از دیگران پنهان کرده‌اند و ضمن آن که دیگران را از قرعه کشیدن نفی کرده‌اند، در خلوت رفته‌اند و قرعه کشیده‌اند و چون خدای چوبی شان گفته است به جنگ نروید مثل زمعه تیر قرعه، و یا بگو کمر نماینده خدا را از میان شکسته‌اند و دشنامش داده‌اند... و همچنین قرعه‌های حکیم بن حزام هم با آن که کمترین تمایلی به خروج و بسیج جنگ نداشته است نیز منفی آمده است... و خلاصه قریش اغلب با آن که هم خودشان تمایل به بسیج جنگ نداشته‌اند و هم قرعه خدایانشان آنان را از جنگیدن باز داشته است باز لجوجانه و جاهلانه آهنگ جنگ کرده‌اند.

[۲۱] این جمله که آنان کاروانی از شادی، سرکشی و خودنمایی ترتیب داده بودند؛ کاروان نمایش آمیز و شادمانی و غرور، در قرآن نیز بدین گونه آمده است: «ولا تکنوا کالذین خرجوا من ديارهم بطرا و رئا الناس: چون کافران مباحید که از خانه‌هایشان به طغیان و لذت جویی، نمایش دادن بر مردم بیرون آمدند.» (سوره انفاق، آیه ۴۷).

[۲۲] هودج به معنای کجاوه، محمل و عماری است که چون اتاقکی کوچک بر روی شتر می‌سازند و زنان بر آن سوار می‌شوند.

[۲۳] عویل: شیون و فریاد، نوحه و گریه و زاری.

[۲۴] سوره انفاق، آیه ۷.

[۲۵] عین سخن ابوبکر چنین است: انما قریش و خیلائها ما آمنت منذ کفرت و ما ذلت منذ عزت و لم نخرج علی اهبه للحرب.

[۲۶] برک الغماد: در اقصای راه مکه در اعماق جاده‌های مرگزا، دوروبر مسیر ساحلی است که به یمن می‌رود. این مکان حاره و پرت دورترین نقطه صحرای عربستان از تهامه است.

[۲۷] عین سخن مقداد این است: یا رسول الله انها قریش و خیلائها، و قد آمنت بک و صدقناک و شهدنا ان ما جئت به حق من عندالله، و الله لو امرتنا ان نخوض جمر الغضا و شوک الهراس لخصنا معک... «جمر الغضا»، «غضا» درخت معروفی است که چون همیشه آن را برافروزند آتش آن بسیار سوزان و ماندگار است و «هراس» درخت پر از خاری است که خارهای تیز و بران دارد که چون بر تن فرو رود بسیار دردناک است.

[۲۸] سنی و شیعه نوشته‌اند: پیامبر پس از آن که سخنان استوار و پایدارانه مقداد را شنید بس شادمان شد و بر او دعای خیر کرد. حتی بعضی از مورخین نوشته‌اند: پیامبر پس از شنیدن سخن مقداد، پس از دعای خیر بر او، چنان شادمان و مسرور گشت که به خوشحالی تبسمی زد و خندید. نگاه کنید به تاریخ الخمیس، ج ۱، ص ۳۷۳، سیره الحلبیه، ج ۲، ص ۱۵۰... آری در تمامی کتب سنیان حتی یک مورخ نوشته است که پیامبر پس از شنیدن سخن ابوبکر و مر شادمان شد و بر آنان دعای خیر کرد.

[۲۹] هر چند جدیداً در چاپ دیده شده که متون را تغییر می‌دهند: یعنی ناشر که تحت سلطه و زور فرهنگ معاصر خود است نکته‌ای را که به مذاق جامعه تسنن خوش نمی‌آید حذف می‌کند و به متن خیانت می‌کند. نمونه‌ای از این گونه تغییر و تحریفهای مطبعی را در مجلدات پیشین، ذیل قصه ضیافت و انتخاب علی به ولایت و وصایت در کتاب محمد رسول الله، نوشته حسین هیکل آوردیم.

[۳۰] برای خواننده‌ای که بخواهد اعراض پیامبر را در سخن آن دو پی‌جویی کند، ارجاعی به متون نوشته‌های برادران اهل تسنن خالی از فایده نیست: صحیح مسلم، باب غزوه بدر، ج ۵، ص ۱۷۰؛ مسند احمد بن حنبل، ج ۳، ص ۲۱۹ که روایت فوق را به دو

طریق و از جمع بین دو صحیح ذکر کرده است؛ همچین کتاب البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۲۶۳؛ سیره نبویه ابن کثیر، ج ۲، ص ۳۹۴. [۳۱] به طور نمونه به البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۲۶۲ نگاهی بیندازید:.... ثم قام ابوبکر فاحسن، ثم قام عمر، فاحسن، ثم قال المقداد كذا و كذا... همچین واقدی نیز در مغازی، ذیل واقعه بدر، ص ۴۴ چنین آورده: ابوبکر و عمر سخن گفتند و نیکو گفتند... آن گاه آورده: «یا رسول الله انها قریش... تا آخر والله لا تسلم عزها ابدا و لنقاتلنک فاتهب لذلك اهبة و اعد: ای پیامبر این قریش است که با همه عزتش به جنگ آمده... تا آخر و تو تسلیم شکوه و کبریای آنان مشو که ما با آنان می جنگیم و علیه شان بسیج می شویم و آماده کارزار و مصافشان می شویم»... که از روی جمله پردازی و با آن سابقه که از اعراض پیامبر از سخن این دو داشتیم و نیز عدم دعای پیامبر در حقشان و نیز دعا در حق مقداد، کاملا آشکار است از این جای حدیث «والله لا تسلم عزها» تا آخر جعلی است و افزوده حدیث سازان است. زیرا به وضوح معلوم است اگر آنان به این گونه خوش و آماده کارزار سخن می گفتند نه اعراض پیامبر از آنان دلیلی داشت و نه عدم دعا در حقشان....

[۳۲] تاریخ طبری، ج ۲، ص ۱۴۰.

[۳۳] سوره مائده، آیه ۲۴.

[۳۴] این مطلب را دانشمندان سنی صاحب کتب صحیح بخاری، باب استغاثه و تضرع در پیشگاه الهی، ج ۳، ص ۳؛ البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۲۶۲ و ۲۶۳ و نیز سنن نسائی آورده اند؛ به نقل از الصحیح فی السیره النبوی، للعلامة جعفر مرتضی العاملی، ج ۳، ص ۱۷۸. [۳۵] این مطلب را نیز دانشمندان سنی در کتب خود: البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۲۶۳ و ۲۶۴ از قول ابوحاتم و ابن مردویه گزارش کرده اند. به نقل از منبع فوق علامه جعفر مرتضی العاملی.

[۳۶] عین متن جمله چنین است: «انها قریش و خیالنها ما آمنت منذ کفرت و ما ذلت منذ عزت» و به جای لم نخرج علی اهبة للحرب، جمله را این گونه تغییر داده اند: «لم تخرج علی هیئت الحرب: یعنی تو مجهز برای جنگ با آنان بیرون نیامده ای.» که باز همین تحریف نیز، ضعف و ترسشان را از رویارویی با لشکر نشان می دهد.

[۳۷] و ما کان لمؤمن و لا مؤمنة اذا قضی الله و رسوله امرا ان یکون لهم الخیرة من امرهم. (سوره احزاب، آیه ۳۶).

[۳۸] سوره انبیاء، آیه ۳۰.

[۳۹] سوره انحل، آیه ۶۵.

[۴۰] سوره هود، آیه ۷.

[۴۱] سوره الطارق، آیه ۶.

[۴۲] واقدی در مغازی اش، ذیل واقعه بدر، ص ۴۷ واقعه فوق را بدین گونه آورده است: «فقالوا: نحن سقاء قریش، بعثونا نسقیهم من الماء، فکره القوم خبرهم، و رجوا ان یکونوا لابی سفیان و اصحاب العیر، فضربوهم، فلما اذ لقوهم بالضرب، قالوا: نحن لابی سفیان و نحن فی العیر، و هذا القوز، فکانوا اذا قالوا ذلك یمسکون عن ضربهم، فسلم رسول الله (ص) من صلاته قال: ان صدقوکم ضربتم و ان کذبوکم ترکتموهم: (اسیران) گفتند ما سقایان (آب آوران) قریشیم، ما را فرستادند تا برایشان آب ببریم. اصحاب پیامبر چون این سخن را شنیدند، آن را خوش نداشتند، زیرا امیدشان آن بود که اسیران از کاروان ابوسفیان باشند، بدین دلیل شروع به زدن آنان کردند. چون مدتی زدند و به ضرب و زور شکنجه کردند، اسیران از روی ناچاری گفتند ما از کاروان ابوسفیانیم، و کاروان نیز آن سوی این پشته و برآمدگی است، آری، مادام که دروغ می گفتند و به ناصواب اعتراف می کردند، اصحاب از زدنشان دست می کشیدند. در این لحظه پیامبر سلام نمازش را داد و فرمود: مادام که راست می گفتند، می زدیدشان و چون دروغ می گویند، به حال خودشان وا می گذاریدشان»....

[۴۳] عنوان جلد بعدی این کتاب (ج ۱۱) «فروغ ایزدی» نام دارد.